

این کتاب ترجمه‌ای است از:

LA CAVENE

DES ANCIENS

Par

T.LOBSANG RAMPA

EDITION JAI LU



- انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام - شماره ۲۶۲ - تلفن ۲۵۳۳ ۳۰
- انتشارات مجید - ده متری تقی - شماره ۲۸ - تلفن ۵۴۴۸۵۹

غار پیشینیان

لوپسانگ رامپا

ترجمه رضا جمهری

حروف نگاری: آلفا گرافیک

چاپ: چاپخانه تائیش

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۷۱

همه حقوق محفوظ است.

سخنی چند درباره نویسنده

تی.لوپسانگ رامپا، یک راهب پرشک، جراح، لیسانس ادبیات، مهندس و خلبان تبتی است. بسانی که خود می‌داند: «من تبتی و یکی از افراد بسیار نادر نژاد خود هستم که توانسته‌ام این سوری دنیا، این دیار شگفتی زا که آن را غرب می‌نامند، دربردم»

وی در جنگ دوم جهانی توسط ژاپنی‌ها گرفتار می‌آید و تحت شکنجه قرار می‌گیرد. ژاپنی‌ها پاهایش را می‌شکنند تا از فرارش جلوگیری کنند. به هنگام انفجار نخستین بمب اتمی بر فراز هیروشیما، او در یکی از اردوگاه‌های این شهر اسیر و زندانی بوده است. پس از انفجار می‌گریزد و از راه کره به مسکو می‌رود. در آنجا دوباره گرفتار و محبوس می‌گردد. بعد از رهایی از زندان سراسر اروپا را درمی‌نوردد و سپس به قصد رسیدن به آن سوری دنیا به عنوان مکانیست در یک کشتی استخدام می‌شود و قهرمان حوادث و رخدادهای سخت شگفتانگیز می‌گردد. زندگی او، که به روش سنت تبتیان، در چهارمین بهار صمرش با آئین ویژه‌ای پیشگویی می‌شود پرماجرآ، دردآور و تجربه‌آموز است.

وی حاصل پدری اشرافی و زاده‌ی اشراف‌زاده است. پدرش از برجستگان بلندپایه و متفقد تبت است و همچون مادرش در کار سیاست و نفوذ کشور خود ذی‌مدخل و صاحب نفوذ. معذالک ایسان، هر دو، سختگیرند و لوپسانگ خردسان را در هفت سالگی به دیر می‌فرستند تا با قیای راهبی پرشد و با هرگز پای به خانه نگذارد. نتیجه در هر دو صورت

یکی است: لوپسانگ کوچک در نخستین تجربه زندگی ناگیر است که سه ششانه روز در سرمای یخ زنده تبت، در حالی که زیراندازش زمین و رواندازش آسمان است، پشت در صومعه چهارزانو در بورتۀ آرمایش نشیند و از جای نجنبند.

کثورش، تبت، یک بار به سال ۱۹۰۴ از طرف انگلستان و دیگر بار به سال ۱۹۰۹ از سوی چینی‌ها اشغال می‌شود و بدین جهت نویسنده ناگیر نام لوپسانگ رامپا بر خود می‌نهد زیرا چنان که خود می‌نویسد:

«میهن عزیز من اکنون در تصرف نیروهای کمونیست است؛ پیش‌بینی به حقیقت پیوسته است. تنها به این دلیل است که من نام خود و خویشانم را در پرده استتار نگه می‌دارم. من به تجربه شخصی قدرت شکنجه را درک کرده و می‌دانم که اگر هویتم مکشوف افتد بر سر اقرابیم چه خواهد آمد.»

لوپسانگ رامپا چندین کتاب به رشته تحریر کشیده که مهمترین آنها عبارتند از: چشم سوم، لامای بزشک، غار پیشینان، داستان رامپا و اسرار هاله انسانی.

در حال حاضر لوپسانگ رامپا در انگلستان اقامت دارد و بیماران را بر نهج و روشی که در صومعه‌های تبت رایج است مداوا می‌کند.

مترجم

از همین نویسنده:

چشم سوم ترجمه فرامرز جواهری نیا

ردای ارضوانی ترجمه ا. نیک‌نژاد

دکتری از لهاسا ترجمه ا. نیک‌نژاد

آنطوری که بود ترجمه ا. نیک‌نژاد

داستان رامپا ترجمه رضا جعفری

شامگاه گرم بود، گرم مطبوع و خوشایند، که برای این فصل سال غیر عادی می نمود. عطر دلاویز بخوری که در فضای ساکت و آرام و بی باد می پیچید، آرامش بخش و روح پرور بود. در دور دست، خورشید، که در پس ستیخ سر به فلک کشیده هیمالیا آهسته سر در نقاب می کشید، منشوری از رنگ های گوناگون در هوا منکس می ساخت و تارک برف آلود جبال را یکپارچه به رنگ خون در آورده بود، گویی از دریای خونی که می رفت تا تبت را در کام خود فرو برد، خیر می داد.

از فراز قلل توأمان پوتالا^۱ و شکپوری^۲ سایه ها، نرم پا، به سوی شهر لهاسا^۳ قد می کشیدند. در سمت راست، پاتین پای ما، یک کاروان تازه رسیده کالاهای هندی به طرف پارگو کالینگ^۴، یا دروازه غرب، در حرکت بود. آخرین زائران زاهد و مقدس، جاده پیچاپیچ لینگکور^۵ را، برخلاف عرف مالوف و آیین مرسوم، شتابزده طواف می کردند، گویی می ترسیدند که سپاه ظلمت و تاریکی مخمل سالی شب زود فرارسند به آنها شیخون زند.

رودخانه کی تی چو^۶ یا شادان رود، قهقهه زنان به سفر پایان پذیرش به

1. Potala
2. Chakpori
3. Lhasa
4. Pargo Kaling
5. Lingkor
6. Kyi Chu

— لویسانگ، تو مثل همیشه حرف‌های مرا سرسری گرفتی و به عمق مطلب توجهی نکردی. منظور این است که چیزها همیشه آنطور که می‌نمایند نیستند. اگر جمله «آم مانی پدمی هوم»^۱ را آنچنان بزرگ بنویسی که سراسر درهٔ لهاسا را فرا گیرد باز هم مردم نمی‌توانند با خواندن آن معنایش را درک کنند.

لب فرو بست و به من نگریست تا مطمئن شود که به بیاناتش توجه دارم. سپس افزود:

— در مورد ستارگان هم همین مسئله صادق است، آنها آنقدر «بزرگ» اند که ما به تحقیق نمی‌دانیم از چه تشکیل شده‌اند؟

نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیه به او انداختم. مگر ستارگان هم چیزی تشکیل می‌دهند؟ ستارگان... خوب دیگر، ستاره‌اند! سپس به نوشته‌ای که سراسر دره را فرا گرفته و به سبب ابعادش ناخوانا است، فکر کردم.

— تصور کن که به اندازهٔ یک دانه شن کوچک شده‌ای. در آن صورت من به نظر تو شبیه چه هستم؟ تصور کن که باز هم کوچک شده‌ای، آنقدر کوچک که یک دانه شن در نظرت مانند یک دنیا است. آن وقت مرا به چه صورت می‌دید؟
خاموش شد و نگاه نافذ و تند و تیزی به من انداخت و گفت:

— خوب، چه می‌دید؟
من ساکت و بی‌حرکت برجای ماندم، از این فکر گیج و منگ شده و دهانم از شدت تعجب همچون ماهی از آب بیرون افتاده، باز مانده بود.
ایما سخن از سر گرفت.

— خوب، لویسانگ، تو تعدادی دنیا با فواصل بسیار دور از هم می‌دیدی که در ظلمت و تاریکی شناورند. به علت قد کوچکت ملکول‌های تن مرا مانند دنیاهایی می‌دید که فضای عظیمی آنها را از هم جدا کرده. می‌دید که به دنیاهایی گرد دنیاهای دیگری گردش می‌کنند؛ خورشیدهایی می‌دید که به مثابه ملکول‌های پاره‌ای از مراکز روحی و نفسانی بودند؛ تو یک عالم می‌دید! منم به دوار افتاده بود؛ می‌توانستم سو گند یاد کنم که «مکانیسم» بالایی

سوی دریا ادامه می‌داد، و با انمکاس انوار خیره‌کننده‌اش چنین می‌نمود که می‌خواست به روز مختصر ادای احترام کند. شهر لهاسا از روشنایی‌های طلایی رنگ چراغ‌های پیه‌سوز منور شده بود. از پورتالا، در همان نزدیکی، شیپوری سرود مرگ روز را سر داد و طنین پژواکش بر صخره‌های سرسخت دره با آوایی دیگر باز تابید.

من محو تماشای این منظره آشنا شده بودم؛ محو تماشای پورتالا، که در پس صدها پنجرهٔ درخشانش، راهبان از هر گروه و رده، سرگرم انجام وظایف شامگاهی خود بودند. بر بام این ساختمان عظیم، نزدیک مقابر زمین، یک شیخ تنها و دور ایستاده، احیا گرفته بود. بدان هنگام که آخرین انوار خورشید در پس سلسله کوهها سر فرو می‌دزدید، بار دیگر صدای شیپوری در فضا طنین افکند و سرودی ژرف و سنگین از معبد، که اندکی پایین‌تر قرار گرفته بود، به هوا خاست. طومار آخرین بقایای روشنایی روز به سرعت درهم پیچید و اختران همچون دانه‌های الماس در یک زمینهٔ آرزوانی، در قبهٔ آسمان متلازلو شدند. یک درخشش ناگهانی چتری نورانی در فضا کشید و پیش از آنکه به زمین فرو نشیند آخرین انگر آتش‌بازی را، به شکل غبار پرودوی، ترسیم کرد.

صدای گرا و دلپذیری گفت:

— چه شب زیبایی است، لویسانگ!

در حالی که شتابان به پا می‌خاستم تا در مقابل ایما مینگیار دندوب^۱ عرض ادب نمایم، جواب دادم:

— بلی، واقعا شب زیبایی است.

نزدیک دیواری بر زمین نشست و به من اشاره نمود که به او تاسی کنم. در حالی که با انگشتش آسمان را نشان می‌داد گفت:

— قبول داری که آدم‌ها، مثلاً من و تو، می‌توانند شبیه آن باشند؟
منظورش را درک نکرده، چشم بدو دوختم. آخر چگونه من می‌توانستم شبیه ستارگان آسمان باشم؟ ایما مردی، برانزده، بالا بلند و تنومند بود، و سیمایی والایتار داشت. با این همه، او هم به هیچ‌وجه با صور فلکی شباهت نداشت! از قیافهٔ بهت‌زده‌ام به خنده افتاد و گفت:

زمان آتلانتید،^۱ آن را می نگرستند، سخن بگوئیم.

غار گدشتگان، که هیتی مرکب از لاماهای بلند پایه و جلیل القدر آن را کشف کرده بودند، و حاوی گنجینه‌ای سرشار از دانش و اشیایی بود که قدمشان به زمانی می‌رسید که کره زمین هنوز جوان بود، برای من فریبندگی و جذابیت خاصی داشت. اما از آنجا که استادم را خوب می‌شناختم و به اخلاقتش معرفت کامل داشتم، می‌دانستم که امید بستن به اینکه او داستان آن را، پیش از آنکه خود آماده‌گی نقل آن را داشته باشد، بیان کند، بیهوده و عبث بود؛ و او اکنون آن آماده‌گی را نداشت. بر فراز سرمان، ستارگان با شکوه و جلال خاص خود به نور افشانی پرداخته بودند، و هوای رقیق و صاف و پاک تبت قادر نبود جلوی خودنمایی آنها را بگیرد. در معابد و دبرها، چراغ‌ها یکی پس از دیگری به خاموشی گراییدند. از دور دست ناله شکوه آمیز سگی در سکوت شبانگاهی به هوا خاسته بود، و همجسانش از دهکده^۲ شو، که زیر پای ما خفته بود، ناله او را پاسخ می‌گفتند. شب، ساکت و آرام بود، و هیچ آبروی بر چهره ماه که تازه رخ نموده بود، سایه نیافکنده بود. درفش‌های نیایش، بی حرکت از تیرک‌های خود سر به پایین آویخته بودند. از نقطه نامشخصی، صدای تق تق خفه آسیای نیایشی، که راهب پارسا و زاهد، اما کور شده از اعتقادات باطل و خرافات پوچ، که چشم حقیقت‌پیش بسته شده بود، و بیهوده آسیا را به این امید واهی به چرخش در آورده بود که اللطاف خدایان را جلب کند، به گوش می‌رسید.

استادم، که از صدای چرخش آسیا به خنده افتاده بود، گفت:

— هر کس را عقیده‌ای، و هر کس را نیازی است. حشمت و شکوه مراسم مذهبی برای بسیاری تسلی دهنده است، و ما نباید آنان را که هنوز در طریق معرفت به درجات متعالی نرسیده‌اند و قادر نیستند خود را بدون تکیه گاه سریا نگه دارند، محکوم نماییم... لوسانگ، من می‌خواهم از طبیعت انسان با تو سخن گوئیم.

احساس محبت و قرب عجیبی به این لاما، که تنها فردی بود که مرا معزز

1. Atlantide

2. Sho

ابروهایم از کوشش بلبلی که برای فهم این همه مکشوفات اعجاب آور و جالب به عمل می‌آوردم به تشنج افتاده بود و می‌لرزید.

استادم، لاما میگیار زندروب، دست برد و چانه‌ام را با نرمی و ملاطفت بلند کرد و با خنده کوتاهی گفت:

— لوسانگ، تو آنقدر برای درک و فهم مطالبی که گفتیم به خود زحمت می‌دهی که چشمهایت چپ شده!

در حالی که به شدت می‌خندید به عقب تکیه زد و چند لقطه‌ای به من فرصت داد. سپس دوباره به سخن ادامه داد:

— نسج قیامت را نگاه کن. آن را لمس کن!

اطاعت کردم، و در حالی که خودم را مضحک و خنده‌دار حس می‌کردم، قیامی کهنه و وصله خورده‌ام را مایه کردم.

— نسج قیامت تو ریز و ظریف است، و نمی‌توانی از میان تار و پودر آن چیزی ببینی. اما تصور کن که آن را زیر ذره بینی گذارده‌ای که ده مرتبه آن را بزرگتر کرده. به رشته‌های ضخیم موی گاو میش، که هر کدام ده مرتبه از آنچه که اکنون هست بزرگتر شده بیندیش، که نور از میان آنها می‌گذرد.

حال اگر همین یافته را یک میلیون بار بزرگتر کنی، می‌توانی سوار بر اسب از میان تار و پودر آن بگذری، هر چند که هر تازی از آن آنقدر بلند است که نمی‌توان از روی آن پرید!

توضیحات مرشدم همه این مطالب را برابم روشن ساخت. چنان در خود فرو رفته و به فکر افتاده بودم که چون سر بلند کردم لاما گفت:

— تو مثل یک پیره زال عجوزه و حلوایی شده‌ای!

در جوابش گفتم:

— استاد، پس زندگی قضایی است که دنیاهایی در آن گسترده شده؟

— مسئله به این سادگی و آسانی هم نیست. راحت‌تر بنشین تا آنچه را که در غار پیشینان کشف کرده‌ام برایت بازگو کنم.

برافروخته از کنجکاوی شادمانه فریاد زدم:

— غار پیشینان! پس می‌خواهید درباره غار و مسافرت هیئت به آنجا صحبت کنید!

به نرمی و ملاطفت گفتم:

— آری، اما بهتر است قبلاً از انسان و زندگی بدان‌سان که پیشینان، به

«شیخی» خیلی به ما نزدیک می‌شود، شوک مختصری به هاله نورانی ما وارد می‌کند و موجب می‌شود که رعشه بر اندامان افتد.

پیرامون ما، شب ساکت و آرام بود، و هیچگونه وزش بادی آرامش آن را به هم نمی‌زد. چنان سکوتی حکمفرما بود که در هیچ کجا، جز کشوری چون نیت، حاکم نیست.

پرسیدم:

— پس هاله نورانی‌ای که ما می‌توانیم ببینیم، یک بار الکتریکی است؟ استادم، لایا میگیار دندوپ، جواب داد:

— آری، در کشورهای دیگری، به غیر از نیت، که سیم‌های برق فشار قوی از سراسر آن می‌گذرد، مهندسين یک «اثر تاج مانند» می‌بینند و آن را می‌شناسند. در این «اثر» به نظر می‌رسد که سیم‌ها را یک تاج یا یک هاله نورانی آبی رنگ در برگرفته، که به ویژه در شب‌های ظلمانی دیده می‌شود، ولی روشن‌بینان قادرند آن را در هر لحظه ببینند.

نگاه پژوهشگرانه‌ای به من انداخت و افزود:

— وقتی تو برای تحصیل طب به چونگ گینگ^۱ بروی، از وسیله‌ای استفاده خواهی کرد که امواج الکتریکی منتر را ثبت می‌کند. تمامی حیات، هر آنچه در سراسر هستی وجود دارد، الکتریسته و ارتعاش است.

گفتم:

— این دیگر از فهم من بیرون است. چطور ممکن است زندگی همه‌اش ارتعاش و الکتریسته باشد؟ من یکی را می‌فهمم ولی از فهم دیگری عاجزم.

لایا خنده کنار گفت:

— اما، لوبسانگ عزیز، الکتریسته بدون ارتعاش، بدون حرکت وجود ندارد! حرکت است که موجب ایجاد الکتریسته می‌شود، بنابراین این دو لازم و ملزوم یکدیگرند.

بهت و حیرت مرا دید و فکرم را، با نیروی تله پاتی قدرتمندی که داشت، خواند و افزود:

— نه، هر نوسان و جنبشی کافی نیست! بگذار مطلب را با مثالی برایت

داشته و محبت نثارم کرده بود، قلبم را فشرود. با دقت گوش جان به بیانانش سپردم تا در خور اعمالش نسبت به خود باشم؛ لاف اول در شروع سخن چنین بود، لیکن بزودی مطلب آنچنان برابم جالب و دلانگیز شد که به حقیقت با علاقه و شوق و ذوق کمان‌نابذیری سراپا گوش شدم.

استادم چنین آغاز سخن کرد:

— دنیا سراسر ارتعاش است. حیات، و هر آنچه بی جان و بی حرکت است

چیزی جز ارتعاش نیست. حتی هیملیا، با این همه شکوه و عظمت، چیزی نیست جز یک توده عظیم ذرات معلق، که هیچ کدام از آنها نمی‌توانند ذره دیگری را لمس کند. دنیا، عالم هستی، از ذرات بسیار خرد ماده تشکیل شده که در پیرامون آن ذرات ماده دیگری در چرخند. همان گونه که دنیاهایی گرد خورشید می‌چرخند، و همواره ساقشانش را با آن حفظ کرده و هرگز با آن تماس یا برخورد پیدا نمی‌کنند، همان طور هم جمله آنچه وجود دارد، از دنیاهای در حال چرخش تشکیل شده است.

دم در کشید و نگاهی به من افکند تا دریابد که سخنانش از حیثه و قدرت درک و فهم من افزون تر نرفته باشد، و چون اطمینان حاصل کرد که بیاناتش را به آسانی فهمیده‌ام، چنین ادامه داد:

— شیخ‌هایی که ما روشن‌بینان در معبد تشخیص می‌دهیم، آمدند، آدمیانی زنده، که این دنیا را ترک کرده و وارد مرحله‌ای شده‌اند که در آنها ملکرها ایشان آنچنان از هم متفرق و پراکنده‌اند که «شیخ» به آسانی می‌تواند از مشخص‌ترین دیوارها بگذرد بدون آنکه حتی به یک ملکول دیوار برخورد کند.

پرسیدم:

— استاد محترم، چرا وقتی «شیخی» از کنار ما می‌گذرد لرزه بر اندامان می‌افتد؟

— هر ملکول، هر سیستم کوچک خورشیدی و سیاره‌ای را، یک بار الکتریکی احاطه کرده، نه الکتریسته‌ای شبیه آنچه از طریق ماشین‌های گوناگون تولید می‌شود، بلکه از نوع بسیار ظریف‌تری که در بعضی شبها می‌توانیم درخشش آن را در پهنه آسمان ببینیم. همان طور که زمین در قطبین خود روشنایی‌های شمال، یا فخر شمالی و جنوبی ویژه خود را داراست، همان گونه هم ریزترین ذره ماده دارای روشنایی‌های شمال مخصوص به خود است. وقتی

می‌رویم.» A، که به ستارگان، که در پهنه آسمان از حرکت باز نمی‌ایستند، چشم دوخته، فکر می‌کند و می‌گوید: «عوازم بی‌شمار، میلیون‌ها، میلیاردها، عالم! نمی‌دانم چند تاشون قابل سکونتند.» B با لکنت زبان می‌گوید: «این فکرها بی‌معنی است! بی‌احترامی به مقدسات است! مسخره است! می‌دانی که حیات فقط در کره زمین هست و بس! مگر کنشیشان ما نگفته‌اند که خدا ما را به صورت خودش خلق کرده؟ پس چطور ممکن است حیات دیگری وجود داشته باشد، مگر اینکه درست و بعینه شبیه زندگی ما باشد؟ نخیر، این غیرممکن است، تو عقلمت را از دست داده‌ای!» اما A در حالیکه دور می‌شود زیر لب غرغرکنان می‌گوید: «خوب، آنها اشتباه می‌کنند، حتماً اشتباه می‌کنند!»

لاما میگیار لبخندی زد و ادامه داد:

— در زندگی خود من هم واقعه‌ای رخ داده که از این قرار است: در یک آزمایشگاه دور افتاده مجهز به میکروسکوپ‌های فوق‌العاده قوی، دو دانشمند سرگرم پژوهش در علمی بودند که برای ما ناشناخته بود. یکی از آن دو، در حالی که روی میز کارش خم شده و چشمش را به «سوپر میکروسکوپ» اش چسبانده بود، ناگهان دچار تشنج و لرز شد و چهارپایه خود را با قیل و قال و هياهو روی پارکت لغزنده و براق به عقب راند و به همکارش گفت: «جان، نگاه کن! بیا این را ببین!» جان برخاست و به طرف رئیسش، که سخت به هیجان آمده بود، رفت و جلوی میکروسکوپ نشست. مافوقش گفت: «من یک یک میلیونیم گرم سولفات سرب روی صفحه گذاشتم، نگاه کن!» جان دگرمه‌های میکروسکوپ را تنظیم کرد و آهی از تعجب و اعجاب برآورد و گفت: «خدای بزرگ! مثل اینکه آدم عالم را تو تلسکوپ می‌بیند. یک خورشید خیره‌کننده و سیارات در مدارشان!...» رئیس با لحن متفکرانه‌ای گفت: «آیا ممکن است یک روز تلسکوپ‌هایی داشته باشیم که قدرتشان به حدی باشد که بشود با آنها دنیای خاصی را رصد کنیم؟ آیا ممکن است در آنجا حیات وجود داشته باشد!» جان بی‌درنگ جواب داد: «دست بردارید! زندگی بخردانه بجز در کره ما در جای دیگری وجود ندارد. امکان ندارد.

روشن کنم، مجسم کن که یک کلایه^۱ موسیقی از اینجا تا بی‌نهایت کشیده شده باشد. ارتعاشی که ما آن را شنیدیم و قوی می‌نامیم، با یکی از نت‌های این کلایه نمایانده می‌شود. نت پدلی می‌تواند نمایشگر صوت، و سومی معروف دید باشد. نت‌های دیگر به منزله احساسات، حواس، و انگیزه وجود، که ما، تا زمانی که در کره زمین هستیم از درکش عاجزیم، خواهد بود. سگ می‌تواند اصوات زبیری را بشنود که گوش انسان قادر به شنیدن آنها نیست؛ و انسان می‌تواند صداهای تم‌تری را تمیز دهد که سگ از تشخیص آنها عاجز است. می‌توان به سگ کلماتی با اصوات زیر گفت که بفهمد ولی از حیطه شنوایی انسان خارج باشد. موجودات عالم روح به همین ترتیب با ساکنان کره زمین رابطه برقرار می‌کنند، به شرطی که زمینی‌ها از نعمت استعداد روشن شنوایی برخوردار باشند.

لاما خاموش شد، خنده کوتاهی کرد و آنگاه گفت:

— لوبسانگ، من ترا تا دیر وقت بیدار نگه داشتم، و مزاحم خوابت شدم، ولی عوضش اجازه داری صبح دیر از خواب برخیزی.

با انگشتش به اعتراض نورانی، که در آسمان صاف و شفاف نور می‌افشاندند، اشاره کرد و گفت:

— از هنگامی که غار پیشینیان را دیده‌ام و وسایل شگفت‌انگیز آن را، که از زمان آنالانتید تا کنون دست نخورده بجا مانده، به راه انداخته‌ام، اغلب خود را با یک خیال واهی سرگرم کرده‌ام. بارها از تصور دو موجود حساس بسیار خرد، حتی خردتر از ریزترین ویروس‌ها، لذت برده‌ام. شکل و قیافه آنها مهم نیست، فقط تصور کنیم که آنها موجوداتی خردمند و باهوشند، و اعضای به آنها اعطا شده که به طرز اعجاب آور و شگفت‌انگیزی حساسیت دارند. مجسم کنیم که در مکانی، که از دنیای بسیار ریز ویژه خودشان آشکار و پیداست، سرپا ایستاده‌اند؛ درست مثل ما که اکنون ایستاده‌ایم. موجود A در حالی‌که به آسمان نظر می‌کند می‌گوید: «عجب شب قشنگی است!» و موجود B جواب می‌دهد، «آره، تو این فکر کم که معنی زندگی چیست، ما چی هستیم، و به کجا

۱. مجموع کلیدهای سیاه و سفید پیانو با ارگ

کرده‌اند. پله اول، دوتو، و سوم را پیدا کردم، اما پام در جایی که کسی روغن چراغ ریخته بود لغزید و در رفت و با سر نقش زمین شدم. دنیا در نظم تیره و تار شد؛ صدای راهبان خفته در آمد. دستی از تاریکی بیرون آمد و چنان ضربه جانانه‌ای بر سرم نواخت که صدای تمام رنگ‌های عالم در آن پیچید. جست‌وجو لالاک بر خاستم و به ظلمت، که همه جا را فرا گرفته بود، پناه بردم. تا آنجا که ممکن بود بی سرو صدا و آرام جایی برای خواب پیدا کردم، قیام را دورم پیچیدم و خودم را به دست خواب سپردم. نه «دخش‌خش» گام‌های شبانان عابران خواب و آرامش را برهم زد، و نه صدای ناقوس‌ها و بانگ جرس‌ها. آفتاب پهن شده، همه جا را گرفته بود که کسی مرا با مشت و لگد بیدار کرد. چشم باز کردم و سیمای شاگرد سالار و تئومندی را بالای سرم دیدم. — بیدار شو! بیدار شو! به دشنه مقدس قسم که تو در تنبلی بی نظیری!

این بگفت و باز لگدی بنامم کرد. دست بردم و قوزک پام را گرفتم و پیچاندم. استخوان پام با صدای ترق خشکی شکست و شاگرد بیچاره ناله کنان به زمین در غلتید.

— پدر اسقف! پدر اسقف! می‌خواهد ترا ببیند. دیوانه زنجیری!

لگدی حواله‌اش کردم تا انتقام ضربه‌هایی را که به من زده بود گرفته باشم؛ آنگاه قیام را جمع کردم و شبانان دور شدم در حالی که غرولند کنان پیش خود می‌گفتیم: «از صبحانه خیری نیست! چرا همه عالم و آدم درست موقع چیز خوردن می‌خواهند مرا ببینند؟»

از راهروهای بی انتهای بی‌شمار گذشتم و سرپیچ‌ها نزدیک بود که باعث سکنه قلبی چند راهب پیر و سالخورده، که لنگان لنگان تانی تانی می‌کردند، بشوم، اما به موقع به اتاق پدر اسقف رسیدم. مثل فزوه وارد شدم، به زانو افتادم و محترمانه سر فرود آوردم.

پدر اسقف پرونده‌ای مرا بررسی می‌کرد؛ همیکه به صفحه‌ای از آن رسید، خنده‌اش گرفت اما جلوی خود را گرفت و گفت:

— صحیح؛ پس تو پسر بچه‌ای هستی که از بالای تخته سنگ‌ها پایین می‌پرد و سطح پله‌های نردبان را روغن مالی می‌کند تا بقیه زمین بخورند، و بیشتر از هر شاگردی باعث باعث بی نظمی می‌شود!

خاموش شد. نگاه نافذش را به من دوخت و اضافه کرد:

— اما خوب درس خوانده‌ای، فوق‌العاده خوب. نیروهای ما و راه‌الطبیعات

مگر کشیشان ما نگفته‌اند که خدا ما را به صورت خود خلق کرده؟ پس چطور ممکن است در جای دیگری موجودات باهوش وجود داشته باشد؟»

بالای سرمان، ستارگان به گردش پایان‌ناپذیر و ابدی خود ادامه می‌دادند. لاما میبگیار دندوپ خندان روی دست در قیامش برد و پس از کاوش، یک قوطی کبریت، یعنی ذخیره‌ای که از هند دور دست رسیده بود، بیرون آورد. آهسته چوب کبریتی بیرون کشید، آن را تکان داد، و شادمانه گفت:

— لوبساگ، می‌خواهم آفریش را نشانت دهم.

چوب کبریت را به نواز قوطی کشید و همین که روشن شد، چوب مشتعل را بالای سرش برد، آنگاه آن را فوت کرد و چوب کبریت خاموش شد... و گفت:

— آفریش، نیستی و فنا. سر چوب کبریت مشتعل هزاران ذره ساطع کرد و هر ذره با جدا شدن از ذرات همجواریش آتش گرفت. هر ذره یک دنیای کامل بود، و مجموعه آنها را عالمی تشکیل می‌داد. و همیکه شعله خاموش شد، عالم مرد. می‌توانی به یقین تأکید ورزی که این دنیاها عاری از هستی بودند؟

با بهت و تعجب او را نگاه کردم؛ نمی‌دانستم چه جواب دهم.

— لوبساگ، اگر این ذرات دنیاها بی بودند که حیات به آنها ارزانی و اعطا شده بود، در این زندگی، دنیاها میلیون‌ها سال ادامه حیات می‌دادند. آیا ما یک چوب کبریت شعله‌ور نیستیم؟ ما در زمین با نیش‌ها و نوش‌هایمان - به ویژه نیش‌هایمان - زندگی می‌کنیم و فکر می‌کنیم که دنیا را انتها و پایانی نیست؟ به آنچه گفتم خوب فکر کن و ببینیش تا فردا دنیا به آن را ادامه دهیم.

برخاست و رفت. من با گام‌های لرزان و نالاستوار از پشت بام گذشتم و کورمال کورمال دنبال نردبانی گشتم که تا پایین کشیده شده بود. نردبان‌های ما با نردبان‌هایی که در غرب از آن استفاده می‌کنند تفاوت دارد. نردبان‌های ما تیرهایی هستند که گله به گله آنها را کنده و در آورده و جا با و پله درست

۱. هانف اصفهانی، شاعر عارف تون دوازدهم هجری، می‌گوید، و چه زیبا می‌گوید که: دل هر ذره را که بیسکافی آفتابش در میان بینی، (مترجم)

جاده مانی لک هاگ،^۱ که پارگو کالینگ در سمت راست آن واقع شده بود گذشتیم و بزودی به دهکده شو رسیدیم. پس از توقف مختصری در آنجا، از پله های سریالای پوتالا بالا رفتیم. وادار ساختن اسب به صعود از پله های متعدد به هیچ وجه مفوح و دلانگیز نبود. تمام ذکر و فکر این بود که از زین به زمین در نغلم.

فوج پیگیری از راهبان، لاماها، و ملاقات کنندگان، از پله ها بالا و پایین می رفتند؛ پاره ای از آنها می ایستادند تا بر زیبایی منظره آفرین فرستند؛ عده ای دیگر، که تازه به حضور دالایی لاما بار یافته بودند، به چیزی جز ملاقاتشان با وی نمی اندیشیدند. وقتی به بالای پلکان رسیدیم، نفس راحتی کشیده، آمده خاطر اما بی ظرافت از اسب به زیر پریدم. اسب بیچاره نیز منجرانه شیهه ای کشید و پشتش را به من کرد.

در حالیکه پله های نردبان را یکی پس از دیگری محکم با دست می چسبیدیم همچنان به بالا رفتن ادامه دادیم تا بالاخره به مرتفع ترین سطح پوتالا، که لاما میگیار دندوب در آنجا، در جوار سالن علوم، موقوف و مکملی داشت، رسیدیم- در این سالن انواع و اقسام ماشین های عجیب و غریب، که از کشورهای مختلف سراسر گیتی آمده بود، قرار داشت؛ اما از همه اعجاب آورتر ماشین هایی بود که قد مشان به گذشته های دور می رسید. سرانجام به مقصد رسیدیم و من توانستم مدتی، در اتاقی که برایم اختصاص داده شده بود، استراحت کنم.

از پنجره اتاقم، بر فراز پوتالا، که درست یک آشکوب پایین تر از مقبره دالایی لاما بود، می توانستم شهر لهاسا و دژه را از نظر بگذرانم. قبه طلایی کلیسای عظیم جو کانگ،^۲ در دور دست، برق می زد. راه مارپیچ لینگکور در افق گسترده بود و گرداگرد شهر لهاسا یک دایره کامل زده بود. موج زایران عابد و زاهد به هم فشار می آوردند تا در پیشگاه بزرگترین سرچشمه و منبع علوم باطنی این جهان سر تعظیم و احترام فرود آرند. به خود می بالیدم که استاد گرافتدر و بلند پایه ای چون لاما میگیار دندوب داشتم؛ بدون وجود او، من هم

1. Mami Laktang

2. Jo Kang

به حدی قوی است و به قدری در درسهایی پیشرفت کرده ای که من می خواهم به لاما مینگار دندوب بزرگ مأموریت بدهم که ترا تحت تعلیم قرار دهد و دروس ویژه ای به تو بیاموزد. تو، به دستور صریح قدیس اعظم، از شانس بی نظیری برخوردار خواهی شد. فعلاً برو پیش استادان، لاما مینگار.

پدر اسقف با حرکت دست مرا مریض کرد و دیگر بار سر در کاغذهای خود فرو برد. تسلی یافته و آرام گرفته از اینکه هیچ یک از «گناهان» متعددم بر ملا نشده بود، شتابان از جلوی چشمش دور شدم. استادم منتظر بود. همینکه وارد شدم نگاه نافذش را به من دوخت و پرسید:

— صبحانه خوردی؟

— خیر، استاد، پدر اسقف مرا وقتی خواب بودم احضار کرده بودند...

چقدر هم گرسنه ام!

— آه، نگاهت که مثل یک سنگ کنک خورده میماند. بدو برو ناشایست را بخور و مثل برق برگرد.

کور از خدا چه می خواهد، دو چشم بینا. سخت گرسنه بودم؛ گرسنگی هم واقعاً احساس ناخوشایندی است. اصلاً شک نداشتم که همانگونه که پیش بینی شده بود، سالهای منمادی از زندگیم گرسنگی می کشیدم.

نبروی تازه گرفته از یک صبحانه مفصل، اما اندکی ناراحت از فکر کار شاقی که در انتظارم بود، نزد لاما مینگار دندوب برگشتم؛ او به محض دیدن من از جایش برخاست و گفت:

— بیا برویم. باید یک هفته در پوتالا بمانیم.

او از جلو و من از عقب، به راه افتادیم از سرسرا گذشتیم و نزد راهب ستوریانی که با دو اسب انتظارمان را می کشید رفتیم. مضطرب و مشوش، اسی را که برایم مهیا شده بود، برانداز کردم؛ نگاه چپ چپی به من کرد؛ اینکه او بیشتر از آنچه من از او بیزار بودم، از من تنفر داشت. متعاضد از اینکه اسب مرا به سوی فنا و مصیبت رهنمون خواهد بود، روی زین پریدم. اسب حیوانی سرکش، عصیانگ، نامطمئن و ناستوار، و بدون ترمز است؛ افزون بر آن استعداد سوار کاری من هم اندک بود.

از راه سرانیشی که از شکبوری به پایین کشیده می شده، پایین رفتیم؛ از

گفتم:

— لامای محترم، می‌دانید که من نمی‌توانم آن را بخوانم.

مصراّنه گفت:

— اما تصویر را که می‌شناسی؟

— بلی، این فقط یک روح طبیعت است که با پری‌های ما تفاوت ندارد.

پیش از پیش سرگردان و متحیر شده بودم. می‌خواست چه نتیجه‌ای

بگیرد؟

لاما کتاب را دیگر بار گذرد و گفت:

— در کشورهای دور دست، در فراسوی دریاها، مردم معمولاً نیرو و

توانایی دیدن ارواح طبیعت را از دست داده‌اند. اگر کسی، بر سیل تضاد ف،

روحي را ببیند، دیگران او را به باد سخریه و استهزاء می‌گیرند و متهمش

می‌کنند که «خیالاتی» شده است. غربی‌ها، چیزی را که نشود آن را سرهم

کرد، لمس نمود، یا آن را در قفس محبوس ساخت، باور ندارند. در غرب

عصر بسط را «حوری» می‌نامند و به داستان پریان معتقد نیستند.

بهتم زده بود. من می‌توانستم ارواح را، در هر لحظه، ببینم و این امر برایم

کاملاً طبیعی بود. سوم را تکان دادم تا حضور ذهنم را حفظ کنم. لاما می‌نگار

دندوب سخن از سر گرفت:

همانطور که دیروز عصر گفتم، زندگی عبارت است از ماده‌ای که از

طریق ارتعاشات سریعی که بار الکتریکی ایجاد می‌کند، جان می‌گیرد؛

الکتریسته جان و زندگی ماده است. اکناوهای متعددی مانند اکناوهای موسیقی

وجود دارد. تصور کن که یک فرد عادی با اکناو معینی مرتعش می‌شود؛

ارواح طبیعت یا اشباح با اکناو بالاتری ارتعاش دارند. از آنجا که زندگی،

اندیشه و اعتقاد یک فرد معمولی همه در یک اکناو قرار دارند، موجوداتی که

در اکناو دیگری ارتعاش دارند برای او ناپیدا و نامرئی هستند.

به فکر فرو رفته بودم و با قیام بازی می‌کردم. در نظر من، همه اینها فقط

یک معنی و مفهوم داشت. من به راحتی می‌توانستم اشباح و ارواح را ببینم و

بنابراین همه، بلا استثنا، توانایی دیدن آنها را داشتند. لاما، که فکر مرا خوانده

بود، گفت:

— تو، هاله انسان‌ها را به سهولت مشاهده می‌کنی، در حالی که هاله برای

قاطبه مردم غیر قابل رؤیت است. تو ارواح طبیعت و اشباح را می‌بینی ولی اینها

تنها یک شاگرد معمولی بودم و به جای اینکه در بام دنیا بسر ببرم، مجبور بودم، همانند دیگر شاگردان، در خوابگاه تیره و تاریکی زندگی کنم. ناگهان پنجه‌هایی پولادین آنچنان محکم بازوهایم را گرفت و مرا به هوا بلند کرد که نفس در سیهام حبس شد. صدای عمیق و گرفته‌ای گفتم:

— پس تنها فکر تو درباره استادت این است که او موجب شده که تو در

پوتالا بسربری و شیرینی‌های نیرت انگیز هندی بخوری؟

از اعتراض من به خنده افتاد و من آنقدر کور باطن و شگفت زده شده

بودم که متوجه نشدم که او می‌دانست من در باره‌اش چه فکر می‌کنم! به سخن

ادامه داد و افزود:

— ما به هم پیوسته‌ایم؛ در نشأت قلبی، همدیگر را خوب می‌شناختیم. تو

به تمامی دانش‌هایی که در طول زندگی‌های گذشته آموخته‌ای تسلط داری،

فقط نیازمند آنی که حافظات تقویت شود. حالا باید کار کنیم. بیا به اتاق من.

قبایم را اصاف و هموار کردم، کاسام را، که وقتی لاما از زمین بلندم

کرده بود به زمین افتاده بود، سرچایش گذاشتم و ششایان به اتاق استاد رفتم.

اشاره کرد که ببینیم، و چون نشستیم گفت:

— به طبیعت زندگی، به بحث دیشب مان لاکر کرده‌ای؟

شرمنده و خجلت زده سر فرو افکندم و جواب دادم:

— استاد، خوابیم، بعد پدر اسقف احضارم کردند، بعد شما خواستید

مرا ببینید، بعد مرا فرستادید صبحانه بخورم، سپس دوباره احضارم کردید.

امروز من وقت نکردم به هیچ چیز فکر کنم!

خنده گمان جواب داد:

— بعداً درباره اثرات غذا بحث خواهیم کرد. فعلاً به گفتگویمان در مورد

حیات ادامه بدهیم.

سخنم را قطع کرد و کتابی را که به زبان خارجی نوشته شده بود و،

اکثراً می‌فهمم که به زبان انگلیسی بود، برداشت، آن را ورق زد تا صفحه‌ای را

که دنبالش می‌گشتم پیدا کرد. بعد، کتاب را، همانطور که باز بود، به دست

من داد و به صفحه مصور اشاره نمود و پرسید چیزی راجع به آن می‌دانم یا نه.

تصویر را، که به نظر من، آنقدر مبذل و پریسد چیزی راجع به آن می‌دانم یا نه.

کلمات خارجی زیر نویسش را نداشت، نگاه کردم. برایم اصلاً معنی و مفهوم

نداشت. همانطور که کتاب را به او برمی‌گرداندم با لحن نکوهش کننده‌ای

— همانطور که عالیجناب بارها فرموده‌اند «این پاداش کوشش‌های پیگیر تو در مدرسه است!»

لاما، که سراسر گیتی را، چه در کالبد جسمانی و چه با کالبد کوکی در سفرهای زمینی و فکری، در نور دیده بود، یکی از نقطه ضعف‌های نادرش نمایل به چای هندی بود؛ نقطه ضعفی که من از صمیم قلب از آن جانبداری می‌کردم! آسوده و راحت نشستم، و همیگه من شیرینی‌های خود را تمام کردم، استاد و دوست ارجمند و جلیل‌القدرم رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— زمان جوانی، که اکنون سال‌های متضادی از آن می‌گذرد، یک روز که برای شرکت در مراسم نیایش دیرم شده بود، سراسیمه و شتابان، درست مثل حالای تو، لوریسانگ، از گوشه راهرویی در پوتالا می‌گذشتم که با ترس و وحشت دیدم یک لامای تنومند سر راهم سبز شد. او هم، به نوبه خود، عجله داشت! فرصت نشد که از تصادم یا از خودداری کنم و از کنارش بگذرم. خواستم از او بپوش بخواهم که ناگهان از میان او عبور کردم. او هم به اندازه من وحشت کرده بود. من آنچنان متحیر و شگفت‌زده شده بودم که به دویدن ادامه دادم، و به موقع به مراسم رسیدم.

از فکر اینکه لاما میگیار دندوپ موقر و سنگین دارد می‌دود، خنده‌ام گرفت! لاما هم به من خندید و گفت:

— آن شب، پاسی از شب گذشته، به اتفاقی که برابم افتاده بود فکر می‌کردم که ناگهان به ذهنم خطور کرد که «چرا یک شیخ را لمس نکنم؟» هر چه بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم، بیشتر بر انجام آن مصمم می‌شدم. بنابراین، با نهایت احتیاط نقشیای طرح کردم؛ تمام کتاب‌های خطی که به قدیمی را که چیزی در این زمینه گفته بودند، از نظر گذراندم؛ و با یک پیر سالخورده بسیار بسیار دانا و فهیم، که در دخمه‌ای بر فراز کوه زندگی می‌کرد، مشورت کردم. او بسیار چیزها به من آموخت و به راه راست هدایت کرد. آنچه را که او به من گفت، برای تو بازگو می‌کنم زیرا آموزش وی ارتباط مستقیمی با موضوع مورد بحث ما، یعنی تماس با شیخ، دارد.

فنجانی چایی برای خود ریخت، جرعه‌ای از آن نوشید و سپس ادامه داد:

— زندگی، همانگونه که قبلاً به تو گفته‌ام، از یک توده ذرات، یعنی دنیاهای کوچکی که بر گرد خورشیدهای کوچکی می‌گردند، تشکیل شده.

برای جمهور افراد نامرئی‌اند. کودکان خردسال، به علت اینکه گیرایشان بیشتر است، آنها را تشخیص می‌دهند؛ ولی وقتی به مرور زمان بزرگتر می‌شوند، قیودات و اشتغالات لکری موجب تضعیف نیروی مدر که آنها شده و دیدشان را تیره و تار می‌کند. در غرب وقتی کودکی برای والدینش تعریف می‌کند که با رفتاری روحی خود بازی کرده، آنها با او را برای والدینش تعریف می‌کنند، یا به خاطر «تخیلات و اوهام شاعرانه و سرکش» به باد تمسخر می‌گیرند. کودکی که از این رفتار ناهنجار سخت تنگدل و ناراحت شده، خود را متقاعد می‌سازد که حقیقتاً «تخیلات برش داشته» است. تو، به سبب آموزش ورزوات، ارواح و اشباح را می‌بینی و همیشه هم خواهی دید... همانگونه که هاله انسان را همواره می‌بینی.

پرسیدم:

— حتی ارواح محافظ گلها هم شبیه ما هستند؟

— آری، با این تفاوت که ازتماش آنها بیشتر است و ذرات ماده‌شان پراکنده‌تر؛ و از همین روست که می‌شود دست را از میان آنها عبور داد همچنانکه می‌توان دست را از میان پرتو خورشید گذراند.

سؤال کردم:

— شما هیچ وقت شیخی را لمس کرده- گفته‌اید؟

در پاسخم گفتم:

— بله، اگر تواتر ارتعاشات خودمان را سریع‌تر کنیم این امر امکان‌پذیر است. حالا وقتش رسیده که در این مورد صحبت کنیم. زنگوله نقره‌ای را، که پدر اسقف اعظم یکی از معروفترین دیرهای تبت به او هدیه کرده بود، به صدا در آورد. راهب خدمتکار، که ما را خوب می‌شناخت، به جای تسامها، چای هندی و شیرینی‌های شکرزده، که مخصوص عالیجناب دالایی لاما از آن سوی جبال آورده بودند، و من، یک شاگرد فقیر و بیچاره به شدت آنها را دوست داشتیم، برایمان آورد.

لاما میگیار دندوپ گفت:

۱. بلنور بود داده و برشته شده جو آغشته به چای کرده‌ار که غذای اصلی تبتی‌ها و ساکنان دیرها است.

بزنم! اعتراف می کنم، از اینکه راه حلی این چنین ساده و مناسب به خاطر خطور نکرده بوده، احساس حقارت و شرمندگی بی حد کردم. همانطور که می دانی، ما در واقع به منظور دیدار و گفتگو با اشباح و ارواح طبیعت به سفر فلکی می رویم.

گفتم: — حتماً بوسیله تله پاتی^۱ با او صحبت کرده اید. من که هیچ گونه تعریف و تفسیری برای تله پاتی نمی شناسم. من آن را انجام می دهم، اما چگونه؟ استادم خنده گان گفت:

— لورسانگ، واقعاً عجیب سئوالات مشکلی می کنی! بیان آسان ترین و ساده ترین چیزها کاری بس دشوار است. بگو ببینم عمل تنفس را چگونه تعریف می کنی؟ تو هم، مثل همه، تنفس می کنی ولی عمل آن را چگونه بیان می کنی؟

شرمنده سر فرود آوردم. می دانستم که دائماً و مستمراً سؤال می کنم، اما این بهترین طریق آموزش است، قسمت اعظم شاگردان از این مسائل دل کننده، و به آنها توجهی نداشتند؛ آنچه برای آنها مهم بود، خوردن و کم کار کردن بود. من، انتظار بیشتری داشتم، می خواستم بدانم. لاما دیبال سخن را گرفت و گفت:

— منز انسان شبیه رادیو است؛ دستگاهی که مارکونی^۲ برای ارسال پیام از ماورای دریاها از آن استفاده می کرد. مجموعه ذرات و بارهای الکتریکی که انسان را تشکیل می دهند، فرامین سیستم الکتریکی، با رادیویی، منتر را دریافت می کند. وقتی فرودی تصمیم می گیرد عضوی را حرکت دهد، جریان های الکتریکی در طول اعصاب مربوطه، برای حیات و جان بخشیدن به عضلات و تحریک آنها، روان می شود. به همین ترتیب، هنگامی که شخص فکر می کند، امواج رادیویی یا الکتریک، که از قسمت فوقانی طیف رادیو صادر می شود، از منتر تراوش می کند. بعضی از وسایل می توانند تشعشعات را دریافت و حتی آنها

۱. Tèlèpathie = انتقال افکار و اندیشه ها از منتر دیگر، از راه دور، بدون وسیله.

(مترجم)

2. Marconi

حرکت، جوهری می آفریند که ما، به علت فقدان واژه مناسب تری، آن را «الکتریسته» می نامیم. با رعایت یک رژیم غذایی هوشمندانه می توانیم آهنگ ارتعاشاتمان را شدیدتر کنیم. یک برنامه غذایی صحیح و درست - نه رژیمی که گروه های نامتداول آن را می ستایند و توصیه می نمایند - تندرستی را بهبود بخشیده و شماره ارتعاشات اصلی و اساسی را افزایش می دهد. در این صورت، به تعداد ارتعاشاتی که از شیخ صادر می شود، نزدیک می شویم.

لب فرو بست، بخور دیگری روشن کرد، و وقتی مطمئن شد که سر آن به طرز رضایت بخشی سرخ شده، رو به من کرد و گفت:

— تنها هدف و نتیجه بخور، افزودن آهنگ ارتعاشات حوزه ای است که بخور در آن روشن شده، و نیز افزایش ارتعاشات کسانی است که در آن دایره قرار گرفته اند. با استفاده از بخور مناسب - چون هر بخوری دارای ارتعاشات خاصی است - می توان به نتایج ویژه مورد نظر نایل شد. ظرف یک هفته رژیم غذایی دشواری را قاطعانه رعایت کردم که منجر به افزایش «تواتر»^۱ شد؛ و در تمام این مدت بخور مناسب در اتاقم می سوخت. در آخر هفته، تقریباً از خود «خارج» شده بودم. احساس می کردم که هنگام راه رفتن دارم پرواز می کنم و مشکل می توانستم هیئت کوکبی ام را در قالب فیزیکی و گوششی ام نگاه دارم. نگاهی به من کرد، خندید، و افزود:

— تو دوست نداری رژیمی به این دشواری را تحمل کنی.

پیش خود فکر کردم: «درست است، من خوردن غذاهای خوب را به دیدن شیخ ترجیح می دهم!»

لاما به سخن ادامه داد و گفت:

— آخر هفته به محراب اندرونی رفتم و باز هم بخور سوزاندم و استغاثه کردم که شیخی بیاید و مرا لمس کند. ناگهان گرمای دست دوستانه ای را روی شانم حس کردم. همینکه برگشتم که ببینم چه کسی نمرکرم را به هم زده نزدیک بود از ترس نقش زمین شوم، زیرا روح مردی که یک سال پیش «مرده» بود در کنارم ایستاده بود.

لاما ناگهان ساکت شد و از یادآوری رخدادی، که اینک سال ها از آن گذشته بود، به خنده افتاد. سپس گفت:

— لورسانگ، لامای کهسال «مرده» توی صورتم خندید و گفت چرا این همه زحمت بیهوده کشیده بودم، و حال آنکه کافی بود دست به یک سفر فلکی

را روی آنچه پزشکان غربی آن را خطوط آلفا، بتا، دلتا، و گاما، می نامند ثبت کنید.

سرم را به نشان تصدیق و تأیید تکان دادم. راهبان پزشک همه آنها را برای شرح داده بودند.
استادم ادامه داد:

— خوب، افراد حساس می توانند این تشعشعات را دریافت و تفسیر کنند. من افکار ترا می خوانم، و تو هم، هر وقت کوشش کنی، موفق به خواندن افکار من می شوی. هر چه کوشش و ارتباط معنوی و هم آهنگی دو نفر با هم بیشتر باشد، تشعشعات مغزی، یعنی افکار، یکدیگر را سهل تر می توانند بخوانند. این چنین است پدیده تله پاتی. دو قلوها اغلب با هم ارتباط تله پاتی دارند. دو قلوهای هموزیگوت^۱ - که مغزهای آنها کاملاً شبیه هم اند - رابطه تله پاتیکشان چنان تنگ تنگ است که غالباً مشکل می توان فهمید نزد کدام یک از آنها فکری نشأت گرفته است.

گفتم:

— استاد جلیل، همانطور که می دانید، من می توانم افکار قاطبه مردم را بخوانم. علش چیست؟ آیا خیلی افراد دیگر از این توانایی برخوردارند؟
در جوابم گفتم:

— تو، لویسانگ، هم از استعداد ویژه ای برخورداری و هم آموزش خاصی دیده ای. کلیه روش هایی که ما در تعلیم و تربیت تو به کار بسته ایم، در جهت افزایش و تقویت نیروهایت بوده، زیرا در مسیر زندگی وظیفه خطیری به عهده ات گذاشته شده که باید آن را به انجام رسانی.

سرس را با شکوه و جلال خاصی تکان داد و افزود:

— در ازمنه بسیار قدیم، لویسانگ، بشریت قادر بوده از طریق تله پاتی با دنیای حیوانات ارتباط برقرار کند. در سال های آتی نیز، که بشریت جنون جنگ ها را درک کند، باز این نیرو را به چنگ خواهد آورد؛ بار دیگر انسان و حیوان، پهلو به پهلو، در صلح و صفا به سر خواهند برد، و در صدد برخواهند آمد که به یکدیگر آزار و صدمه برسانند.

۱. Homozygotes = دوقلوهای که از یک تخم بوجود آمده باشند. (مترجم)

بر فراز سرمان، ناقوس دوباره به صدا در آمد، و سپس عریده شیشه‌ها طنین افکند. لاما بیگگار دندوپ با یک جست به پا خاست و گفت:
— لویسانگ، باید عجله کنیم. مراسم معبد دارد شروع می شود و عالیجناب قدیس اعظم شخصاً حضور بهم خواهد رساند.
من نیز به نوبه خود برخاستم، قیام را مرتب کردم، و دوان دوان خود را به استادم، که هم اکنون به بیج راهرو رسیده بود و داشت از نظرم می گریخت، رساندم.

معبود بزرگ همچون موجودی جاندار وزنده به نظر می رسید. از محل استقرار و دیدگاهم، روی پشت بام، می توانستم آمد و شده ها، و آنچه را که می گذشت، تماشا کنم. در نخستین ساعات روز، من و استادم در پی انجام مأموریت خاصی بودیم. اینک لاما با شخصیت والا مرتبه ای در صومعه در به روی خود بسته بودند؛ من که حالا آزاد بودم تا به دلخواه خود وقت بگذارم، این محل دیده بانی را در میان تیرک های ضخیم حمال چوب بست پیدا کرده بودم. گردش کمان در راهروی تنگ و باریک به درزی رسیده و آن را بی باکانه به داخل فشار داده بودم؛ و چون این بازگشایی، سرو صدا و خشم کسی را موجب نگشته بود، دزدانه نگاهی به درون انداختم. چون کسی را ندیدم، وارد شدم و خود را در سالن سنگی کوچکی یافتیم که شبیه سلولی بود که در دیوار معبد بریده و تراشیده بودند. پشت سرم در چوبی کوچک، در طرفین دیوارهای سنگی، و پیش رویم یک برآمدگی سنگی بلند به ارتفاع تقریباً یک متر، قرار گرفته بود.

نرم و آهسته پیش رفتم و بطوری که فقط سرم از لبه سنگ پیش آمده بالا باشد، روی زمین زانو زدم. احساس می کردم کسی هستم که از ملکوت اعلی میرزندگان را نظاره می کند؛ می گویشدم ظلمت ژرفنای معبد را، در پایین و بسیار دور از من، در بیرون، فلق سرخ فام سر به تازیکی می سپرد. آخرین انوار خورشید فرو خیزنده در پس قفل، که اکلیلی از برف بر سر گذاشته بودند، پنهان می شدند و رگبار اشعه رنگارنگشان را، از میان گرد برف ها، که پیوسته و بی وقفه از تارک های رفیع جبال به پایین سرازیر می شد، به هر سو پرتاب می کردند.

ظلمت درون معبد در زیر پرتو لرزان صدها چراغ روغنی کاستی گرفته، و

شکلیج از رنگ‌های آشنا تشکیل داده بود. رنگ‌های طلایی، زعفرانی، سرخ و قهوه‌ای، و جا به جا سبز، از سیر گرفته تا باز، همه و همه جان گرفته و با حرکت راهبان یکی در دیگری فرو می‌تپیدند. بر بالای معبد، عالیجناب قدیس اعظم، سیزدهمین تجسم دالایی لاما در هیئت انسان، والادین شخصیت مورد احترام و تکریم دنیای بودیسم، نشسته بود.

محو تماشاگر این منظره شده بودم؛ سرود لاماها با صدای گفتم و بهم، که با صدای زیر شاگردان نوجوان همراهی می‌شد، فضا را به لرزه در آورده بود. ابرهای بخور، هم آهنگ با این ارتعاشات بسیار ژرف به حرکت در آمده بودند. چراغ‌های تازه و جاندار برجای چراغ‌هایی که آخرین نور خود را افشانده و مرده بودند، می‌نشستند، و در مجمرهای تقریباً خالی شده بخورهای تازه قرار می‌گرفت، که بارانی از انگر به اطراف می‌پراکنده. مراسم دعا و نیایش ادامه داشت و من، زانو بر زمین زده، این صحنه را زیر نظر گرفته بودم. به سایه‌ها که رقص کنار روی دیوارها قد می‌کشیدند و می‌مردند، نگاه می‌کردم. آنقدر به نقاط نورانی چشم دوخته بودم که دیگر نمی‌دانستم کجا هستم و چه می‌کنم.

یک لامای سالخورده، که کمرش زیر بار سن خم شده بود، پیش روی (برادران فرقه) اش آهسته گام برمی‌داشت. گرداگرد او، خادمین مشعل به دست، که دسته بخوری به دست دیگر داشتند، حلقه زده بودند؛ سر تنظیم در پیش قدیس اعظم فرو آورده و آهسته چرخیدند تا به چهار گوشه کوزه زمین عرض ادب کنند، و سرانجام روی مجسم راهبان ایستادند. لامای کهنسال، با صدایی پرطنین که برای سنش بسیار شگفت و عجیب می‌نمود، به تفتنی پرداخت:

— صلاهی ارواح را بشنوید. این دنیا دنیای خواب و خیال است. زنده گی در زمین، در مقام مقایسه با ابدیت، رؤیایی بیش نیست، و به یک چشم برهم زدن سپری می‌شود. ای کسانی که سخت کوفته و ناتوان شده‌اید، بانگ ارواح ما را بشنوید. این زنده گی ظلمانی و پر درد و الم به پایان می‌رسد و شکوه و جلال زنده گی سرمدی بر درستکاران خواهد تابید. نخستین بخور روشن می‌شود تا یک روح زجر کشیده و دردمند هدایت شود.

جادوی پیش رفت و در برابر قدیس اعظم سر تعظیم فرود آورد؛ آنگاه آهسته چرخید و در مقابل هر یک از چهار رکن کوزه ارض ادای احترام نمود.

گهگاه، گله به گله، شدت یافته بود. چراغ‌ها، همچون نقطه‌های زربین می‌درخشیدند و به اطراف روشنی می‌پاشیدند. حس می‌کردم که ستارگان، به جای آنکه بر فراز سرم نور بپاشند، پایین پالم به رقص آمده‌اند. سایه‌های رنگینی زا، گاه باریک و دراز، و گاه کوتاه و توسی خورده، اما همواره عجیب و مضمحک، نرم و بی‌صدای، در درازای ستون‌های عظیم خزیده بودند، زیرا در زیر تابش آفتی چیزهای عادی، خارق‌العاده به نظر می‌رسیدند و چیزهای غیرمأنوس و غیرعادی، بیرون از حد توصیف شگفت می‌نمودند.

با این احساس که در دنیای بزرخ قرار گرفته‌ام، خیره به پایین چشم دوخته بودم و دیگر قادر نبودم بین حقیقت و خیال تفاوتی قایل شوم. بین من و زمین ابرهایی از بخور آبی رنگ، که در لایه‌های پشت سرم به هوا برمی‌خاست، شناور بود، و به این احساس قدرت می‌بخشید که من، کسی بودم که کوزه ارض را از میان ابرهای ضخیم و متکاثف نظاره می‌کردم. قشرهای ضخیم بخور، مارپیچ وار، از مجمرهایی که شاگردان جوان و زاهد در دست گرفته بودند، آهسته و نرم، در هوا می‌پیچید. نوجوانان، سبک پا و نرم، با چهره‌های بی‌تفاوت و تأثر نایافته، در آمد و شد بودند. هر بار که آنها نیم چرخ می‌زدند، عود سوزهای طلایی هزاران نقطه نورانی ممکن می‌ساختند، و انوار خیره کننده‌ای به اطراف می‌پراکنده. از کمیگام می‌توانستم بخورهای سرخ قلمی را که گهگاه در زیر وزش چرخش‌ها مشتمل می‌شد، و رگبار شراره‌هایی را که به سرعت خاموش می‌شدند، بنگرم. دود، جان دوباره گرفته، در ستون‌هایی ضخیم‌تر از شیارهایی که بر فراز سر و پشت شاگردان تشکیل می‌داد، به هوا خاسته بود؛ به هم پیچیده و گسترده در زیر وزش ضعیف و خفیفی که رفت و آمد راهبان به وجود آورده بود، همچون موجودی زنده، موجودی درهم و برهم و بهم تابنده، خرخرکنان و در خواب غلبنده، می‌نمود.

یک لحظه چشم به او دوختم و از این احساس که در آغوش یک موجود زنده بودم و حرکات اندامهایش را می‌دیدم و صدای تنش و حتی صدای زنده گیش را می‌شنیدم، برجای خشک شده بودم.

از میان سایه روشن ابرهای بحور، صفوف درهم فشرده لاماهای، خدمتگزاران، و شاگردان، به چشم می‌خورد که چهار زانو بر زمین نشسته، و ردیف‌های گسترده و بی‌پایانشان در پس ژرفنای زوایای معبد از نظر ناپدید می‌شد؛ قباهای رنگارنگ سلاک و نظامشان، یک نوع قالی زنده و پرچین و

گریخته، در ظلمات نساک و تنگ در برگزیده، فرو رفته، از وحشت و تنهایی به لرزه افتاده بودند. جدا گشته از یکدیگر، و از جمهور دیگران، به سبب فقدان اعتقادشان، چون گاو میشی در گرداب و باتلاق، پای در گل مانده بودند. در ظلمت چسبیده و تنگ در برگزیده «عوالم برزخی»، که تنها با روشنی ضعیف آبی رنگ اشباح، جلا گرفته بود، آواز دعوت لامای سالدیده در فضا پیچید:

— صلاهی ارواح ما را بشنوبید. این دنیا دنیای خواب و خیال است. هماگونه که آدم در ملکوت اعلی می میرد تا در کره زمین زاده شود، همان سان هم باید در زمین، پیبرد تا در ملکوت اعلی تولد یابد. این مرگ نیست، تولد است. وحشت مرگ، دهشت تولد است. سومین بخور به گونه ای روشن می شود که روح مدنی بتواند هدایت شود.

یک پیام تله پاتیک به ضمیرم خلید: «لورسانگ! کجایی؟ فوراً نزد من آی!»

وقتی با کوشش فراوان به این دنیا باز آمدم، در حالی که روی پاهای خواب رفته و بی حس شدم، خود را تلو تلو خوران، به در نزدیک می کردم، به وسیله تله پاتی. به استادم گفتم: «استاد محترم، آمدم.»

چشماتم را، که پس از تحمل حرارت و دود بخورها در معبد، در فضای بیخ زنبده شب تار شده بود، مالیدم تا بتوانم راهم را، که از کمیگاهم تا زمین فاصله زیادی داشت، بیابم و به آفاستگاه استادم، که در آنجا منتظرم بود، و درست بالای در ورودی اصلی قرار گرفته بود، برسم. مرشدم به دیدن من خندید و با تعجب گفت:

— خدای بزرگ! مثل این می ماند که تو یک شیخ دیده ای، لورسانگ.

در جوابش گفتم:

— استاد، بیش از یکی دیده ام!

لاما گفت:

— امشب اینجا می مانیم. فردا با دانشور اعظم، صدر دولت، به راینزنی خواهیم نشست. مطمئناً این دیدار برای تو بسیار جالب خواهد بود. اما فعلاً باید غذا خورد و بعد خوابید...

غذای خود را با بی حوصلگی خوردم زیرا به آنچه در معبد شنیده بودم می اندیشیدم و از خود می پرسیدم چگونه این دنیا می تواند «دنیای خواب و خیال» باشد. پس از شام به اتاقی که به من اختصاص داده شده بود رفتم. قیام

بخوری روشن کرد، دوباره چرخید، و آن را به طرف چهار گوشه اشاره کرد. گلبانگ صداهای عمیق از نو به هوا خاست و خاموش شد، و آواز زیر شاگردان نوجوان طبلین افکند. لامای تنومندی چند قطعه از کتاب مقدس را از بر خواند، و با به حرکت در آوردن زنگوله نقره‌هایش، با شدت و حدتتی که تنها به خاطر حضور قدیس اعظم بود، بر اعراب آنها تأکید گذارد. آنگاه لب فرو بست و دزدانه نگاهی به پیرامون خود افکند تا دریابد که اجرای نمایشش با اقبال روبرو شده یا نه.

لامای سالخورده دیگر بار پیش رفت و در مقابل قدیس اعظم و زوایای چهار گانه سر فرود آورد. خادم دیگری، که سخت تحت تأثیر حضور مقتدای حکومت و منهب قرار گرفته بود، خبردار ایستاده بود. لامای سالخورده به تنگی پرداخت:

— صدای ارواح ما را بشنوبید. این دنیا دنیای خواب و خیال است. زندگی در زمین آزمایشی است که به ما فرصت می دهد تا غل و غش ها و ناسرگی های خود را بشویم و مستمراً در راه تعالی گام برداریم. ای کسانی که در شاک و تردید به سر می برید، بانگ ارواح ما را بشنوبید. به زودی یادگار زندگی زمینی به یاد فراموشی سپرده خواهد شد، آرامش و آسودگی فرمانروایی و خدیویری خواهد کرد، و شما از زنج و عذاب خواهید رست. دومین بخور روشن می شود تا یک روح سرگردان و گمراه هدایت یابد.

هیگامی که خادم دومین بخور را روشن کرد، و طبق آیین و مناسک، در برابر قدیس اعظم سر فرود آورد و بخور را، پشت سرهم، به هر یک از چهار گوشه اشاره نمود، آواز راهبان بیش از پیش بلندتر و رساتر شد. چنان می نمود که دیوارهای معبد به تنفس افتاده و هم آهنگ و متحد با نوای تفتی به اهتزاز و ترنم در آمده بودند. گرداگرد لامای سالخورده پیکره‌های روحی تجمع کرده بودند. هیماکل آنانی که به تازگی، بدون زاد و توشه، رخت از این زندگی بر بسته، و اینک، تنها و بی هادی، سرگردان بودند.

چنین به نظر می رسید که سایه‌های لرزان می جهیدند، و همچون ارواح معذب به خود می پیچیدند. ضمیرم، احساساتم، جنگلی، بین دو جهان در نوسان و اهتزاز بود. در این دنیا با توجهی اشراق گونه اجرای آیین مذهبی را می نگریستم، و در آن یک «عوالم برزخی» را می دیدم که در آنجا، ارواح تازه رخت بر بسته، در برابر غرابت و اعجاب ناشناخته می لرزیدند. ارواح از کلابد

می شدند تا بدانجا که من می توانستم خلل و فرج پوست آنها را ببینم! دنیا عظیم تر و عظیم تر می شد، و بدین سبب من فهمیدم که دارم کوچکتر و کوچکتر می شوم. متوجه شدم که توفانی از گرد و خاک به هوا بلند شده. جایی در پشت سرم، دانه های شن و گرد و غبار، غرآن و خشمند، می گذشتند، ممالک هیچ کدام از آنها با من برخورد نمی کرد. سریع و شتابان بزرگتر می شدند، بعضی از آنها به بزرگی سر انسان بود، و پاره ای دیگر به بزرگی و عظمت هیمالیا، معهدا به من نمی خورد، گرچه از بزرگتر شدن باز نمی ایستادند.

احساس نسبت و قیاس و زمان را از دست داده بودم. در رؤیایم چنین به نظر می رسید که دنیا، در میان اختران، گسترده و سرد و بی حرکت شده، و در همان حال کهکشان ها، یکی پس از دیگری، از نزد یکم گذشته و در دور دست محو و نابود می شدند. سرانجام تمامی یک کهکشان، یک سری عوالم، به من حمله ور شدند.

همینطور که انبوه دنیاها به من هجوم می آوردند، به طور مبهمی به خود گفتم: «دنیا آخر شده!»

— لوبساگ! لوبساگ! مگر تو به سرزمین ملکوت اعلی رفتی؟
صدا، گرداگرد عوالم، دور دنیاها، طنین افکند و پژواکش باز تابید... این دیوارهای سنگی اتاق من بود که صدا را باز می تاباند. به زحمت چشم گشودم و کوشیدم تا روشن تر ببینم. بالای سرم تاجی از ستارگان، که به نظم آتش می آمدند، نورافشانی می کردند؛ آهسته آهسته محو و ناپدید شدند و جایشان را به چهره پر محبت و نیک سگال لاما میبگیار دندوب دادند، که مرا به آرامی تکان می داد. انوار خورشید زیبا، همچون امواج مواج دریا به اتاق سرزبر شد؛ پرتوی از آن گرد و غبار را منور ساخت و کلیه رنگهای رنگین کمان را منعکس کرد.

— لوبساگ! آفتاب پهن شده و همه جا را گرفته. من گذاشتم که بخوابی، ولی حالا موقع غذا خوردن است؛ بعدش هم باید راه بیافتم. به زحمت و دشواری به پا خاستم. آن روز صبح «کیشم کوک نبود».

حسن می کردم سرم بزرگتر از تنم شده، و روحم، در پس رؤیایها رفته و هنوز باز نیامده بود. دارا ای! منحصراً خود را لایه لایه چنین های قیام پنهان ساخته و اتاق را ترک گفتم و به دنبال تسامیا، غذای ملی تبت، رفتم، در حالی که از ترس

را دوم پیچیدم و دراز کشیدم، و دیری نیابید که به خواب رفتم. تمام شب رؤیا، کابوس و خیالات درهم و برهم عجیب و غریبی آرام داد.

خواب می دیدم که سرپا ایستاده ام، و کاملاً بیدارم، و گلوله های بزرگی از چیزی که نمی دانستم چیست، مانند گرد و غبار توفان به طرف من می آمد. از دور دست ها نقاط کوچکی که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شدند، پدیدار گشت و سرانجام دیدم که گلوله ها، که به رنگ های متعدد و مختلف بودند، به بزرگی سر انسان شدند و به سوی من هجوم آوردند و سپس ناپدید شدند و غیبشان زد. در رؤیا - اگر بتوان آن را رؤیا نامید - نمی توانستم سرم را بچرخانم که ببینم گلوله ها کجا رفته اند. فقط گلوله بود و گلوله، که بی وقفه و خستگی ناپذیری از هیچ جا، از عدم، نمایان می شد و به طرف من حمله می برد تا به... هیچ جا برود؟ از عجایب آنکه هیچ یک از آنها به من اصابت نمی کرد. در آن واحد هم سخت و جامد و هم غیرمادی بودند. صدایی آن چنان ناگهانی و غافلگیر کننده و رعب آور، که یکباره مرا از خواب پراند، پشت سرم گفت:

— همانطور که یک شیخ دیوارهای سخت و ضخیم ممید را می بیند، تو هم آنها را می بینی!

از وحشت سراپا می لرزیدم؛ آیا مرده بودم؟ آیا شب هنگام مرده بودم؟ اما چرا من از «مرگ» وحشت داشتم. من که می دانستم که مرگ چیزی جز یک تولد دوباره نیست. دوباره دراز کشیدم و بالاخره به خواب رفتم.

تمام دنیا به تلاطم افتاده بود، به خود می پیچید، و دیوانه وار در گردابی فرو می ریخت. هراسان از جا جستم. به نظر می آمد که ممید دارد روی سرم خراب می شود. شب، تاریک و ظلمانی بود؛ تنها پرتو ضعیف ستارگان روشنی خفیفی می پراکند. در حالی که مستقیماً به جلو می نگریدم، حس می کردم که موهای تنم راست ایستاده. قلج شده بودم؛ قادر نبودم حتی انگشتم را تکان دهم، و بدتر از همه آنکه حجم دنیا افزایش یافته بود. سنگ های صاف و صیقلی دیوارها به سنگواره های متخلخل آتشفشان های خاموش شده تبدیل شده بود. منافذ و سوراخ های سنگ ها بزرگ و متسع شده و پر از موجودات کابوس گونه ای بود که من آنها را در میکروسکپ آلمانی بسیار عالی لاما میبگیار دندوب دیده بودم.

دنیا مرتب بزرگ و بزرگتر می شد، و موجودات ترسناک نیز بزرگتر

دیوان عالی بر از جمعیت بود. والا مقام‌ترین لاماه‌ها، از چهار گوشه کشور، جمع شده بودند. دانشور اعظم می‌رفت تا با قدرت‌هایی که جهان را اداره می‌کنند دیدار کند، و من، به فرمان قدیس اعظم، بهره‌مند از لطف خاص او می‌باشم در این مراسم شرکت می‌چشم. ما را به اتاق‌های پیمان راهنمایی کردند. جای من در جوار لاما میسگیار دندوپ، و نه در خوابگاه در میان شاگردان متعدد دیگر، تعیین شده بود. همین طور که از برابر یک میبند کوچک در درون ساختمان اصلی، رد می‌شدیم، این سخنان به گوشم نشست: «صلای ارواح ما را گوش کنید. این دنیا دنیای خواب و خیال است.»

وقتی با مرشدم تنها شدم، از او پرسیدم:

— استاد، چطور ممکن است این دنیا «دنیای خواب و خیال» باشد؟
خنده کنان مرا نگاه کرد و گفت:

— خوب، چه چیزی حقیقی است؟ وقتی به این دیوار دست می‌زنی، سنگ از حرکت انگشتانت جلوگیری می‌کند؛ در نتیجه، تو این طور استیلاج می‌کنی که دیوار جامد و سخت است و چیزی نمی‌تواند در آن نفوذ کند. آن سوی پنجره، سلسله جبال هیمالیا، ستوان فقرات تنومند کره زمین، سر به آسمان کشیده. با وجود این، یک شیخ یا خود تو، در سفرهای فلکی، می‌توانی به همان سادگی و آسانی که آزاده در هوا سیر می‌کنی، درون این صخره‌ها نیز حرکت کنی.

مصراوه پرسیدم:

— اما آخر این چطور می‌تواند خواب و خیال باشد؟ من دیشب رؤیایی داشتم که واقعا خواب و خیال بود، و فکرش موهای تنم را سیخ می‌کند!

مرشدم با برودباری و شکیبایی بی‌نظیری رؤیایم را تا انتها گوش کرد، و همیشه داستان آن تمام شد گفت:

— باید در باره دنیای خواب و خیال با تو صحبت کنم، اما نه حالا، چون اول باید برویم به صدر اعظم حکومت ادای احترام کنیم.

صدر اعظم حکومت به طریزی شگفت آور جوان، لاغر و بیمار گونه بود. وقتی به او معرفی شدم، چنان نگاه نافذ و درون‌نگری بر من انداخت که رعشه بر تیره پشتم نشست.

گفت:

— بله! خودتی، می‌شناسمت. تو دارای نیروهای باطنی و معنوی هستی.

برت شدن پله‌ها را محکم چسبیده بودم، از نردبان پایین رفته، وارد آشپزخانه شدم؛ راهبان آشپز از این سو به آن سو می‌رفتند. خاشاکه گفت:

— آمده‌ام صبحانه بخورم.
سر آشپز پارس کنان گفت:

— صبحانه؟ این وقت روز؟ بزن به چاک!

خواست کشیده‌های به صورتم نوازد که راهب دیگری با صدای کلفت و خشنی تنگ گوشش گفت:

— این شاگرد لاما میسگیار دندوپ است.

سر آشپز، مثل اینکه خرمگسی او را گزیده باشد، از جا جست، و سر دستیارش داد زد و گفت:

— خوب؟ منتظر چی هستی؟ چرا وابساده‌ای؟ صبحانه! این جوان را بده!

معمولاً یک جیره کافی جوی بو داده در هیمان چرمی، که همه راهبان با خود حمل می‌کنند، داشتیم، اما چون در سفر بودیم توشه‌ام ته کشیده بود. راهبان، شاگردان، خدام، یا لاماه‌ها، همیشه یک کیسه چرمی پنبور جوی بو داده و یک کاسه برای خوردن آن همراه دارند. در تبت، تسامپا، آغشته به چای کره دار غذای اصلی را تشکیل می‌دهد. اگر صومعه‌های تبت صورت غذایشان را چاپ کنند، تنها نام یک غذا را روی آن می‌توان دید: تسامپا!

جان و نیروی تازه گرفته از صبحانه، به لاما میسگیار دندوپ ملحق شدم. هر دو، سوار بر اسب، به سوی صومعه صدر حکومت، دانشور اعظم، به راه افتادیم. در تمام طول مسیر خاموش ماندیم. شیوه راه رفتن اسب من به سانی بود که مرا مجبور می‌کرد تمام حواسم را جمع او کنم تا بتوانم روی زمین بدانم، به هنگام عبور از جاده لینه‌گکور، زائران، که از لباس استاد فهمیده بودند که او شخصیتی متمالی و والا مقام است از او درخواست و استدعای دعای خیر و برکت می‌کردند، و چون خواهششان برآورده می‌شد، به صعود از مارپیچ مقدس ادامه می‌دادند و چنان از باده شادی و سرور سرمست بودند که تو گفتمی هم اکنون تا نیمه راه فلاح و سعادت ابدی رسیدانند. به زودی بیدستان را پشت سر گذارده و به راه سنگلاخی که به مقر دانشور اعظم منتهی می‌شد رسیدیم. در حیاط، راهبان خدمتگذار پیش آمده‌ند و اسبهای پیمان را گرفتند. نفس راحتی کشیدم و از اسب به زیر آمدم.

دانش هم پیدا خواهی کرد. بعداً ترا می بینم.
لایما میبگیاار دندوبه، دوست محبوب و جلیلم، از من خیلی راضی به نظر می آمد. گفت:

— تو از همه آزمایش ها موفق و سرافراز بیرون می آیی. بیا برویم در حرم الاحرام خدایان با هم صحبت کنیم.

وقتی به راه افتادیم، خندید و افزود:

— درباره دنیای خواب و خیال بحث می کنیم.

محراب، همانگونه که مرشدم پیش بینی کرده بود، خالی بود. چراغ ها با شعله های لرزان، در برابر تندیس های مقدس، که سایه های آنها گویی سرگرم رقصی بیگانه بودند، نور می افروختند. دود بخورها ماریج وار به بالا می خزید و بر فراز سرمان ابری تشکیل می داد. هر دو نزدیک رحل، که قاری در آنجا قطعانی از متون مقدس را قرائت می کرد، با انگشتان درهم فرو رفته، به حال نمرکز و تفکر، چهار زانو بر زمین نشستیم.

استادم گفت:

— اینجا دنیای خواب و خیال است. به همین سبب ما از ارواح تقاضا می کنیم که باگ ما را بشنوند، زیرا فقط آنها در دنیای راستین اند. همانطور که می دانی، می گوئیم «صلای ارواح ما را بشنوبید» و نمی گوئیم «صدای کالبدهای ما را بشنوبید». خوب گوش بده و سختم را قطع نکن، زیرا این موضوع بن پایه و رکن اساسی اعتقاد باطنی و درونی ماست. همانطور که بعدها برایت توضیح خواهم داد، آنان که به حد کفایت تعالی نیافته اند، نیازمند ایمان و اعتقادی هستند که به آنها قوت قلب و آرامش دل بخشد، که به آنها این احساس را القا کند که پدر یا مادری مهربان و پر شفقت در اندیشه تیسار و غمخوار آنهاست. باید به درجه مناسبی از تعالی رسیده باشند تا بتوانند آنچه را که اکنون می خواهم برایت بیان کنم، پذیرا باشند.

به پیرم نظر دوختم و در اندیشه ام گذشت که او برای من به مفاهه یک دنیا است و در دل آرزو کردم که پیوسته در جوار او باشم.

وی به سخن ادامه داد:

— ما بندگان روحیم؛ همچون بارهای الکتریکی هستیم که موهبت هوش و خرد به آنها اعطا شده. این دنیا، این زندگی، جهنم، دار مکافات، است که روح ما در آنجا، از طریق تحمل رنج و الم مهذب گشته و یاد می گیرد که کالبد

گوشتی متکاثرنفسان را تحت تسلط آرد. همانگونه که یک عروسک خیمه شب بازی به فرمان رشته هایی که عروسک باز به آن بسته به حرکت می آید، کالبد خاکی ما هم تحت سیطره و فرمان جریان های الکتریکی قرار گرفته که از من برتر مان یا «روح» مان صادر می شود. یک خیمه شب باز چیره دست و متبحر می تواند عروسک های چوبی خود را جان دار، زنده، و با اراده نشان دهد که به میل و خواست خود حرکت می کند. ما نیز، پیش از حصول معرفت، گمان می کنیم که تن گوشتی مان صاحب اراده و فرمان ماست. در انمسفر زمینی، که برای روح بسیار کفه کننده است، فراموش می کنیم که روان است که حقیقتاً بر ما فرمانروایی دارد؛ باور داریم که به میل و خواست خود حرکت می کنیم، و فقط در مقابل «وجدان» مان مسئول و جوابگو هستیم. بنابراین، نخستین وهم و خیال ما، لوپساگ، این اعتقاد است که این عروسک مقربای زشت و بیقواره، یعنی کالبد گوشتی مان، اصل و اساس و فرمانروای واقعی است.

با دیدن سیمای شگفت زده من، از ادامه مطلب خودداری ورزید و پرسید:
— خوب چه چیز ذهن ترا مشغول کرده؟

گفتم:

— رشته های الکتریکی من کجا هستند؟ من چیزی نمی بینم که مرا به «من برتر» م وصل کرده باشد.

خنده کنار جواب داد:

— مگر تو می توانی هوا را ببینی، لوپساگ؟ تا موقعی که اسیر این قفس گوشتی هستی قادر به دیدن هوا نخواهی بود.

به جلو خم شد و دامن قیاسم را گرفت، و وقتی چشمان نافذش را به چشمهای دوخت لوزه بر اندام ششتم.

با لحن جدی گفت:

— لوپساگ! مگر هوش به کلی از سرت پریده؟ واقعا از گردن به بالای تو یک تکه استخوان شده؟ مگر پیوند نقره ای، این رشته نیروی الکتریکی که ترا - در این دنیا - به روح متصل می کند فراموش کرده ای؟ لوپساگ، تو تو دنیای وهم و خیالی!

حس کردم که رنگ سرخ شرم و آرزوم بر گونه هایم می دود. مسلماً من به رشته نقره ای، به این ریسمان نورانی آبی رنگ، که تن فیزیکی را به تن روحی

سخن ادامه داد و گفت:

— سنگ، یک مأمور عالیرتبه و متفند دولت بود که عمری به خوشی و خرمی گذرانده و در شامگاه زندگیش به رضایت عمیقی دست یافته بود. خانواده بزرگی داشت؛ و دارای زنان متعدد و خدم و حشم بسیار بود. از خلال پنجه اتافش بیرون را نگر بسته و باغ دلپذیر و روح افزا و خرامیدن طاووسان را دیده بود؛ و با گوشه‌های سنگینش، آواز گنجشگان را، که با مرگ روز به لانه‌های خود در لابه‌لای شاخ‌های درختان برمی‌گفتند، به طور خفیف و ضعیفی، شنیده بود. اینک به بالانش تکیه داده و آن را نرم و راحت یافته بود. حس کرده بود که انگشتان مرگ رشته‌هایی که او را به زندگی پیوند می‌زد، یکی پس از دیگری می‌گسلد. خورشید، که به رنگ سرخ خوزین در آمده بود، آهسته در پس بتکده قدیمی سر فرو می‌دزدید. شهبازی میان لبهای بیرون جهید، نور خورشید ناپدید شد، خادمان چراغ‌های کوچک اتاق را روشن کردند، اما سنگ سالخورده با ناپدید شدن آخرین انوار خورشید، رخت به سرای دیگر کشیده بود.

در اینجا، استاد لحظه‌ای دم در کشید تا اطمینان یابد که من به سخنانش گوش می‌دهم. سپس افزود:

— سنگ کهنسال بی‌حس و بی‌حرکت، روی مخداهش غنوده بود و صدای تنش، خرخرها، و صفیرها، همه و همه، خاموش شده بود. خون دیگر در رگهایش جریان نداشت و مایعات اندامهایش از جوشش باز ایستاده بود. کالبد سنگ سالیده مرده بود و دیگر هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نبود. اما اگر روشن بینی در آنجا حضور می‌داشت، می‌دید که یک بخار سیبک آبی رنگ گرداگرد کالبدش متکثف شده و به طور افقی، آهسته و نرم، بالای سرش پرواز می‌کند و پیوند فقرای که او را به کالبدش وصل می‌کند، نازکتر و نازکتر می‌شود تا سرانجام ناپدید و محو گردد. روحی که متعلق به سنگ پیر بود، به پرواز در آمد و همچون آبروی برخاسته از دود بخور منحرف شد، و بدون زحمت از خلال دیوارها ناپدید شد.

لایا برای خودش چایی ریخت و چون دید که در کاسه من هنوز چایی

وصل می‌کند، وقوف کامل داشتیم. غالباً، به هنگام سفرهای فلکی، ارزش آن را دیده و اربمانات زندگی و نور آن را نگر بسته بودم. این رشته شبیه بند ناف است که نوزاد تازه متولد شده را به مادر متصل می‌کند، و اگر پیوند فقرای قطع شود، نوزاد نمی‌تواند لحظه‌ای به حیات ادامه دهد.

سر بلند کردم. بعد از این وقفه، استاد سخن از سر گرفت و گفت:

— مادام که در دنیای مادی به سر می‌بریم، تمایل داریم باور کنیم که تنها این دنیا حائز و شایسته اهمیت است. این یکی از اقدامات تقسیمی و امینی است که به وسیله من برتر به عمل می‌آید؛ اگر ما دنیای روحی را با تمام شکوه و جلال و زیباییش به یاد آوریم، دیگر قادر نخواهیم بود، بدون کوشش و مجاهدت فراوان، در این دنیا زندگی کنیم. اگر زندگی‌های گذشته‌مان را، که احتمالاً در آنها وضع بهتر و موقعیت در خور توجه‌تری، نسبت به زندگی کنونی، داشته‌ایم به خاطر آوریم، حقارت حاصله موجب نابودیمان می‌شود.

پس از صرف چایی، از زندگی یک نفر چینی، از لحظه مرگش تا زمان تولد دوباره و ورودش به دنیای دیگر، با تو سخن خواهم گفت:

دست دراز کرد تا زنگوله نقره‌ای کوچک محراب را به صدا در آورد، لیکن وقتی قیافه مرا دید، دست نگه داشت و گفت:

— خیلی خوب، دیگر چه سوالی داری؟

— سرور گرامی، چرا یک چینی، و نه یک تبتی؟

— برای این که اگر از یک تبتی صحبت کنم، تو سعی می‌کنی نام او را به کسی که می‌شناسی منتسب کنی... و باآمال نتیجه‌گیریت اشتباه از آب در خواهد آمد.

زنگوله را به صدا در آورد و یک راهب خدنگ‌گذار برپیمان چایی آورد. استاد نگاه فکورانه و پژوهشگرانه‌ای به من انداخت و پرسید:

— توجه داری که با نوشیدن این چایی میلیون‌ها دنیا به اندرون خود می‌فرستیم؟ ملکول‌های مایعات از سایر ملکول‌ها پراکنده‌ترند. اگر می‌شد ملکول‌های این چایی را بزرگ کنی، می‌دید که مانند ماسه‌های ساحل یک دریاچه متلاطم، در تلاطمند. حتی گازها، مثل هوا، از ملکول، از ذرات بی‌نهایت ریز، تشکیل یافته. اما داریم از مطلب دور می‌افتیم؛ می‌خواستیم درباره مرگ و زندگی یک نفر چینی گفتگو کنیم.

چایی‌اش را نوشید و صبر کرد تا من نیز چایی‌ام را تمام کنم. سپس به

هست، ادامه داد:

— روح از میان ملکوت، و در ابعادی که روان مادی هرگز در تصورش نمی‌گنجد، طیران نمود و بالاخره به پارک با شکوه و فرحبخشی رسید که جابه‌جایش عمارات عظیمی برپا ایستاده بود. روح سنگ سالخورده مقابل یکی از آن ساختمانها توقف کرد، داخل شد و روی زمین تابناک و نورانی آن پیش رفت. لوريسانگ، روحی که به محل مناسب و مشخص خود برسد، همانقدر جامد و استوار و نیرومند است که تو در همین کره زمین هستی؛ هم ممکن است دیوارها او را از حرکت باز دارند، و هم می‌توانند روی زمین راه برود، او، در آن بید، دارای نیروها و استعدادهایی است که با نیروها و استعدادهایی که ما در این بعد می‌شناسیم، تفاوت دارند. روح سنگ به راهش ادامه داد و سرانجام وارد اتاقکی شد. نشست و به دیوار مقابل چشم دوخت. ناگهان دیوار محو شد و به جای آن، صحنه‌های زندگی گذشته‌اش نمودار گشت. او آنچه را که ما آن را لوح محفوظ می‌نامیم و در آن جمیع رخدادهای گذشته مسطور و ضبط شده، و تعلیم یافتگانی که آموزش ورثه دیده‌اند می‌توانند به سهولت آن را بخوانند، از مد نظر گذرانند. همچنین تمام آنان که از این نشئه به نشئه دیگر می‌روند، می‌توانند این صحنه عالم هستی را بخوانند، زیرا آدم ثبت و ضبط موفقیت‌ها و شکست‌هایش را در آنجا می‌بیند؛ گذشته‌اش را مرور و بررسی می‌کند و خودش به دوری می‌نشیند! هیچ دآوری دقیقتر و سختگیرتر از خود آدم نیست. تمام آنچه را که انجام داده‌ایم یا نیت و قصد انجامش را داشته‌ایم، دوباره از نظر می‌گذرانیم.

من، ساکت و خاموش نشسته بودم. موضوع آنچه‌ان برانیم جالب و دل‌انگیز بود که می‌توانستم ساعتها سراپا گوش باشم. این سخنان به مراتب از دروس خسته کننده و کسالت‌آور گیراتر و آموزنده‌تر بود.

سرورم ادامه داد:

— روحی که سنگ سالخورده، مأمور بلند پایه و متین دولت چین، بود، نشست و زندگی زمینی‌اش را، که فکر می‌کرد با موفقیت به پایان برده، باز نگریست؛ به خطاها و لغزشهای متعددی که مرتکب شده بود، بوی برد و بر آنها تأسف خورد و اشک حسرت بارید؛ آنگاه بلند شد و کلبه را ترک گفت و شبانان به سوی محل برزگری رفت که مردان و زنان عالم ارواح انتظارش را می‌کشیدند. آنها خاموش و ساکت، خندان روی و شفیق و مهربان، منتظر

بودند که او نزد آنها برود و درخواست یاری و کمک کند. او، در جمعشان نشست و با آنها از خطاها و اشتباهاتش، از آنچه گوشیده بود انجام دهد، و از آنچه نیت انجامش را داشت ولی توفیق انجامش را نیافته بود، سخن گفت.

گفتم:

— ولی شما گفتید که کسی درباره او قضاوت نمی‌کند، و او خود به دآوری می‌نشیند.

پیرم در پاسخ گفت:

— درست است، لوريسانگ. او گذشته‌اش را باز نگریسته و به خطاهايش پی برده بود؛ حال نزد این رابریزان زانو زده بود تا رأی و پندشان را بشنود. سختم را قطع نکن، گوش بده و سوالات را بگذار برای بعد.

پس به سینه‌اش چنین ادامه داد:

— همانطور که گفتم روح در جمع مستشاران ماند، با آنها از شکست‌هایش سخن گفت، و نظرشان را جویا شد تا بداند چه بکند، و چه چیز را در خود «تقویت» نماید تا بتواند در راه تعالی بیشتری گام بردارد. او را اندرز دادند که پیش از هر چیز، برگردد و کالبدش را بنگرد، سپس مدتی استراحت کند. سال‌ها یا سده‌ها پس از آن، آنها به او کمک خواهند کرد تا شرایط اساسی و لازم را برای تعالیش پیدا کند. روح سنگ پیر و سالخورده به زمین برگشت تا برای آخرین بار پیکری جان‌ویی حسش را، که برای به خاک سپاری آماده شده بود، نظاره کند؛ و آنگاه که دیگر روح سنگ سالخورده نبود، و روحی آماده استراحت شده بود، به آن دنیا بازگشت. مدت ناملمومی به استراحت پرداخت، تجدید قوا نمود و نیرو گرفت، دروس زندگی‌های گذشته‌اش را مرور و مطالعه کرد و خود را برای زندگی آینده‌اش مهیا نمود. در آنجا، در زندگی فراسوی مرگ، اشیا و مواد، در برابر حس لامسه به همان اندازه جامد بودند که در روی زمین. روح به استراحت پرداخت تا زمان و شرایط بازگشتش به زمین معلوم و معین گردد.

شادی کنان گفتم:

— چقدر جالب است! اینها هم‌اکنون برای من خیلی جالب است.

استادم خندهای کرد و دنبال سخن را گرفت و گفت:

— در یک لحظه از پیش تعیین شده، روح منتظر احضار و توسط یکی از آنها که این وظیفه به عهد‌اش واگذار شده به دنیای انسان‌ها هدایت می‌شود.

راهب پیر بیسواد و بیمار خود را از فواز دبری به زیر افکنده بود. او طبیعتی کور خلق و عصبانی داشت و پیشنهاد هرگونه کمک و مساعدت را رد کرده بود. پیش خود اندیشیدم که، «آری، جیگمی^۱ سانسند در مرگش خرسند تر از زمان حیاتش بود. مرگ برای او رهایی و نجات بود؛ برای دیگران هم چنین است.»

گفتم:

— سرور من، پس راهب جیگمی اشتباه کرد که دست به خود کشی زد!

استادم گفت:

— بلی، لویسانگ، اشتباه بسیار بزرگی هم کرد. انسان، مرد یا زن، با یستی زمان معینی را در این دنیا سپری کند. اگر آدمی پیش از به سر آمدن زندگیش به دست خود جان خویش گیرد، مجبور می شود تقریباً بی درنگ به زمین برگردد. به همین سبب است که بعضی از نوزادان چند ماه پس از تولدشان در می گذزند. اینها ارواح انتحار کننده گانی هستند که برگشته اند تا زمانی را که مقرر و مقدر بوده در اینجا به سر آرند، سپری کنند. خود کشی هرگز قابل توجیه نیست و گناهی بس بزرگ علیه خود و علیه من برتر است.

گفتم:

— مولای من، پس ژاپونی های عالی مقام و بلند رتبه های که، برای جبران هتک نوابیس خانوادگی، طی تشریفات با شکوه و جلالت، خود کشی می کنند، چگونه اند؟ مسلماً مبادرت به چنین عملی مستلزم شهامت و تهور بسیار است.

استادم مؤکدانه گفت:

— نه، لویسانگ! نه! شهامت واقعی، مردن نیست، بلکه زنده گی کردن علیه تمام تلخی ها و رنجها و الم هاست. مردن سهل و آسان است، زنده گی کردن... شهامت می خواهد! خودنمایی و تظاهر نمایشی به مبارزه طلبی که لازمه «خود کشی شکوه مندانه» است، نباید سبب شود فراموش کنیم که این امر، عملی شنیع و وحشتناک است. ما برای آموزش دیدن و آموختن به دنیا آمده ایم و قادر به فراگیری نخواهیم بود مگر آنکه مدت زمانی را که برایشان مقدر و مقرر شده، زنده گی کنیم. خود کشی هرگز قابل توجیه نیست!

آنها، نامرئی از چشم کالبد خاکی، والدین آینده را زیر نظر گرفته، و خانه و کاشانه شان را مطالعه می کنند تا اطمینان حاصل نمایند که آنها می توانند امکانات، مقدرات و شرایط لازم را برای آموختن دروسی که روح این بار باید بیاموزد، برایش فراهم سازند؛ پس از حصول رضایت و اطمینان از این مهم، به دنبال کار خود می روند. چند ماه بعد، مادر آینده حرکات تند جنین را، که روح در آن دمیده و جانش بخشیده، حس می کند. نوزاد، در لحظه معینی، در دنیای انسان ها متولد می شود. روحی که قبلاً در کالبد سنگ سالخورده موطن گزیده بوده، اینک پیکار راه، با اعصاب و مز سرکش نوزاد و ننگ،^۱ که در یک خانواده ماهیگیر فقیر در دهکده ای در چین پا به عرصه وجود گذاشته، از سر می گیرد. یک بار دیگر، ارتعاشات ولای روح به اکناو پائین تری، یعنی ارتعاشات یک کالبد گوشتی و استخوانی، تنزل می باید.

مدتی سر به جیب تفکر فرو بردم، بالاخره سر بلند کردم و گفتم:

— لامای محترم، حال که چنین است، پس چرا مردم از مرگ، که در حقیقت رهایی از رنج و تعب های این زمین است، می ترسند؟

پیرم در جواب گفت:

— بسیار سؤال معقول و بجایی است، لویسانگ. اگر می توانستیم بهجت و انبساط دنیای دیگر را به خاطر آوریم، تعداد کثیری از ما دیگر قادر به تحمل این تغییر، این تبدیل خوشی به الم، و زیبایی به زشتی، نمی شدیم؛ از این رو ترس و وحشت از مرگ در ذهنمان رخته و رسوخ کرده است.

از گوشه چشم نگاه تمسخر آمیزی به من کرد و افزود:

— خیلی ها مدرسه را دوست ندارند، و از نظم و انضباط، که جزو لاینفک آن است، خوششان نمی آید، ممالاک وقتی بزرگ و بالغ می شوند، مزایای مکتب را درک می کنند. این اشتباه است که مدرسه را زود و پیش از وقت ترک کنیم، و امیدوار باشیم که آموزشمان کامل شود. بهترین ترتیب هم خطای محض است که قبل از ساعت مقرر و مقدر، که سرنوشت آن را رقم زده، قصد جان خود کنیم.

بر این سخنان تفکر و اندیشه کردم، زیرا چند روز پیش از آن، یک

دوباره به فکر چیگمی سالخورده افتادم که سر پیری دست به خود کشتی زده بود و بدون تردید وقتی دیگر بار به این دنیا برمی گشت، فقط مدت کمی زنده می ماند.

پرسیدم:

— لامای محترم، پس ترس به چه درد می خورد؟ چرا این همه ما را غلاب می دهد؟ من هم اکنون متوجه شده ام که آنچه که آدم از آنها بیشتر هراس و وحشت دارد، هرگز اتفاق نمی افتد، ولی با همه اینها من از آنها می ترسم! لاما به خنده افتاد و گفت:

— همه مان می ترسیم، ما از ناشناخته ترس و وحشت داریم. با همه این احوال، ترس هم مفید فایده است. وقتی تمایل به سستی و فتور پیدا می کنیم، ترس ما را تهییج و تحریک می کند، و یک نیروی میزاید به ما می بخشد که از برکت و لطف آن از حوادث حذر و پرهیز می کنیم. ترس محرکی است که ما را نیرومند و قوی می سازد و به ما کمک و یاری می دهد تا بر تمایل به تساهل و تکاهل فائق آییم. اگر تو از استاد ترس و واهمه نداشته باشی، یا ترسی که جلوی همسالان و همکارسانت ابله و کودن جلوه کنی، تکالیف مدرسات را انجام نمی دهی.

راهبانی وارد محراب شدند. شاگردان می رفتند و می آمدند و چراغ های روغنی و عودهای دیگری روشن می کردند. برخاستیم و به فضای آزاد شامگاهی رفتیم؛ نسیم ملایمی برگ درختان بیدستان را نوازش می داد؛ نوای شیپورهای بزرگ از پورتالای دور دست در فضا پیچید و دیوارهای صومعه دانشور اعظم پراک به ضمهف گراییده آن را باز تاباند.

صومعه دانشور اعظم دولت، کوچک، جمع و جور، و بسیار دور افتاده بود. بسیار نادر بودند شاگردان نوجوانی که بتوانند در آنجا با بی قیدی و بی خیالی به بازی بپردازند. در حیاط آفتاب گرفته آن، گروه های خدم و حشمی که با آرامش و سکون لم داده باشند و برای وقت کشتی یک گیر و پیگیر چانه درازی کنند دیده نمی شد. در اینجا اکثریت با کهنسالان و لاما های سالخورده بود که با موهای سپید و کمرهای خم شده زیر بار سن، آهسته و با ثانی، سرگرم کار خود بودند. اینجا مقر روشن بیان بود. کار پیشگویی و آینده نگری به طور اعم برعهده لاما های سالدیده، و بالخصوص برعهده خود دانشور اعظم، بود. هیچ دیدار کننده ای بی دعوت قدم بدین جا نمی نهاد، و هیچ مسافر از راه مانده و ره گم کرده ای در اینجا پناه نمی جست. اینجا جایگاهی بود که برای بسیاری وحشت انگیزی، و برای کسانی که مشخصاً دعوت نشده بودند، ممنوع الورد بود. استاد من، لاما میگیار دندوپ، از این قاعده مستثنی بود. او می توانست هر زمان که بخواهد، بدانجا وارد شود؛ و همواره مقدمش گرامی بود.

یک پیشه از درختان خوش ترکیب صومعه را در خود گرفته و از دید نامحرمان مستور می داشت. دیوارهای ضخیم سنگی، ساختمان را در برابر حمله احتمالی کنجکاوان و جستجوگران، در موقعی که احتمالاً فردی پیدا می شد که حاضر باشد تنها برای ارضای حس کنجکاویش، خطر به خشم آوردن دانشور مقتدر را به جان بخورد، محافظت می کرد. اتاق هایی که با دقت و وسواسانه ای حفظ و حراست می شد، برای قدیس اعظم، قدس الاقداس، که غالباً در این معبد دانش حضور به هم می رسانید، تخصیص داده شده بود. در اینجا جوی مطبوخ و دلپذیر حکمفرما بود و احساس آرامش خاصی به شخص می بخشید و همه با فراغ بال سرگرم انجام وظایف مهم خود بودند.

رنج و تب هابیم هنوز به پایان نرسیده بود، نتیجه دیگری در برنداشت. انورون بر آن، معمولاً در این دیدارها مجبور می‌شدم بهترین قیای خود را در برکنم و همانند اردک از کاه آبناشته‌ای، ساکت و بی حرکت، در برابر پیر زال پهرچانه و پرگویی زانو بزنم که به دنبال گوش شما می‌گشت تا یک دوره تسبیح هزار دانه مطلب برون از دایره فهمم، که می‌توانستم آنها را کاملاً ناشنیده بگیرم، برابیان بیان کند.

سر بلند کردم و نگاه مطبوعانه‌ای به مرشدم انداختم. لاما، در حالی که می‌گوشید تبسمی بر لب راند، مرا برانداز کرد. دل‌تنگ و افسرده، پیش خود اندیشیدم که حتماً افکارم را خوانده است! استادم به خنده افتاد و گفت:

— با همین قیامت بیا، دانشور اعظم به هیچ وجه به لباس تو توجه ندارند. ایشان چیزهایی درباره تو می‌دانند که خودت هم از آنها غافل.

چهره‌ام درهم رفت. این دفته دیگر چه چیزی باید می‌آموختم؟

در راهرویی که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد، به راه افتادم. همانطور که می‌رفتم نظری گذرا بر سلسله جلالی انداختم که در برابر رفتش احساس حقارت و ذلت به آدمی دست می‌داد. احساس می‌کردم دارم مرا به سوی مذبح هدایت می‌کنند. یک راهب پلیس، با ابروهای درهم گره خورده، مثل کوهی متحرک، پیش آمد. همیکه استادم را دید، نیک‌سگالانه تبسم و تعظیم غرایبی کرد و گفت:

— قویان خاک پای چون گلت گرده، ای لامای مقدس. اجازه می‌خواهم شما را به حضور عالیجناب دانشور اعظم حکومت هدایت کنم.

هم پای ما به راه افتاد، و من مطمئن بودم که زمین زیر قدمهایش می‌لرزد. دو لاما-لاما، نه نگهبان-نزدیک در ایستاده بودند و به محض نزدیک شدن ما کنار رفتند تا راه را برابیان باز کنند.

یکی از آن دو تبسم کنان به مرشدم گفت:

— عالیجناب منتظرتان‌اند.

دیگری گفت:

— استاد میگذار، عالیجناب از ملاقاتتان خوشحال می‌شوند.

وارد اتاقی شدیم که با نور ضعیفی روشن شده بود. تا چند لحظه چیزی زیادی تشخیص ندم، دادم؛ چشمهایم، که از نور خورشید درخشنده در حیاط خیره شده بود، هنوز به تارکی عادت نکرده بود. به تدریج که دید گانم با نور

در اینجا هرگز فرصت جنگ و جدال و کشمکش پیش نمی‌آمد. در به روی نزارحمن بر سر صدا و همه‌جور بسته بود. مردان تورمند و قدرتمند خام ۱- غول پیکرانی که معمولاً قدشان متجاوز از دو متر و ده سانت، و حداقل وزنشان یک صد و بیست و پنج کیلو بود- از صومعه حراست می‌کردند. اینان، در سراسر تبت، در مقام پلیسان، مسئول حفظ و اجرای مقررات در جوامعی بودند که گهگاه هزاران راهب را در خود جای داده بودند. این راهبان پلیس بی وقته در گوشه و کنار کشور گردش می‌کردند و دائماً آماده به خدمت بودند. مسلح به باتون‌های بلند و محکم، کسانی را که آزارش را برهم می‌زدند سخت گوشمالی می‌دادند. زردا و قبا الزاماً کسی را راهب نمی‌گند. در جمیع جوامع افراد شروز، زشت کردار، و تن آسا و تن پرور، از آن جمله که سروکارشان با مردان خام می‌افتد، وجود دارد.

ساختمان صومعه دقیقاً برای هدف مورد نظر بنا شده بود؛ در اینجا نه کلاه فرنگی‌های رفیع به چشم می‌خورد و نه از نردبان‌های بلندی که پله‌هایشان به صورت شکاف در بدنه‌اش در آمده باشد، خبری بود. دبر، برای مردان سالخورده‌ای که تحرک و سرزندگی دوران جوانی را از دست داده بودند و استخوان‌هایشان ترد و شکننده بود، در نظر گرفته شده بود. دسترسی به راهروها و سراسراها سهل و آسان بود و راهبان کهنسال‌تر در طبقه همکف سکونت داشتند. دانشور اعظم کشور نیز در همین جا، نزدیک مبد پیشگویی، اقامت گزیده بود و پیراموش مسن‌ترین، بخورترین و هوشمندترین راهبان، و همچنین رئیس مردان خام، جای گرفته بودند.

مرشدم گفت:

— لوبسانگ، باید به حضور دانشور اعظم، شرفیاب شوم. عالیجناب فرموده‌اند که تو نظرشان را جلب کرده‌ای و اراده کرده‌اند قسمت اعظمی از وقتشان را با تو بگذرانند.

این دعوت-یا به سخن نیکوتر، این فرمان-مرا سخت دچار دلهره و تشویش ساخت. تمام ملاقات‌های من با منجمان یا «روشن‌بینان» جز شنیدن اخبار ناگوار، و آگاهی یافتن بر تبارب تلخ پیش آینده، و تاکید این نکته که

آیا وقتی فلزی را در کوره حدادی می‌گذازیم، برای این است که آن فلز مرکب گناه شده و باید کفر ببندد و مجازات شود، یا بدان سبب است که می‌خواهی چگونگی و کیفیت آن را بهبود بخشی؟
نگاه نافذی به من انداخت و افزود:

— هر چه باشد، استادت لاما مینگیار دندوب با تو در آن باره سخن خواهد گفت. من فقط در مورد آیندهات صحبت می‌کنم.

دانشور اعظم زنگوله نقره‌ای را به صدا در آورد و خدمتگزارهای آرام و بی‌سرو صدا، وارد شد و با گام‌های نرم و سبک نیز بسیار کوتاهی بین من و دانشور اعظم قرار داد و یک متقل نقره‌ای حکاکی شده و قلم‌زده، که آتش درون آن با تکانی که دستیار به آن داد ناگهان رنگ قرمز زنده‌ای به خود گرفت، روی آن گذاشت؛ و با ادای کلمه‌ای، که مفهوم آن را درک نکردم، یک جعبه چوبی کهنه کاری شده سمت راست متقل قرار داد و با همان سبکی و نرمی که وارد شده بود بیرون رفت. آزرده خاطر و معذب، ساکت و بی‌حرکت، نشسته بودم، و در این فکر بودم که چرا همه بدبختی‌ها باید سر من بیاید. همه خلق به من می‌گفتند که زندگی دشوار و مشکلی در انتظارم است، و به نظر می‌رسید که از این پیشگویی بسیار شادمان و خرسندند. دانشور اعظم آهسته و با تانی به جلو خم شد، در جعبه را گشود، و با یک قاشق طلائی کوچک گرد بسیار نرمی از آن بیرون آورد و روی آتش فروزان ریخت.

فضای اتاق را بخار آبی رنگی فرا گرفت. حس کردم سرم گیج می‌رود و چشم‌هایم می‌سوزد. به نظرم می‌آمد که صدای ناقوس بزرگی، از فاصله‌ای بعید، به گوش می‌رسد. صدا، هر لحظه نزدیکتر و طنین‌دارتر شد تا آنجا که حس کردم سرم دارد می‌ترکد. وقتی دیدم روشن شد، به دقت به ستون دودی که بی‌وقفه از متقل بلند می‌شد، نگاه کردم. در میان دود شکل متحرکی به نظم رسید که پیش آمد و مرا تنگ در آغوش کشید بسانی که من و او یکی شدیم. از تقطع نامشخصی صدای دانشور اعظم به گوش می‌رسید که با همان لحن یکنواخت سخن می‌گفت، ولی سخنش برای من مفهومی نداشت. اصلاً نیازی به شنیدن نبود، من آینده‌را می‌دیدم، به همان روشنی و وضوح که دانشور آن را می‌دید. بیخ‌زده در لحظه‌ای از زمان، در اندیشه رویدادهای زندگیم، که مانند نعلی بر پرده سینما از جلو چشم‌ام می‌گذشت، فرو رفتم. دوران کودکم، رخدادهای حیاتم، سختگیری‌های پدرم، همه و همه، پیش رویم

ضعیف اتاق تطابق پیدا کرد، دیدم که اتاق خالی است؛ تنها دو پرده گلابتون‌دوزی شده، به دیوار آویخته شده بود و بخور سوزی در یک گوشه دود می‌کرد. در وسط اتاق روی مخدای عاری از هرگونه تزیین و نقش و نگار، مردی جوان نشسته بود که ظاهری لایق، زنجور و بیمار گونه داشت؛ و من از اینکه او فرمانروای رسمی تبت بود دچار تعجب شدم.

نگاه یک جفت چشم نافذ و پرتوان مرا میخکوب کرد. احساس کردم که صاحب این چشمان نه تنها کالبد زمینی من، بلکه تا اعماق روح‌ام را نیز می‌بیند.

استادم و من، هر دو، به شیوه متداول و رسم مرسوم تعظیم نمودیم، سپس کمر راست کردیم و منتظر ایستادیم. بالاخره، پس از اینکه سکوت معذب‌کننده شده، دانشور اعظم آغاز سخن کرد و گفت:

— استاد مینگیار خوش آمدید! لوبسانگ، خوش آمدی!
صدایش زیر و نازک بود، گوئی از فاصله دوری به گوش می‌رسید.

مدتی دانشور با استادم از هر در سخن رانند، سپس لاما تعظیمی کرد و اتاق را ترک گفت. دانشور اعظم، که ساکت مرا نگاه می‌کرد، بالاخره گفت:

— لوبسانگ، مخدای بی‌پاور و همین جا نزدیک من بنشین.

یکی از مخدای‌های چهار گوش را که در انتهای اتاق به دیوار تکیه داده شده بود، آوردم و پیش دانشور نشستم. لحظه‌ای چند، بی‌آنکه سخنی بر لب راند، مرا با گاهی فکوره‌انه برانداز نمود و چون احساس کرد که من زیر نگاه پژوهشگرانه و ژرف نگارش ناراحت شده‌ام، رشته کلام به دست گرفت و گفت:

— پس تو سه‌شنبه لوبسانگ را می‌آهستی؛ ما در یکی از نشأت گذشته همدیگر را خوب می‌شناختیم. اکنون من، به فرمان قدس الاقواس وظیفه دارم ترا از تجارب و مزارت‌های آینده و مشکلائی که بایستی بر آنها فائق آیی، آگاه کنم.

بی‌مقدمه گفتم:

— او، عالیجناب! حتماً من در گذشته مرتکب گناهان کبیره و شرم‌آوری شده‌ام که حالا باید این همه زجر بکشم. مثل اینکه کارهای من، سرنوشت مقدرم، از دیگران سخت‌تر و مشکل‌تر است.

— اینطور نیست. خیلی‌ها، به اشیاء، بر این اعتقادند که زجری که در این نشئه می‌کنند، به خاطر ارتکاب گناهانشان در یکی از نشأت گذشته است.

پیشگویی کرد، و تنها جزئیات بی اهمیت و کوچک، گهگاه، تغییر می پذیرد. ترکیب و هیئت نجومی هر کس حد فعالیت و تاب و توان تحمل او را در شداید و مصایب مشخص می کند. پیش خود گفتیم: «آری، عجب زبندگی سخت و دشواری در انتظارم است!». ناگهان چنان با شدت تکوان خوردم که از مخده به زیر افتادم؛ دستی روی شانهم قرار گرفته بود. سر بر گرداندم و چهره دانشور اعظم را دیدم که اینک پشت سرم نشسته بود و سیمایش آکنده از دلمسوزی و ترحم و غمی عمیق و جاگازان بود. گفت:

— لوسانگ، تو مدیوم^۱ بزرگ و پرتوانی هستی، معمولاً من مجبور می شوم این تصاویر را برای نگرنده تفسیر کنم. همانطور که انتظار می رود، قدس الهاس بسیار خوب تشخیص داده اند!

در جوابش گفتم:

— منتهای آرزوی من این است که همین جا، در تبت، بمانم و در صلح و صفا به سر برم. چرا باید به دنیای غرب بروم که مذهب را با این همه فشار و شدت و حدت تبلیغ می کنند... و در عین حال از پشت به یکدیگر خنجر می زنند؟

دانشور اعظم گفت:

— دوست من، وظیفه‌ای است که باید انجام شود. تو، تو می توانی علیرغم همه مشکلات و مصایب از عهده انجام این وظیفه بر آیی، و به همین جهت تحت آموزش خاص و دشواری قرار گرفته‌ای.

تمام این داستان‌ها مبنی بر تحمل و تن در دادن به مشکلات تلخ و تجارب آزارنده و انجام وظایف محوله مرا بیزار و مشمتز کرده بود. تنها چیزی که طالب آن بودم صلح و صفا و آرامش و گهگاه بازگوشی و تفریح خاطر بود. دانشور اعظم افزود:

— حالا، وقتش است که برگردی نزد استادت، چون منتظرت است و خیلی چیزها دارد به تو بگوید.

برخاستم، تنظیمی کردم و خارج شدم. بیرون، یک راهب پلوس غول پیکر منتظر بود که مرا نزد لاما میگیار دندوب راهمایی کند. پا به پا و در کنار

۱. واسطه ارتباط با عالم ارواح. (مترجم)

رژه می رفتند. دیدم مقابل در صومعه بزرگ شکپوری نشسته‌ام. بار دیگر سخنی صخره‌های کوه آهن، و یاد شدیدی را که تازیانه وار بر تنم می نشست و می خواست مرا با شدت هر چه تمامتر از فراز دیر به پایین کوه پرتاب کند و استخوان‌هایم را درهم شکند، حس می کردم. دود می چرخید و مارپیچ وار به هوا می رفت و تصاویر لوح محفوظ همچنان رژه می رفتند. ورودم را به سلک رهنایت می دیدم، اما آئین تشریفات پنهانی و مخفی آن در پرده‌ای از ابر دود مانند پوشیده بود، زیرا تا آن لحظه هنوز پذیرفته نشده بودم. باز خود را دیدم که داشتیم در درازای وادی خلوت و متروکی که به چونگ کینگ^۱ در چین، منتهی می شد، می دویدم.

یک ماشین عجیب و غریب در هوا می چرخید و به جلو و عقب می رفت، ناگهان به شدت به جلو می پرید و دوباره روی تپه‌های پر شیب چونگ کینگ می افتاد، و من... من خلیان آن بودم؛ بدها، تمامی اسکادران این ماشین‌ها را، که نشان آفتاب تابان، یعنی پرچم ژاپن، روی بالهایشان نقش بسته بود، دیدم. از این ماشین‌ها لکه‌های سیاهی پرتاب می شد که با شدت و شتاب به زمین می خورد و چتری از آتش و دود از آنها به هوا برمی خاست. جسد های قطعه قطعه شده به آسمان می پرید و باران خورن و تکه‌های تن آدمی به زمین می بارید. با قلبی دژم و آکنده از غم، و ضمیمی گیتی و مبهم، به باز شدن طومار تصاویر، که گرفتار آمدیم به دست ژاپونی‌ها و بد رفتاری‌هایشان را با من نشان می داد، چشم دوخته بودم. با دیدن زندگی سخت و پرتلاطم، و آگاه شدن از ایام مشقت باری که در انتظارم بود، تلخی مرارت‌ها بر کامم نشست. اما بزرگترین و دردناکترین رنجم مربوط به خیانت و غدر مردمی از دنیای غرب بود که می کوشیدند کاری را که در جهت نیکی و رفاه همگان انجام شده بود، تنها به دلیل پراگندگی حس حسادتشان، نفی و بی نتیجه و بی اعتبار کنند.

من اکنون این را خوب به خاطر می آورم. نمایش «فیلم» همچنان ادامه داشت و من جریان زندگیم را پیش از تولد مشاهده کردم.

واقف بودم که می توان رویدادهای احتمالی، احتمالات، را با نهایت دقت

1. Tchoung-King

تبسمی بر لبان راند و سرش را به علاقت رضایت و تأیید تکان داد و گفت:

— من شک داشتم، اما تو پیروز و سرافراز شدی.

پرسیدم:

— استاد، چرا آدم در موقع به دنیا آمدن آنچه را که در زندگی‌های گذشته‌اش بوده و انجام داده، و آنچه را که در این نشسته به عهد‌هاش گذاشته، فراموش می‌کند؟ چرا اصلاً باید علوم بی‌نام «علوم خفیه» وجود داشته باشد؟ چرا همه چیز را همگان نمی‌توانند بدانند؟

لاما مینگیار دندوب ابروانش را بالا انداخت و در حالی که به شدت می‌خندید گفت:

— تو واقعاً پرمده‌عا و پرتوقعی! به علاوه حافظه‌ات را هم از دست داده‌ای. همین تازگی‌ها که تو گفتی که زندگی‌های گذشته را برای این به خاطر نمی‌آوریم که یاد آوری آنها تنها بارمان را در این دنیا سنگین‌تر می‌کند. به قول معروف، چرخ زندگی می‌چرخد. گدای در پوزه گر امروز خدبو و شهریار فریادست. چون زندگی‌های گذشته‌مان در پوزه‌نسیان و فراموشی می‌ماند، در این دنیا دوباره از صفر شروع می‌کنیم، بدون اینکه بکشیم از آنچه در آخرین نشئه‌ی حیات بوده‌ایم، بهره‌برداری نماییم.

پرسیدم:

— اما علوم خفیه چه می‌شود؟ اگر همه مردم بر این علوم آگاهی داشتند، بشریت سعادتمندتر و شادتر بود و سریع‌تر راه نهای و تکامل را می‌پیمود.

تبسمی کرد و در جوابم گفت:

— مسئله به این سادگی‌ها هم نیست! لحظه‌ای خاموش ماند و سپس افزود:

— در وجود ما نیروهایی وجود دارد که تحت کنترل و نظارت من برترمان قرار گرفته و بی‌نهایت بزرگتر و بزرگتر از آن است که بشر قادر به درک و تمییز آن در دنیای مادی باشد. غرب، از این نیروها سوءاستفاده کرده، زیرا آنچه نظر غربیها را جلب می‌کند، پول است و بس. آنها همیشه دو سؤال در آستین دارند: ۱- می‌توانی ثابت کنی؟ ۲- فایده‌اش برای من چیست؟

چونانه خندید و ادامه داد،

— من همواره از اندیشیدن درباره سیستم پیچیده‌ای که انسان برای ارسال

هم به راه افتادیم؛ به یاد تصویری افتادم که قبل و مورچه‌چای را نشان می‌داد که در کنار هم در جنگل راه می‌پیمودند.

همینکه وارد اتاق لاما شدم گفتم:

— خوب، امیدوارم آنچه که دیدی ترا دلنگ و آزرده خاطر نکرده باشد؟

تبسمی کرد و اشاره نمود بشیشیم، سپس با خنده افزود:

— لوسانگ، بهتر است اول تن را تغذیه کنیم، تا بعد نوبت به روح برسد. زنگوله نقره‌ای را به صدا در آورد تا راهب خدمتگزار بر ایمن چایی بیارود.

ظاهراً به موقع رسیده بودم! طبق قوانین حاکم بر دیرها هیچ‌کس نباید هنگام غذا خوردن به اطراف بنگردد، بلکه باید با تمام حواس به صدای قاری گوش فرا دارد. اما اینجا، در اتاق لاما مینگیار دندوب، نه از قاری که متون مذهبی را با صدای بلند قرائت کند تا حواس ما را از امر مبتذلی چون غذا خوردن منحرف سازد خبری بود، نه از ناظم ایراد گیر سختگیری که با کوچکترین بی‌توجهی ما را به باد کتک گیرد. از خلال پنجره، سلسله جبال هیمالیا را، که تا چشم کار می‌کرد پیش رویم کشیده شده بود، از نظر گذراندم و از اینکه به زودی می‌رفتم که آنها را برای همیشه پشت سر گذارم، غمی جانگداز بر قلبم نشست. اینجا و آنجا، آینده-آینده خود را - دیده بودم، و درباره چیزهایی که آنها را به روشنی ندیده بودم، زیاد مطمئن نبودم و شک و تردید داشتم، زیرا دود آنها را در خود گرفته، و مانع از وضوحشان شده بود.

مرشدم گفتم:

— لورسانگ! تو خیلی چیزها دیده‌ای، اما چیزهای بسیار دیگری هنوز برایت در پرده استار مانده است. اگر احساس می‌کنی که تاب و توان برخوردار و تحمل آینده‌ای را که برایت در نظر گرفته شده نداری، ما در مقابل خواست تو - گرچه به تأسف و تألم بسیار - تسلیم می‌شویم و تو می‌توانی همین‌جا در نیت بمانی.

در پاسخش گفتم:

— سرور من! شما یک بار به من گفته‌اید که مردی که راهی را در زندگی برمی‌گزیند و آنگاه اظهار عجز و ضعف می‌کند و از نیمه راه برمی‌گردد، مرد نیست. من، علیرغم آگاهی بر تمام مشقات تلخ و امتحانات دشواری که در انتظارم هستند، به راه خود ادامه می‌دهم.

وحشت خواهد کرد؛ بعد فکر خواهد کرد که وسایلی در دست دارد که از رهگذر آنها می‌تواند ثروت بی‌حد و حصری، فراسوی رؤیاهای ابلهانهاش، به دست آورد. دانشش را به محک آزمایش می‌کشد و سیل ثروت و تمول به سوزش سرازیر می‌شود. آنگاه، مقتدر و غنی، باز هم افزون طلب شده و درصدد افزایش ثروت و قدرت بیشتر بر خواهد آمد. یک میلیونر هرگز به یک میلیون ساده بسنده نمی‌کند، بلکه میلیون‌های دیگری می‌طلبد. گفته می‌شود که قدرت مطلق، در دست کسانی که از تعالی بویی نبرده‌اند، مفسده‌زاست. علوم مکتوبه قدرت مطلق می‌آورند.

جرقه‌ای در مغزم جستن کرده؛ دریافتم که چگونگی می‌توان تبت را از نابودی نجات داد! هیجان‌زده از جا جستم و گفتم:

— تبت نجات یافته! علوم مکتوبه ما را از تهاجم و استیلای بیگانگان حفظ خواهد کرد.

بیرنگ‌نگاه محبت آمیزی به من انداخت و با دلی گرفته و غمزده گفت:

— نه، لوريسانگ، ما نیروهای خود را برای چنین هدف‌هایی به کار نمی‌گیریم. تبت مورد هجوم و تعدی قرار خواهد گرفت و تقریباً با خاک یکسان و نابود می‌گردد، اما در سال‌های بعد باز سر بلند خواهد کرد و بزرگتر و نیرومندتر، مهذب‌تر و خالص‌تر، برپای خواهد ایستاد. این کشور در کوره‌ی حدادی جنگ و کشت و کشتار، از پلیدی‌ها و کثافات شسته خواهد شد، همچنان که بعدها جهان چنین خواهد شد.

از گوشه چشم مرا نگرست و با لحنی نرم و آرام افزود:

— می‌دانی، لوريسانگ، جنگ باید باشد! والا جمعیت دنیا بیش از حد زیاد می‌شود. اگر جنگ نباشد، بیماری‌های همه‌جاگیر شیوع می‌یابد. جنگ و بیماری، شمار انسان‌ها را تعدیل و تنظیم می‌کند و به ساکنان زمین - و کرات دیگر - فرصت و امکان می‌دهد که نسبت به هم نیکی و مهربانی کنند و در جهت رفاه یکدیگر بکوشند. مادام که وسیله دیگری برای تحدید جمعیت کوفه زمین یافت نشود، جنگ همواره خواهد بود.

صدای ناقوس‌ها که ما را به مراسم شامگاهی فرا می‌خواندند، بلند شد. استادم برخاست و گفت:

— بیا، لوريسانگ، ما در اینجا میهمانیم و باید با شرکت در مراسم به میزبان خود احترام و عزت گذاریم.

پیام به وسیله «بنی‌سیم» به ماورای اقیانوس‌ها به کار می‌گیرد، لذت می‌برم. واژه «بنی‌سیم» آخرین و جدیدترین واژه‌ای است که آنها به کار می‌برند، در صورتی که این وسیله ارتباطی از کیلومترها و کیلومترها سیم تشکیل شده. اما اینجا، در تبت، لاماهای ما، پس از یک دوره آموزش مناسب، بدون یاری گرفتن از هیچگونه دستگاهی، پیام‌های تله‌پاتیک ارسال می‌دارند. ما به فضا پرواز می‌کنیم، فراسوی زمان و مکان سفر می‌کنیم و قاره‌ها و عوالم دیگر را در می‌نوردم. قادریم به بین نیروهایی که معمولاً ناشناخته‌اند، تن خود را از زمین بلند کرده^۱ به حال تعلیق در آوریم و بارهای سنگین و وزن را جا به جا کنیم. همه انسان‌ها، لوريسانگ، پاک و مهذب نیستند، و قیای راهی همیشه آدم‌زاهد و مقدس نمی‌سازد.^۲ در دیرها هم آدم‌فاسد و بدکاره پیدا می‌شود، همچنانکه در زندان‌ها هم آدم‌زاهد و نیک کردار یافت می‌شود.

مات و منجیر او را نگاه کردم و گفتم:

— اما اگر همه انسان‌ها از این دانش بهره‌مند بودند، مسلماً آن را در راه خیر به کار می‌گرفتند.

لاما با غم و اندوه مرا نگرست و گفت:

— به خاطر سیانت و حمایت از بشریت است که ما این دانش را مخفی نگه می‌داریم. افراد بی‌شماری، به ویژه غربی‌ها، تنها به پول در آوردن و دیگران را تحت سیطره و تسلط گرفتن می‌اندیشند و بس. به طوری که دانشور اعظم و سایر روشن بینان پیش‌بینی کرده‌اند، کشور ما در آینده توسط کشوری که مردمش کیش و آیین دیگری دارند و نسبت به نیازهای مردم کوچک و بازار بی‌اعتنا و بی‌توجهند و یگانه هدفشان افزایش و تحکیم قدرت دیکتاتورهای است که نیسی از مردم زمین را زیر سلطه و سیطره خود خود کنند، مورد تاخت و تاز قرار خواهد گرفت و مقهور و منکوب خواهد شد. روسها تعدادی از لاماهای بزرگی را که از افشای علوم خفیه سرراز زده‌اند، تا سرحد مرگ شکنجه داده‌اند. اگر انسان عادی ناگهان و بی‌مقدمه بر این دانش‌ها دست یابد، به کارهای زیر مبادرت خواهد ورزید؛ نخست از تسلط بر این نیروها

1. Levitation

۲. ای بسا خوزه که مستوجب آتش باشد. (ترجم)

خواب با هم گفتگو کنند. به اتاقی که به من تخصیص داده بودند برگشتم، خود را در قیام پینچیدم و منتظر خواب شدم، اما خواب به چشمانم راه نیافت. به تاریکی بنفش قام که بین شمله‌های طلایی رنگ چراغ‌های پیسه‌سوز پراکنده و گسترده شده بود دقیق شدم. در دور دست، هیماپای ابدی و جاودانی انگلستان سنگینش را به آسمان برافراشته بود، گویی دست استانه به دامن خدایان این گیتی بلند کرده بود. انوار سپید گون ماه، از میان شکاف‌ها و رخنه‌های کوره‌ها، روشنی زنده‌ای به اطراف می‌پراکند، و هر چه ماه، به تدریج، بر پهنه آسمان بالا می‌آید، گاه پنهان، و گاه عیان، سر برون می‌آورد. آن شب هیچ نسیمی آرامش شب را درهم نمی‌شکست و پرچم‌های نیاپیش از تیرکهاشان سر به زیر انداخته بودند. یک تکه ابر، در پایین‌ترین حد خود، به کاهلی و سستی برافراز شهر لهما سا بال می‌زد. غلظی زدم و به خواب بی‌رؤیایی فرو رفتم.

با سر زدن آفتاب با تکان از جا پریدم؛ زیاد خوابیده بودم؛ به موقع به مراسم صبحگاهی نمی‌رسیدم. با یک جست بلند شدم، قیام را صاف و هموار کردم و شتابان به سمت در رفتم. سرتاسر راهروی خلوت را دویدم و مثل صاعقه وارد حیاط شدم، و ناگهان، میان بازوان یکی از مردان خام انعام، در حالی که مرا با پنجه‌های پولادینش گرفته بود، به نجوا گفت:

— کجا می‌روی؟

جواب دادم:

— به مراسم صبحگاهی می‌روم؛ خوابم برده بود؛ دیر بیدار شدم. به قهقهه خندید و گفت:

— آه، تو مهمان هستی. در اینجا مراسم صبحگاهی برپا نمی‌شود. برگرد برو بخواب.

با تعجب پرسیدم:

— مراسم صبحگاهی ندارید؟ اما تمام صومعه‌ها مراسم صبحگاهی دارند. راهب پلیس که پیدا بود سر حال و خوش خلق است مودبانه گفت:

— در اینجا آدم‌ها مسن، و بعضی هاشان ناتوان و علیل‌اند. به همین دلیل اینجا مراسم صبحگاهی برپا نمی‌شود. برگرد برو یک کمی بخواب.

دوستانه دستی به سرم زد، که به نظر خودش ملاسیم و سبک بود، اما دنیا را در پیش چشم من تیره و تار کرد؛ و بعد هلم داد داخل راهرو. آنگاه برگشت و در حیاط شروع به قدم زدن کرد. قدم‌های سنگین بود، هر قدمی

از اتاق خارج شدیم و به حیاط رفتیم. طنین ناقوس‌ها مصراانه و پیگیر، در فضا می‌پینچید. در اینجا آنها را بیشتر از شکپوری به صدا در می‌آوردند. با کندی و متانتی که مرا به شگفت انداخت، به سمت معبد راه افتادیم. چون به پیرامون خود نظر افکندم، مردان بسیار سالخورده و علیلی را دیدم که لنگان لنگان در عقب ما به سختی گام برمی‌داشتند. مرشدم با صدای آهسته‌ای گفت:

— لوسبانگ، برای رعایت و حفظ احترام، بهتر است بروی پهلوی این شاگردها بنشین!

به علامت اطاعت سر فرود آوردم؛ دیوارهای داخلی معبد را دور زدم و خود را به محلی رساندم که شاگردان صومعه دانشور اعظم نشسته بودند. کنجک‌اوانه مرا برانداز کردند و همینکه ناظم روی از آنها برگرفت، تقریباً بدون آنکه دیده شوند، به طرفم آمدند و احاطه‌ام کردند.

پسری که به نظر می‌آمد رئیس بقیه باشد، پرسید:

— از کجا می‌آیی؟

به نجوا گفتم:

— از شکپوری.

دیگری به نجوا گفت:

— تو همانی که قدیس اعظم فرستاده است؟

من هم زیر لب گفتم:

— آره، من. با دانشور اعظم ملاقات کرده‌ام و او گفته که...

— ساکت!

صدایی ناهنجار و نتراشیده نخراشیده، درست پشت سر من، فریاد کرد:

— ساکت! دیگر صدایان در نیاید، بچه‌ها!

مرد بلند بالا و تومندی را دیدم که دور شد.

یکی از شاگردها گفت:

— ولش کن! سملش نگذار، سگی که پارس می‌کند نمی‌گیرد!

درست در همین لحظه دانشور اعظم، صدر دولت، و یک اسقف از یک

در جانبی کوچک وارد شدند و مراسم شروع شد.

اندکی بعد همراه دیگران از معبد خارج شدم؛ همگی به سمت آشپزخانه رفتیم تا انبان‌هایمان را از بلغور جوی بو داده پر کنیم و چائی بنوشیم. فرصت و مجال سخن گفتن نیافتیم؛ راهبان از هر فرقه و مسلکی گرد آمده بودند تا قبل از

— هوم... یا اینجا، پسم! —
با بی میلی و اکراه جلو رفتم. وقتی با دست استخوانیش بازوی چپم را گرفت مثل این بود که به دست اسکلنی گرفتار آمده‌ام. وادام کرد اشیای روی میز را بررسی کنم. آنگاه گفت:

— هوم... پسم... هوم... کدام یک از این اشیا در طول یکی از نشأت گذشته‌ات در اختیارات بوده؟ هوم... اگر فکر می‌کنی یکی یا چند تا از این چیزها به تو تعلق داشته... هوم... آنها را بردار و پیش من بیا.

به سنگینی نشست. به نظر می‌آمد که نسبت به پیگیری و کوشش من بی‌اعتناست. دولاامی دیگر در دو سوریش نشستند. از هیچ‌کس صدایی برنخواست.

پیش خود اندیشیدم، «خوب، اگر این سه تا پیرمرد با من سر بازی دارند من هم به سازشان می‌قسم!»

پسیکومتری^۱ اصلاً دشوار نیست. آهسته در درازای میز راه افتادم و کف دست چپم را از روی اشیا گذراندم. پاره‌ای از آنها احساس گزگز خارش در کف دست، و ارتعاش خفیف و مختصری در طول بازویم می‌دوانید. یک آسیای نپاش، یک جام کهنه ترک خورده، و یکی از تسبیح‌ها را برداشتم. دوباره سراسر میز را گشتم؛ تنها یک شیء دیگر، یک قبای زنده و پاره، که از شدت استعمال بیخ‌نما شده بود، باز این خارش در کف و ارتعاش در بازو را موجب گشت: قبای زعفرانی رنگ یک شخصیت مهم و والا، که رنگش پزیده و به سفیدی گراییده، و تار و پودش پوسیده بوده، و با دست زدن از هم می‌پاشید و گرد می‌شد. از ترس اینکه از هم در نرود، آن را با دقت و وسواسانه‌ای برداشتم، و با احتیاط هر چه تماشاگر تر از اسقف بردم و پیش پایش نهادم و برگشتم تا آسیای نیایش، کاسه ترک خورده، و تسبیح را برایش ببرم. اسقف و دو لامای سالخورده، بی آنکه سخنی بر زبان آرند، آنها را بررسی کرده، و با نشان‌ها و علائم رمزی و پنهانی کتاب سیاهی که اسقف در آورده بود، مطابقت نمودند. در حالی که سرهاشان روی گردن‌های خشکیده‌شان می‌لرزید و ممتزشان زیر فشار بار تفکر و اندیشه در شرف ترکیدن بود، مدتی، ساکت و آرام و

که برمی‌داشت، صدای «تیک! تیک!» از زمین برمی‌خاست، و عصایش را، که در هر دو قدم به زمین می‌زد فریاد «تنگ! تنگ!» برمی‌آورد. دوان دوان به اتاقم برگشتم، دراز کشیدم و ظرف چند دقیقه به خواب رفتم.
در طول روز به حضور اسقف و دو لامای عالی‌رتبه بار یافتیم، که ساعت‌ها از زندگی خانوادگی، از خاطرات زندگی‌های گذشته‌ام، و روابطم با استاد، لامای میبگیار دندوب، سؤالاتی کردند. سرانجام با دشواری و مشقت به پا خاستند و به طرف در رفتند. آخرین آنها، در حالی که با دست به من اشاره می‌کرد، گفت:

— بیا.

مات و مبهوت، مطیع و سر به زیر، همانند خواب‌گردها، از عقیشان به راه افتادم. به کندی از آستانه در گذشتم. لنگان لنگان وارد راهرو شدید، لاک پشت‌وار از جلوی اتاق‌هایی که درشان باز بود و شاگردان و خادمین نگاه‌های کنجکاوانه‌شان را بدو راه این موکب کندرو می‌کردند، رد شدید. اسقف، طلیمه‌دار بود و با کمک دو عصا تاتی ثانی می‌کرد. از فکر اینکه دنباله روی این موکب بودم، سرخی آرزم به گونه‌ها و عرق شرم بر چینم نشست. دو لامای پیری که با کمرهای خمیده و زار و نوزار، پشت سر اسقف بودند به زحمت فراوان می‌توانستند به او تاسی کنند؛ و من، که پس قراول بودم، با دشواری بسیار می‌توانستم این چنین کند و آهسته، قدم بردارم.

بالاخره، پس از مدتی که به نظر من پایان‌ناپذیر جلوه کرد، جلوی در کوچکی، که در شکاف دیوار جای گرفته بود، متوقف شدید. اسقف، در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد، بیهوده می‌کوشید کلید را در قفل بچرخاند؛ یکی از لاماهای پیش رفت و او را یاری داد تا عاقبت در با غرغر شکوه آمیزی باز شد. اسقف از جلوه، و از پس او لامای اول، و لامای دوم، وارد شدند، و چون کسی چیزی نگفت من هم به نوبه خود از عقب همه به درون رفتم. یک لامای پیر و فرتوت در را پشت سرم بست. در وسط اتاق میز نسبتاً درازی قرار داشت که روی آن بر از اشیای قدیمی و گرد گرفته مثل قباها، آسیاهای نیایش، کاسه‌ها و تسبیح‌های گوناگون، بود. همچنین اشیای دیگری چون جعبه‌های طلسم و حوز، که من در نظر اول نتوانستم آنها را تشخیص دهم، روی میز چیده شده بود.

— اگر از من می‌شویی، مواظب خودت باش. تا بیایی بیهی چه به سرت آمده «شناخته» و اسقف شده‌ای. آن وقت دیگر نمی‌توانی با بچه‌های هم‌سن و سالت تو شکپوری بازی کنی.

نیم‌رخ مرشدم از انتهای حیاط پیدا شد که داشت به سرعت به طرف من می‌آمد. شاگردی که داشت با من صحبت می‌کرد خاشاخانه به او تعظیم‌غزایی کرد. ایلا، طبق عادت مألوفش، با مهریانی و خنده با او صحبت کرد و به من گفت:

— باید راه بیایفتم، لوسانگ! الان شب می‌شود و نمی‌توانیم تو تاریکی اسب سواری کنیم.

با هم به اصطبل رفتیم؛ یک راهب ستوربان با اسب‌هایمان منتظر بود. با اگر راه بر زمین نشستیم و از پی مرشدم، از راهی که از میان بیدستان می‌گذشته، روان شدم. ساکت و خاموش بودم، زیرا مجبور بودم تمام نیروی خود را به کار گیرم تا بتوانم روی زمین باقی بمانم. قادر نبودم به هنگام سواری صحبت کنم. از اینکه به شکپوری برنگشتم و راه پوتالا را پیش گرفتیم، شگفت‌زده شدم. اسب‌ها از راه-پله‌ها بالا رفتند. زیر پایمان، دره هم‌اکنون در ظلمت شبانگاری فرو رفته بود. راضی و خشنود به زیر آمدم و شتابان به پوتالا، که اینک برایم آشنا بود، وارد شدم تا بیاسایم و تجدید قوا کنم. وقتی که پس از صرف شام به اتاقم برگشتم، استادم منتظم بود. گفت:

— با من بیا، لوسانگ.

وقتی به اتاق او رفتیم و نشستیم، گفت:

— خوب، به گمانم می‌خواهی علت آنچه را که برایت اتفاق افتاده بدانی. بی‌درنگ و ترفورز جواب دادم:

— او، من منتظمم که بدانم به صورت تجسم چه روحی باز شناخته می‌شوم. داشتم در همین زمینه با یکی از شاگردان صومعه دانشور اعظم صحبت می‌کردم که شما حضارم کردید.

ایلا گفت:

— خیلی خوب، عیب ندارد. حالا ما می‌توانیم سر صبر درباره‌ی بعضی مسائل بحث کنیم. لازم نیست در مراسم شامگاهی شرکت کنی. راحت بنشین و به سخنانم توجه کن و مرتب حرفم را قطع نکن. این بگفت و چنین آغاز سخن کرد:

خاموش، رو به روی هم قرار گرفتند. بالاخره اسقف، که مانند گاو میشی، که انزویون بارش کرده باشند، نفس‌نفس می‌زد، زیر لب گفت:

— هوم! خودش است. هوم. نمایش خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی بود. هوم. پسر، برگرد نزد مرشدت، ایلا مینگیار دندوب و... هوم... و بگو با حضور خودش ما را سرفراز و مفتخر کند. تو، پسر، لزومی ندارد که برگردی. هوم!

عقب‌گردی کردم و پا به فرار گذاشتم، و خوشحال بودم که از شر این مویایی‌های زنده، که بی‌حسی و رخوت کهورانشان، با گرمی و شور انسانیت و مهر و صفای مرشدم، از زمین تا آسمان فوق‌داشت، رهایی یابم. همیشه از خم راهرو گذشتم، خود را رودروی استادم یافتم که خندید و گفت:

— ای پندر شوریده و آشفته‌نیاش. من هم پیام را دریافت کردم. دست نوازشگرانه‌ای به پشت‌زد و با عجله به دیدار اسقف و دولامای سالخورده شتافت. به حیاط رفتم و پریشانحال با نوک پایم چند سنگ‌ریزه را به هوا فرستادم.

صدایی پشت سرم گفت:

— تو هستی که دازند تجسم‌های^۱ گذشته‌اش را کشف می‌کنند؟ برگشتم و دیدم یکی از شاگردان با پرورعی مرا بربر نگاه می‌کند.

در جوابش گفتم:

— نمی‌دانم چه کار می‌کنند. فقط می‌دانم مرا تو راهروها کشانداند تا چیزهایی را که سابقاً متعلق به من بوده پیدا کنم. خوب، همه می‌توانند این کار را بکنند.

پسر از ته دل خندید و گفت:

— شماها که تو شکپوری هستید می‌توانید، والا تو آن صومعه راهتان نمی‌دادند. می‌گویند تو در یکی از نشآت گذشته‌ات آدم مهمی بوده‌ای. لابد راست می‌گویند والا دانشور اعظم نصف روز از وقتش را به تو اختصاص نمی‌داد.

قیانه‌اش نشان داد که لرزشی بر تنش نیست. گفت:

۱. Incarnation = تجسم روح به صورت انسان (توهم)

— ای کاش می توانستیم آنها را قانع کنیم که زندگی پس از مرگ حقیقی تر از زندگی در زمین است! در این دنیا، همه چیز از ارتعاش تشکیل شده. این ارتعاشات را - و تمامی آنچه را که دنیا در بر گرفته - می توانیم به یک اکتاو^۱ در کلیدهای پیانو تشبیه کنیم. وقتی به سوی دیگر مرگ می رویم، اکتاو به سوی نت های زیر پیانو تغییر می یابد.

در اینجا اسامد لب فرو بست، دستم را گرفت و وا داشت با سر انگشتانم سنگفرش زمین را لمس کنم. سپس افزود:

— این، لوسانگ، سنگ است؛ اینها ارتعاشاتی هستند که ما آنها را سنگ می نامیم.

دوباره دستم را گرفت و انگشتانم را به قلم مالید و گفت:

— این ارتعاشی است که نمایانگر و نماینده پشم است. اگر ما، همه چیز را بر نردبان ارتعاشات بالا ببریم، همیشه درجات نسبی نیش و نوش، شهید و شریک، سختی و نرمی، را حفظ می کنیم. بدین ترتیب، در زندگی پس از مرگ، یعنی زندگی حقیقی، می توانیم، درست مانند این دنیا، صاحب چیزهایی باشیم. همه آنچه را که گفتم خوب فهم کردی؟

مسلماً تمام این گفته ها روشن و واضح بود، و مدت ها بود که من در جریان این گونه مسایل قرار گرفته بودم. لاما رشته افکارم را از هم گسست و گفت:

— بله، می دانم که این چیزها برای تو اظهار من الشمس است، اما با بیان این «افکار» به زبان نیامده»، ما آنها را در ضمیر تو بیش از پیش واضح و روشن می کنیم. بعدها، تو به کشورهای غربی سفر خواهی کرد و مذاهب آن دیار دشواری ها و مشکلات فراوانی برایت به وجود خواهد آورد.

تسم نسبتاً تلخی بر لب راند و گفت:

— مسیحیان ما را به چشم ملحد و مشرک می نگردند. در کتاب انجیلشان آمده که عیسی در صحاری سرگردان شده؛ و حال آنکه در کتب و اسناد ما چنین مذکور است که عیسی خطه هندوستان را در نور دیده، مذاهب هندوان را

۱. Octave، در سبستی عبارت است از یک ردیف هشت نتی از هر نت تا نت زیر با هم که برابر آن باشد. (مترجم)

— جمهور مردم به خاطر یاد گرفتن و آموختن به دنیا می آیند. عده ای دیگر برای این به زمین می آیند که کسانی را که نیازمند کمکند یاری دهند، با وظیفه بسیار خنجر و مسمی را به انجام رسانند.

نگاه نافذش را به من دوخت تا مطمئن شود که به سخنانش گوش می دهم. آنگاه اضافه کرد:

— خیلی از مذاهب، از دوزخ، از کیفرگاه، از عقوبت گاه که در آنجا گناهکاران به سزای اعمال خود می رسند، داد سخن می دهند. جهنم، همین جا، در همین کره است. زندگی حقیقی، زندگی در دنیای دیگر است. ما برای تجربه آموختن و عبرت گرفتن از گناهانی که در طول نشأت گذشته مرتکب شده ایم یا - همانطور که قبلاً گفته ام - به منظور کوشش در جهت به حسن ختام کشاندن یک مأموریت خاص به این دنیا آمده ایم. تو هم برای انجام یک مهمی که مربوط به هاله انسان است، بدینجا آمده ای. «وسایل» مورد نیاز تو عبارت است از دید روحی فوق العاده حساس، و توانایی و استعداد بسیار قوی برای دیدن هاله انسان، و آنچه که ما می توانیم در زمینه کلیه فنون و امور باطنی به تو بیاموزیم. قدیس اعظم تصمیم گرفته اند که جمیع وسایل در جهت افزایش توانایی ها و استعدادهای تو به کار گرفته شود. ما، با بهره گیری از آموزش مستقیم، تجارب علمی، هیپنوتیزم، و غیره، اهتمام می ورزیم که ترا، هر چه کاملتر و تمامتر، در حداقل زمان، در این امور خنجر و بصیر گردانیم.

روی درهم کشیده و زنجیده خاطر گفتم:

— بله، جهنم واقعی همین جاست.

— اما این جهنم سکوی پرش به سوی یک زندگی عالیتر است. در اینجا ما مخیریم که پاره ای از عیوب و نقایصمان را، که موجب تنزل شدید و سریع علو روحیمان می شود، اصلاح و جبران کنیم. در اینجا، طی چند سال اقامت در زمین، می توانیم خودمان را از گناهانی که مدتی مدید موجب شکنجه و آزارمان در دنیای دیگر می شود، پاک و مبرا کنیم. زندگی در زمین، در مقام مقایسه با زندگی در آن دنیا به اندازه یک چشم برهم زدن است. در غرب، قاطبه مردم را تصور بر این است که پس از «مرگ» سوار بر ابرها چنگ می نوازند. بسیاری دیگر در این توهمند که پس از ترک این دنیا به سوی آن یک در یک نوع فحای عرفانی زندگی می کنند که پر از شهد و حلاوت و خوشی است.

خدمه ای کرد و ادامه داد:

رزمجوتر بر قبایل ضعیف می‌تاختند تا اینکه مردی از همه قوی‌تر و هوشمندتر سر برآورد، و به فرست دریافت که اگر قبیله‌اش را متشکل کند و تحت نظم و نظام در آورد، بر قبایل رقیب ظفر خواهد یافت. بنابراین، باوری با یک سری اصول اخلاقی بنیان نهاد و شعارش این بود: «توالد و تناسل کنید و بر جمعیت بیافزائید»، چون می‌دانست که هر چه تعداد توالد و تناسل زیادتر شود قدرت قبیله‌اش افزون‌تر می‌شود. و باز فرمان داد که: «به پدر و مادر خود احترام بگذارید»، زیرا دریافته بود که این احترام موجب تحکیم و اقتدار والدین بر فرزندان‌شان خواهد شد، و او، که والدین را به زیر سیطره دارد، خواهد توانست با قانع ساختن فرزندان بر این امر که آنها رهین منت والدینشان هستند، اجرای نظم و انضباط را آسان‌تر کند. شخصی در این زمان متهورانه فرمان داد: «زنا نکنید!» در حقیقت می‌خواست که خون افراد قبیله‌اش از طریق «زنا» با خون افراد قبایل دیگر درهم نیامیزد، زیرا در آن صورت عده‌ای بلاکلیف می‌مانند و نمی‌دانستند نسبت به کدام قبیله وفادار باقی بمانند و به کدام قدرت گردن نهند. به مرور زمان اشخاص دریافتند که برخی از افراد همیشه از قوانین موجود اطاعت نمی‌کنند. پس از مدت‌ها کنکاش، تفکر، اندیشمندانه، و بحث و فحص‌های مفصل، نظامی براساس پاداش و کیفر به وجود آوردند؛ محلی، خوب، واک‌هالا^۱ - هر چه که می‌خواهی اسمش را بگذار- برای آنان که فرمانبردار اشخاص بودند؛ و آتش دوزخ و لعنت پایدار و ابدی برای آن دسته که از اطاعت آنها سر باز می‌زدند.

پرسیدم:

— پس شما، استاد، مخالف مذاهب رسمی و سازمان یافته‌ی غرب هستید؟
مقتدایم در جواب گفتم،

— نه، به هیچ وجه. عده‌ی کثیری از مردم اگر نتوانند باور یا تصور کنند که پدری همه چیز دان و دانای کل آنها را می‌بیند و فرشته‌های جمیع حسات و سیئات آنها را یادداشت و ضبط می‌کند، از دست می‌روند و تباه می‌شوند. ما، برای موجودات بسیار ریز میکروسکوپی، که در وجودمان لانه دارند، حکم خدا را داریم. اما در مورد دعا، آبا تو هرگز به نیایش موجوداتی که در ملوک‌ها بیت

مطالعه کرده و سپس به لهاسا آمده و در جوکانگ^۱ از برجسته‌ترین کشیشان آن زمان تلمیحی گرفته است. عیسی مذهب خوبی را شالود و ریزی کرد، اما مسیحیت، بدان‌سان که امروز به آن عمل می‌شود، دیگر همان مذهبی نیست که مسیح آن را بنیان گذارد.

نگاه تندى به من انداخت و افزود:

— می‌دانم که کمی ترا راحت کرده‌ام، و تو فکر می‌کنی که من فقط به خاطر ارزضای شهرت کلام این سخنان را به تو می‌گویم، اما من، در دنیای غرب بسیار سفر کرده‌ام و وظیفه دارم که ترا از آنچه در انتظار است بیاگاهانم، و بهترین طریق آگاهانیدن، صحبت کردن درباره‌ی مذاهبشان است، چون می‌دانم که حافظه‌ی تو شگفت آور است.

گونه‌ام از شرم گل انداخت؛ در حقیقت فکر کرده بودم که مرشدم پرچاگی می‌کند و به اطلاب سخن می‌گوید.

بیرون از اتاق، راهپایی که برای شرکت در مراسم نیایش شبانگاهی به معبد می‌رفتند، از راهروها می‌گذشتند؛ روی پشت بام، شیپور نوزان، دره را نظاره کرده و آخرین نت‌ها را، به رسم ادای احترام به روز محفص، از شیپورهایشان بیرون می‌کشیدند. استاد، لاما میگیار دندوپ، که رو به رویم نشسته بود، به سخن ادامه داد:

— در غرب دو دین اساسی وجود دارد، که به فوق پیشماری تقسیم شده‌اند. مذهب یهود، قدیمی، متمصل و شکیباست. دیگران بر تو سخت نخواهند گرفت و اسباب زحمت نخواهند شد. آنها خود قون‌ها مورد ایذا و آزار قرار گرفته‌اند، بنابراین دیگران را درک کرده و نسبت به آنها همدردی نشان می‌دهند. مسیحیان این چنین بردبار و متمصل نیستند. من از اعتقادات و باورهای شخصی افراد سخن نمی‌گویم، تو در این زمینه کتاب‌هایی مطالعه خواهی کرد، ولی می‌خواهم منشا و منبع باورها را برایت بیان کنم. در زمان‌های ابتدایی و بدوی کره زمین، مردم به صورت گروه‌های کوچک، و قبایل خیلی معدودتر، زندگی می‌کردند. هیچ گونه قانون، یا اصول اخلاقی، حاکم نبود. زور، تنها قدرت و پیش‌برنده بود. قبایل نیرومندتر، مقتدرتر و

اینگونه والدین اجازه یابند که رفتاری این چنین داشته باشند، هم به فرزندانشان ظلم کرده‌اند و هم به خودشان، زیرا این عمل دینی به گردن آنها می‌اندازد که مجبورند آن را در نشئه دیگری ادا کنند.

به یاد والدین خودم افتادم، یاد پدر خشن و سختگیرم که هرگز برای من «پدر» نبود؛ یاد مادرم که همیشه غرق در خوشگذرانی بود. سپس فکرم متوجه لاما مینگیار دندوب شد که همواره از پدر و مادرم بهتر بود و تنها کسی بود که رفتار من همیشه نسبت به من نیکدلانه، نیک‌سالانه، و پرمهر و عطوفت بود. یک راهب پیام آور وارد شد، تنظیم غرابی کرد و موزه‌بانه گفت:

— عالیجناب لاما مینگیار، وظیفه دارم درود و احترامات فائقه حضرت قدیس اعظم را به حضورتان تقدیم داشته و استدعا کنم، در صورت تمایل، به حضورشان شرفیاب شوید. می‌ترسم امیدوار باشم که افتخار هدایت عالیجناب به حضور ایشان نصیبم خواهد شد؟

لاما برخاست و از بی قاصد روان شد.

از اتاق خارج شده، به پشت بام پوتالا رفتم. اندکی بالاتر، نیم‌رخ دیر پزشکی شکپوری، سرک می‌کشید. تودیک من، پارچه یک پرچم نیایش اهسته به تیر کش می‌خورد. از خلال پنجره همسایه راهب سالخورده‌ای را می‌دیدم که یک گیر و بی وقفه آسیای نیایش را با سر و صدا می‌چرخاند و توتق آن سکوت شب را درهم می‌شکست. اختران بی شمار بر قبه سما می‌چرخیدند. در این اندیشه فرو رفته بودم که شاید ما در گوشه دیگری از جهان هستی، در نظر موجودی دیگر، مثل این ستارگان به نظر می‌آئیم.

وجود دارند، گوش فرا داده‌ای؟
شگفت‌زده گفتیم:

— ولی شما به من گفته‌اید که دعا و نیایش مؤثر است.
— بله، لوبسانگ؛ وقتی که دست به دامان من برترمان، یعنی آن حصه از وجودمان که در دنیای دیگر زیست می‌کند و «سرنخ این اسکلت بیقراره» را در دست دارد، می‌زنیم، مؤثر است. دعا و نیایش به ویژه هنگامی مؤثرتر است که از قوانین ساده و طبیعی، که آنها را برمی‌انگیزد، پیروی کنیم.
خنده‌ای کرد و گفت:

— آدمی چیزهای جز یک دانه شن در دنیایی آشفته نیست؛ و مادام که اطمینان حاصل ننماید که در یک نوع «آغوش مادانه» ایمن و سلامت است، احساس آرامش و آسودگی نمی‌کند. برای غربی‌ها، که هنر مردن را فرا نگرفته‌اند، آخرین فکر و اندیشه، آخرین فریاد «مامان جون!» است. فردی که فاقد اطمینان خاطر و امنیت است، و می‌خواهد خلاف آن را وانمود کند، سیگار مک می‌زند، درست مانند نوزادی که پستانک می‌مکد. روانشناسان بر این نکته اتفاق نظر دارند که اعتیاد به دخان نوعی بازگشت به ایام طفولیت است که کودک همواره به دنبال مادرش در جستجوی غذا و نکیه‌گاه است. دین، موجب تسلاهی خاطر و روان است. آگاهی بر حقیقت زیندگی - و مرگ - تسلاهی خاطر بیشتری را موجب می‌شود. ما، در زمین، همانند آیم، و همینکه رخت از دنیا برمی‌بندیم، شبیه بخار می‌شویم، و چون دوباره به این دنیا باز می‌آیم تکلیف شده، تبدیل به آب می‌شویم.

پرسیدم:

— سرور من، به نظر شما فرزندان نباید به والدینشان احترام بگذارند؟
مرشدم با تحیر و تعجب نگاهی به من انداخت و گفت،

— خدای بزرگ!، لوبسانگ، چه می‌گوئیم؟ مسلم است که اولادان باید احترام والدینشان را نگه دارند... البته اگر آنها در خور عزت و احترام باشند. لیکن والدین سلطه‌جو نباید بر کودکان خود سخت گیرند و آنها را «خفه» کنند؛ اولادان هم، وقتی بزرگ شدند و تأهل اختیار نمودند، باید برای همسرانشان، چه مرد و چه زن، اهمیت فوق‌العاده قابل شوند. نباید اجازه داد که والدین به فرزندان خود سالشان آزار و ستم روا دارند، و یا هنگامی که به سن رشد و بلوغ رسیدند، اراده و خواست خودشان را به آنها تحمیل کنند. اگر

فصل لوگسار،^۱ (عید نوروز تبت) بود. از مدت‌ها پیش، ما شاگردان، و خدمتگزاران، سرگرم ساختن بیکرهای کره‌ای بودیم. سال پیش از آن، به ما اجازه ساختن تندیس نداده بودند و همین امر ناراحتی‌هایی به وجود آورده بود. دیرهای دیگر نتیجه‌گیری کرده بودند - و چه درست نتیجه گرفته بودند! - که ما، ساکنین صومعهٔ شکپوری، نه وقت آن را داشتیم، و نه هوس و اشتیاقش را، که سرگرم این گونه فعالیت‌های بچگانه و بیفایده شویم. اما در این عید، قدیس اعظم، به ما دستور داده بود که مجسمه‌های کوچک بسازیم و در مسابقه شرکت جوئیم. کوشش ما، در مقام قایمیه با برخی صومعه‌ها، بی‌زمنی جلوه می‌کرد. روی یک میز چوبی، به درازای ۹ متر و ارتفاع ۶ متر، با کره‌های رنگین، از روی صحنه‌هایی از کتب مقدس، مدل طرح‌ریزی می‌کردیم. شخصیت‌هایی که می‌ساختیم، سه بعدی بودند و ما امید داشتیم که آنها، در زیر پرتو لیزان چراغ‌های پیه‌سوزی که با کره می‌سوزند، حرکت را به ذهن می‌باد سازند.

شخص قدیس اعظم و تمام لاماهای بلند پایه و عالی مرتبه، هر سال، از این نمایشگاه‌ها بازدید می‌کردند و برزندگان را مورد تمجید و تحسین قرار می‌دادند. پس از فصل لوگسار، کره‌ای را که در طول سال برای تنفیهٔ چراغ‌ها لازم بود، تهیه می‌کردند. همانطور که سرگرم کار بودم و برای طرح‌ریزی مدل به اندازهٔ کافی استعداد داشتم - به آنچه که طی ماههای گذشته آموخته بودم فکر می‌کردم. بعضی از مسائل مذهبی هنوز فکر را مشغول کرده آرام

می رفتیم، در منبرم صدا می کرد. آیا واقعاً خدایانی وجود داشتند؟ پایش به، به
مید رفتم و منتظر شروع مراسم نیایش شدم.

«ای کسانی که گمراه شده‌اید، صلاهی ارواح ما را بشنوید. این دنیا
دنیای خواب و خیال است. زندگی یک رؤیاست. هر کس می‌زاید، می‌میرد»
صدای یکخوانخت کشیش به قرانت این کلمات آشنا، کلماتی که
کنجکای مرا برانگیخته بود، ادامه داد.

«سومین بخور روشن می‌شود تا شبح سرگردانی هدایت شود.»
پیش خود گفتم: «این خدایان نیستند که به یاری او می‌آیند، بلکه شبه
خدایانند. چرا خدایان نیستند؟ چرا ما به «من برتر مان متوسل می‌شویم، نه به
خدا؟»

بقیه مراسم یکباره تمام جذابیت و مذهبش را برانیم از دست داد. یک
ضربه محکم به پهلایم، رشته انگارم را گسست و مرا به خود آورد.

— لویسانگ! لویسانگ! چت شده؟ مردای؟ بلند شو. مراسم تمام شده!

برخاستم و همراه دیگران از معبد بیرون رفتم.
چند ساعت بعد که استادم را دیدم، پرسیدم:

— ای ره‌شاسن محترم، آیا خدا یا خدایانی وجود دارد؟
نگاهی به من انداخت و در جوابم گفت:

— برویم روی پشت بام بنشینیم، لویسانگ. اینجا نمی‌توانیم صحبت کنیم؛
خیلی شلوغ است.

جلو افتاد و من از پی‌اش روان شدم. پس از عبور از راهرویی، از بخش
لانها گذشت، از نزدبانی بالا رفت و به پشت بام رسید. کوزه مدتی به منظره
محبوب و دل‌فریبسان، به کوههای سر به آسمان ساییده، به آب زلال و شفاف
رودخانه کی‌ای چو و کالیگ چو، که گرداگردشان را نی‌فرا گرفته بود، نظر
دوختیم. نوربولینگا^۱ یا پارک جواهر، که یکپارچه مخمل سبز زنده بود، زیر
پایان دراز کشیده بود. مرادم با دست به این منظره اشاره کرد و گفت:

— فکر می‌کنی همه اینها تصادفی و بر سبیل اتفاق به وجود آمده،

1. Cailing chu

2. Norbu Linga

می‌داد. لذا، تصمیم گرفتم در اولین فرصت مناسب نظر استادم را درباره آنها
جويا شوم. اما عجالتاً وظیفه من بیکر تراشی روی کوه بود؛ نیم شدم و مقداری
کرة تازه برگرفتم و با احتیاط از چوب بست بالا رفتم تا گوش یک مجسمه بودا
را به ایباد دلخواه در آورم. سمت راستم، دو شاگرد نوجوان با گلوله‌های کوه به
جان هم افتاده بودند. مشتی کوه بومی داشتند، آن را تقریباً به صورت گلوله در
می‌آوردند و آنگاه این گلوله‌های کوچک از این کار لذت می‌بردند. بخششان زیاد
می‌نمزدند و مانند دیوانه‌های کوچکی از این کار لذت می‌بردند. بخششان زیاد
یاری نکرد. یک مأمور انضباط، که ستونی او را از دید پنهان داشته بود، برای
کشف علت مهمه و هياهو، از پشت ستون بیرون آمد. بدون آنکه کلماتی
حرف بزند، هر دوی آنها را، یکی را با دست راست و دیگری را با دست چپ،
گرفت و آنها را در پاتیل کرة داغ شده انداخت!

روی برگرداندم و سرگرم کار شدم. با کرة به دوده چراغ آمیخته می‌توان
ابروه‌های زنده‌های ساخت. هم‌کون شخصیت برگزیده من حالت زنده‌ای به خود
گرفته بود. پیش خود اندیشیدم، «درست است، رویهم‌رفته این دنیا دنیای
خواب و خیال است». از چوب بست پالین آمدم و به عقب رفتم تا کارم را با
دید بهتری بنگرم. استاد هنرهای زیبا رضامندانه خنده‌ای کرد؛ از کارم خوشش
آمده بود؛ زیرا من مدل‌سازی و نقاشی را دوست داشتم و برای فرا گرفتن آنها
زحمت می‌کشیدم.

مهربانانه گفت:

— خوب از آب در آمده‌اند، لویسانگ. خدایان زنده به نظر می‌رسند.
وقتی رفت تا به سایر شاگردان تعلیماتی بدهد، من فکر کردم، «خدایان
زنده به نظر می‌رسند! خدایانی وجود دارند؟ اگر وجود نداشتند چرا ما از آنها
سخن می‌گوییم؟ باید در این باره با استادم صحبت کنیم»
در حالی که در اندیشه فرو رفته بودم، کوه‌ها را از دستم پاک کردم. دو
شاگردی که در پاتیل کرة افتاده بودند، در گوشه‌ای ایستاده و برای زودودن
کوه از تنشانش خود را با شن نرم می‌سایندند و در این حال خیلی مضحک و
خنده‌دار شده بودند. قهقهه‌زنان دور شدم. یک شاگرد کوتاه و خپله پایش را به
پایم زد و گفت:

— حتی خدایان هم از این صحنه خنده‌شان می‌گیرد.

حتی خدایان- حتی خدایان- حتی خدایان- این کلمات، همانطور که راه

بود، موسی، عیسی، و بسیاری دیگر، همه از این گروه بوده‌اند. همچنین آگاه بودم که میتری یا^۱، به روایت نوشته‌های بودیستی، پنج میلیاردها تنشند و پنجاه و شش میلیون سال پس از ارتحال بودا یا، به بیانی درست‌تر، گوناگونا^۲، به زمین باز می‌گردد. اینها، به انضمام نکات و مسایل دیگری، قسمتی از آموزش مستمر مذهبی ما را تشکیل می‌داد. بر همین نهج، به ما آموخته بودند که تمام آدم‌های نیکوکار، صرفنظر از مذهبشان، فرصت و اقبال نیل به تکامل را دارند. ما هرگز بر این اعتقاد و باور نبودیم که فقط یک فرقه مذهبی خاص «به ملکوت می‌رود» و پیروان بقیه ادیان از سر به دوزخ سرازیر می‌شوند تا اسیر هوس‌های شیاطین جابر و خونخوار گردند. اما مرادم چنین به سخنی ادامه داد:

— مانوی دنیا، آن خیر و بصیر اعظم، بر مقدرات این کره نظارت و مراقبت دارد. مانوهای دانی‌تری سرپرست هر کشور را تعیین می‌کنند. طئی سالیان بی‌شمار مانوی دنیا، به رفعت و تعالی بیشتری دست می‌یابد؛ و از میان بقیه مانوها بهتر بيشان که از بصیرت و بيش کافی برخوردار و تعالی‌تر شده، زمین را در اختیار خواهد گرفت.

مظفران فریاد برآوردم که:

— آه! پس همه‌ی مانوها نیکوکار نیستند! مانوی روسیه به روسها اجازه می‌دهد که برخلاف مصالح ما اقدام کنند؛ و مانوی چین، چینی‌ها را مخیر می‌کند که سرحدات ما را مورد تجاوز و تهاجم قرار دهند و همکیشان و هموطنان ما را قتل عام نمایند.

لاما خنده‌ای کرد و در جوابم گفت:

— لوبسانگ، تو فراموش کرده‌ای که دوزخ در همین زمین است، و ما برای آموختن و عبرت گرفتن به این جهان دنی نزل کرده‌ایم. ما برای زجر کشیدن و رنج بردن بدبینجا آمده‌ایم تا روح مان بتواند تعالی یابد. دردها و الم‌ها، همه، آموزگارانی خوبی هستند، و درسهای خوبی به ما می‌دهند، در صورتی که ناز و نعمت و رفاه درس در خور تقدیری به ما نمی‌آموزند؛ آتش

لوبسانگ؟ مسلماً که خدای وجود دارد!

به قسمت بالایی پشت بام رفتم و نشستم.

استادم رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— افکار تو مشتت و معشوش است، لوبسانگ! خدا هست؛ خدایانی هستند. مادام که ما در این جهان فرودین هستیم، قادر نیستیم شکل و ماهیت خدا را درک کنیم. ما در دنیایی زیست می‌کنیم که می‌توان آن را دنیای سه بعدی خواند. جایگاه خدا در عرش آنچنان رفیع است که می‌توانش در این جهان ناموت، توانایی و کثتش آن را ندارد که از او تصور درستی داشته باشد، و از اینرو تمام هم آدمی بر این است که او را از راه عقل بشناسد. آدمی «خدا» را چیزی شبیه انسان، یا اگر نیکوتر بخواهیم بگوئیم، چیزی شبیه فوق بشر فرض می‌کند. بشر از روی عجب و غرورش، تصور می‌کند که پروردگار یکتا و توانا او را به صورت خود خلق کرده است. بعلاوه، بر این باور است که در دنیاهای دیگر زندگی وجود ندارد. اگر موجودات سایر دنیاها شکل و شمایل و ساختمانشان به گونه‌ای غیر از ما باشد، در این صورت، تکلیف این باور که تنها بشر خاکی به صورت خدا آورده شده، چه می‌شود؟

لاما مصراجه به چشم‌انگ‌نگریست تا اطمینان حاصل کند که بیاناتش را درک می‌کنم. من به راحتی آنها را فهم می‌کردم. آنچه او می‌گفت همه خود دلیل و برهان بود.

سختش را بی گرفت.

— هر دنیا، هر شهری از هر دنیایی، خدا یا فرشته نگهبان خود را دارد. مانو^۱ - نامی که ما به فرشته نگهبان زمین داده‌ایم - یک روح بی نهایت متعالی است که، در طول نشأت بی‌دری، خود را از تمامی پلیدی‌ها و ناسرگی‌ها شسته و رهاشده، و یکبارچه پاک و مهذب شده است.

گروهی از وجودهای متعالی در زمان‌های آشفته و نابسامان به زمین ما نزل می‌کنند تا برای آدمیان فانی شونده سرمشق قرار گیرند و آنها را یاری و استعانت دهند تا خودشان را از ورطه و منجلاب هوس‌های زمینی برهانند.

سرم را به نشان تصدیق فرود آوردم. این را می‌دانستم؛ می‌دانستم که

1. Maitriya
2. Gautama

1. Mannu

— سرور، یک مذهب کلیشهای چگونه می‌تواند به تنالی ما لطمه بزند؟
استاد جواب داد:

— برایت دو مثال می‌زنم. چینی‌ها معتقد بودند که آنچه در این زندگی انجام می‌دهند هیچ اهمیتی ندارد، چون می‌توانستند خطاها و گناهانشان را در نشئه دیگری جبران کنند. بنابراین، سیاست سهل‌انگاری و تکامل فکری را پیش گرفتند، و تنها به زندگی آینده دل بستند و هنرها و پیشه‌های خود را نادیده انگاشتند؛ و بدین جهت، قدرتشان پستی و کاستی گرفت و به قدرت درجه سومی تنزل یافتند؛ و اربابان جنگ، حکومت وحشت و چپاول و بیماگری را بنیان نهادند.

قبلاً بدین نکته توجه کرده بودم که چینی‌های مقیم لهاسا بیهوده خود را ستمگر و جبری جلوه می‌دادند. مردن برای آنها، شبیه گذشتن از یک اتاق به اتاقی دیگر بود؛ من از مرگ ترس و هراسی نداشتم، اما عزم آن داشتم که وظیفه و تکلیفی که برعهده‌ام بود در همین نشئه به پایان برم، و تیلی پیشه نکتم که ناگزیر باشم بارها و بارها به این دنیا برگردم. زاده شدن، به صورت نوزادی بی دفاع بدین دنیا آمدن، به مکتب رفتن، همه و همه، مرا رنج و آزار می‌داد. امیدوار بودم که این نشئه آخرین زندگی‌ام در زمین باشد. چینی‌ها صاحب اختراعات شگفت‌انگیزی، کارهای هنری اعجاب‌آور و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده‌اند. در حال حاضر، از آنجا که مردم چین بنده‌وار و کورگورانه پای‌بند مذهب و آیین شده بودند، به سواشینی سقوط و افول افتاده و برای شاهین کمونیسمدی آسان شدند. در ازمنه گذشته، سن و سال و کیاست و فراست، در چین، همانطور که سزااست، از احترام ژرفی برخوردار بود، اما حالیه، دانایان و دانشوران دیگر از احترامی که در خور آنان است بهره‌مند نیستند؛ تعدی، سودجویی، و خودخواهی و عجب، اربابان صنایع و دانش را در چنگ و کام خود گرفته‌اند.

— لوساگ!

صدای استاد رشته افکارم را از هم گست:

— لوساگ! ما از مذهبی سخن رانده‌ایم که خمود و رخوت و بی‌کفایتی را ترغیب و ترویج می‌کند، و در شرمتم آن هیچ‌کس، از ترس بدتر کردن کارمای خود بار دینی که آدمی از نشئه‌ای به نشئه‌ای دیگر می‌کشد....
نگاهی به شهر لهاسا افکند، به دره آرام و خوش منظره‌مان چشم دوخت،

جنگ از این جهت برانگیخته می‌شود که انسان‌ها بتوانند مردانگی و شجاعت و دلاوریشان را در عرصه کارزار به منصه ظهور گذارند، و همانند کلوخه‌های مدنی ناخالص که در کوره‌های حدادی خالص و ناب می‌شوند، در گرووار نبرد گداخته و محکم و پاک گردند. کالبه خاکی از کوچکترین اهمیتی برخوردار نیست؛ این قالب جز یک عروسک زشت و موقی چیزی بیش نیست. روح، روان، من برتر (هر چه می‌خواهی اسمش را بگذار) تنها چیزی است که در خور ارزش و اهمیت است، و حال آنکه ما کور باطنان زمینی بر این باوریم که تنها جسم حائز اهمیت است، وحشت و دهشت از رنج و زجر بدنی، دید و بالمال داوری ما را نسبت به مسائل مخدوش می‌سازد. ما باید در راستای خیر و صلاح من برتر مان گام برداریم و به دیگران یاری و معاضدت دهیم. آنان که کورگورانه از خط مشی‌ها و فرامین خارج از عرف والدین خاطلی تبعیت می‌نمایند، هم یار سنگین آنها را وزن تر می‌کنند و هم باری بر دوش خویش می‌نهند. آنان که از احکام و فرامین یک باور کلیشهای پیروی می‌کنند به همان نسبت سدی در مقابل تنالی خود بر می‌افرازند.

برسیدم:

— لامای محترم! می‌توانم دو نکته را منذر کنم؟

مرادم در جواب گفت:

— آری، می‌توانی.

— شما به من گفته‌اید که وقتی ما در شرایط سخت و ناگوار قرار بگیریم، آسان‌تر می‌آموزیم. من یک کمی آسایش بیشتر را ترجیح می‌دهم، چون به این ترتیب راحت‌تر و سهل‌تر یاد می‌گیرم.

متفکرانه مرا نگرست و گفت:

— واقعاً راحت‌تر یاد می‌گرفتی؟ اگر از استادانت نمی‌ترسیدی کتاب‌های مقدس را یاد می‌گرفتی؟ اگر نمی‌ترسیدی که به خاطر تبلی تنبیهت کنند، کارهای آشپزخانه را انجام می‌دادی؟ بله؟

سر به زیر انداختم. این کاملاً درست بود که من به خاطر اجرای دستورات کارهای آشپزخانه را انجام می‌دادم؛ و از ترس شکست در امتحانات کتاب‌های مقدس را مطالعه می‌کردم.

لاما پرسید:

— خوب، سؤال دوم چیست؟

سپس رو به من کرد و افزود:

— ادیان غرب تمایل زیادی به جنگجویی و تحارب دارند. برای پیروان آن مذاهب، اعتقاد داشتن به باورهای خودشان کافی نیست، بلکه تمرد دارند که برای وادار ساختن دیگران به تغییر آیین و کیششان آنها را به قتل برسانند.

اظهار نظر کردم و گفتم:

— من نمی توانم پنجم که چگونگی کشتن کسی می تواند یک تکلیف مذهبی قابل ستایش به حساب آید.

لایا در جواب گفت:

— در زمان تقیث عقاید در اسپانیا یک فرقه از مسیحیان دیگران را مورد ستیم و آزار قرار می دادند تا آنها را «به تغییر مذهب و فلاح» وادار سازند. آنها انسان ها را شکنجه می کردند و زنده زنده می سوزاندند تا دست از اعتقاداتشان بردارند! حتی هم اکنون هم این کسان مبلغین مذهبی به اطراف و اکناف گسیل می دارند تا با تشبیه به تمام وسایل-یا تقریباً تمام وسایل-دیگران را مجبور به تغییر مذهب سازند. به نظر می آید که اینان آفتقر در اعتقاداتشان سست و نااستوارند که نیازمند استرضا و کسب تأیید و تصدیق دیگرانند، بی شک از آن روی که می پندارند اتحاد و بهم پیوستگی قدرت بیشتری به همراه می آورد!

پرسیدم:

— سرور من، به نظر شما لازم است که مردم مذهبی برگزینند؟
لایا در جواب گفت:

— البته، اگر خواهان آن باشند، البته، مادام که مردم به مرحله ای ارتقا نیافته اند که بتوانند پذیرای من برتر و مانوی دنیا باشند، گروهی به یک مذهب رسمی می تواند موجب رضای ضمیر و تسلائی خاطر آنها باشد. این یک نظام لگری و روحی است که برخی از افراد را متأثر و متقاعد می سازد که متعلق به یک خانواده بزرگند که تحت نظارت «پدری» رفیق القلب و آسان گیر و «مادری» دلسوز و شفیق قرار دارند که همواره حاضرند نزد «پدر» به نفع آنها شفاعت و وساطت کنند. آری، برنی آنان است که به مرحله معینی از تعالی و تکامل دست یافته اند، چنین مذهبی راهگشا و سودمند است. اما اینها هر چه زودتر این نکته را درک کنند که باید دست به دامان من برترشان شوند زودتر در طریق تعالی خواهد افتاد. گهگاه از ما می پرسند که چرا ما در معابدمان

تندیس های مقدس داریم، یا اصلاً چرا معبد داریم. پاسخ ما به این سؤال این است که چنین پیکره هایی همواره این یاد را در خاطرمان زنده نگه می دارند که ما هم می توانیم تعالی یافته و به وقت مناسب در زمره موجودات روحی و معنوی یک نظام برتر در آییم. و اما در مورد معابدمان می گوئیم که اینها مکان هایی هستند که افراد متجانس و هم سخ می توانند با گرد آمدن در آنجا متقابلاً به یکدیگر مساعدت و یاری دهند تا به من برتر دست یابند. از طریق دعا و نیایش، حتی اگر این نیایش به طرز مناسبی هدایت نشود، می توان به سطح بالاتری از ارتعاشات دست یافت. تفکر، تعمق و در خود فروزی، مؤثر و سرودند است، خواه در معبد باشد، خواه در کلیسه و خواه در کلیسا.

در فکر آنچه شنیده بودم فرو رفتم. زیر پیمان کالیپنگ چه شبایان به راهش ادامه می داد تا با قدرت از زیر پل جاده لینگکور بگذرد. در جنوب، گروهی منتظر زورق بان کی ای چو بودند. بازرگانان صبحگاه رسیده برای استاد از هند و اطراف و اکناف روزنامه و مجله آورده بودند. لاما مینگار دندوب زیاد مسافرت کرده و در جریان مسایل و مشکلات فراموشی سرحدات بیت قرار گرفته بود؛ روزنامه و مجلات مرتب از همه جا برایش می رسید. لگری در ارتباط با گفتگویمان به منم خطور کرد. ناگهان، مثل اینکه کسی مرا پیشگون گرفته باشد، از جا جستم. این فکر مربوط به روزنامه نبود، بلکه در مورد مجله ای بود که دیده بودم. اما این چه بود؟ حافظه ام یاری کرد؛ به یاد آوردم که یک مجله خارجی را، بدون آنکه کلمه ای از آن را بفهمم، ورق می زدم و عکسهایش را تماشا می کردم. همانطور که صفحات آن را ورق می زدم به عکسی رسیدم که نشان می داد شخص بالذاری بر فراز ابرها، بالای یک صحنه نبرد به خاک وخون کشیده، پرواز می کرد. استادم که این عکس را به او نشان داده بودم، آن را خوانده و داستانش را ترجمه کرده بود.

هیچان زده گفتم:

— سرور گرامی! شما امروز صبح از شخصیتی، که او را فرشته نگهبان خواندید، صحبت کردید که خیلی افراد تا کید کرده اند که او را بر فراز میدان جنگ دیده اند. آیا او یک خداست؟

پیرم در جواب گفت:

— خیر، لویسانگ، بسیاری از اشخاص، در مواقع درماندگی و اضطراب، از تله دل آرزو می کنند که یک شخصیت مقدس را، یا آنچه آنها او را فرشته

رفت و آمد و خوردنهایی می کردیم. این زائران از گوشه و کنار دنیای بودایی‌ها به این قلعه بودیسم روی آورده بودند: سالنخورد گانی که کمرشان زیر بار سن خم شده بود، مادران جوانی که کودکانشان را در آغوش گرفته بودند، همه و همه، از این باور که با طواف کردن ساریچ مقدس گرداگرد شهر و پوتالا، از گناهان و لغزش‌های گذشته پاک و شسته و مہذب شده‌و، در تولد دیگر بارشان در زندگی خاکی، مصوم و بی گناه خواهند بود، سخت هیجان‌زده شده بودند. نقالان و داستان‌سرایان کار آمدی که کارشان نقل ساجراهای شگفت‌انگیز بود، بر جاده لینگکور بساط افکندند، و دربروزه گران پیر و فرزت با صدایی نالان و شکوه آمیز تقاضای کمک و صدقه می کردند، و بازرگانان با کوله بارهایشان، که بر شانه نهاده بودند، برای جلب مشتری از میان جمعیت به هم فشرده برای خود راه باز می کردند. دیری نپایید که از این همه همه و هیاوس، و از این جمعیت، که همگی برای دیدن سر می کشیدند، و از پرش‌های پیگیر و بی‌هوده‌شان، خسته و زده شدم. از رقتایم فاصله گرفته و آهسته آهسته راه کوهستانی را، که به محل اقامت در دیر منتهی می شد، پیش گرفتیم.

روی پشت بام، محل محبوب و مورد پسندم، همه چیز زیبا و دلپذیر بود؛ خورشید گرمی مطبوعی به پایین می‌پاشید؛ از زمین، که اینک نمایان شده بود، قیل و قال درهم آمیخته جمعیت به بالا می‌تراوید؛ همه‌گه گنگ و مہمبی، که حتی از آن مسافت هم، در زیر گرمای نیم‌روز سکر آور و خواب آور بود. شیخی، که در سایه دندان دندان و مضر می بود، در انتهای دیدم شکل گرفت و مجسم شد. نیمه خواب آلود، سرم را تکان دادم، پلک‌هایم را به هم زدم و مالیدم، و چون چشم باز کردم شیخ واضح تر و متکاتف تر، همچنان آنجا ایستاده بود. از شدت ترس و وحشت موهای تنم راست شده بود. فریاد زنان گفتم:

— شما فانتوم نیستید! کی هستید؟

شیخ خنده کوتاهی کرد و در جواب گفت:

— نه، پسر، من فانتوم نیستم. من هم در گذشته در شکپوری تحصیل می کردم، و مانند تو، روی همین بام، وقت کشتی می کردم. بعدها بزرگترین آرزویم این شد که خود را از چنگال تمامی هوس‌های خاکی برهانم. بنابراین، خود را در میان چهار دیواری این عزتکنده دور افتاده زندانی ساختم و در بروی

می‌نامند، ببینند. این آرزوی فراگیرنده وجود، و هیجانات سخت شدیدی که لازمه میدان جنگ است، به افکار، به آرمان‌ها و دعاهای آنها نیرو و قوت می‌بخشد. بدین ترتیب، همانگونه که به تو نشان داده‌ام، یک صورت فکری متناسب با آرزوهایشان خلق می‌کنند. در لحظه‌ای که نخستین شمای خیالی یک شیخ ظاهر می‌گردد، دعاهای و افکار کسانی که آن را ایجاد کرده‌اند، آنچنان تشدید و تقویت می‌شود که شیخ، برای مدت قابل رؤیتی، نیرو گرفته و تجسم و تجلی می‌یابد. ما هم، وقتی که در معبد اندر زنی صورت فکری خلق می‌کنیم به همین ترتیب عمل می‌نماییم.

— اما بیا، لوسانگ، روز بالا آمده و مراسم لو گسار هنوز پایان نگرفته. از راهرو پایین آمدیم و به صفحه پر هیاهو و پر فعالیتی، که نمایانگر زندگی روزمره داخل یک دیر در طول فصل جشن است، رسیدیم.

استاد هنرهای زیبا، به دنبال من آمده بود زیرا نیازمند پسر کوچک و زبر آن بالا قرار گرفته بودند کی ترمیم کند. با گام‌های سریع و شتابان از راه لیزرنده‌ای که به اتاق کره منتهی می‌شد از بی‌اش روان شدم. قیای کهنه‌ای را، که از کره رنگی لاک شده بود، برتن کردم و برای اینکه بتوانم مواد مورد نیاز را با خود بالا ببرم طنابی به دور کمر بستم و از چوب بست بالا رفتم. همانطور که استاد هنرها گفته بود یک قسمت از سر مجسمه روی تیفه‌های چوبی، که اسکلت و استخوان‌بندی آن را تشکیل می‌داد، کج شده بود. خم شدم و درخواست یک سطل کره کردم و آن را با طباب بالا کشیدم. ساعت‌ها به کار پرداختم و تراشه‌های کوچک چوب گرداگرد تیرک استخوان‌بندی پیچیدم و کره را از نو شکل دادم تا توانستم سر خم شده را در جای خود نگه دارم. بالاخره استاد هنرها، که از پایین کام را با نظر منتقدانه تماشا می‌کرد، رضایتش را اعلام نمود. با دست و پای از سرما یخ‌زده، آهسته آهسته از نشست‌گاه خود پایین آمدم، نفس راحتی کشیدم، قیایم را عوض کردم و شبابان فرار کردم.

فریاد آن روزه، در معیت تعداد تشریری از کار آموزان به دشت لهاسا، زیر پوتالا، در نزدیکی دهکده شورفتن. ظاهراً ما برای شرکت در مراسم، بازی و مسابقه، به آنجا رفته بودیم، ولی عملاً در برابر زائران خاص و خاصعی، که به منظور رسیدن به لهاسا به هنگام عید لو گسار، در جاده‌ها ازدحام کرده بودند،

اطاعت کردم و برای نخستین بار خود را رودروی ووهسی، راهب چینی، یافتم. چهار زانو نشسته، و پشتش، علیرغم کهرلت سنش، همچون یک خیزران جوان، راست و کشیده بود.

گونه‌هایی برجسته و بیرون‌دویده، و پوستی بسیار زرد، شبیه پوست آهو، داشت. چشمان مورزش به سیاهی کهریا بود. ریش تنگی به چانه‌اش رویداده و ده دوازده تار موی دراز به عنوان سیل بر لب زیرینش رسته بود. بر دست‌های زرد و قهوه‌ای رنگش، خال‌های سیاهی نشسته بود، که کهرلت سنش را نشان می‌داد. رگ‌های برجسته‌اش همانند ترکه‌های درخت بیرون‌دویده بود. همانطور که به او نزدیک می‌شدم، نگاه نزدیک بینش را به سویم برگرداند، و پیش از آنکه مرا ببیند وجودم را حس کرد. گفت:

— هوم، یک پسر بچه؛ از رفتار پیداست که جوان نورسته‌ای هستی. از من چه می‌خواهی، پسر؟
گفتم:

— راهب گرامی، شما مدتی طولانی در عزت‌کده به سر برده‌اید. ممکن است لطفاً درباره‌ی آن با من صحبت کنید؟

بی‌حاله چیزی خایید، لیه سبیش را جوید و گفت:
— بنشین، پسر. با آنکه دایماً به گذشته می‌اندیشم، مدتهاست که در آن باره سخنی بر زبان نرانده‌ام. وقتی جوان بودم، پس از مسافرت‌های زیاد، به هندوستان رفتم. در آنجا گوشه‌نشینان و عزالت‌جویانی را دیدم که خود را در دخمه‌ها پیشان‌زندانان کرده، و به نظر می‌رسید که پاره‌ای از آنها تجلی نور را درک کرده بودند.

سرش را بالا انداخت و ادامه داد:
— مردم عادی بسیار تسهل و بی‌کاره بودند و وقتشان را به بطالت زیر درختان می‌گذراندند. آه چه منظره‌ی غم‌انگیزی بود!

به میان سخنش دویدم و گفتم:
— ای پسر محترم، من ترجیح می‌دهم که راجع به عزت‌کده‌های تبت صحبت کنید.

با صدایی ضعیف پرسید:
— هان؟ چی گفتی؟ آهان، بله، عزت‌کده‌های تبت. من هندوستان را ترک گفتم و به یکن، موطن اصلی‌ام، برگشتم. اما در آنجا دلتنگ و افسرده شدم.

خود بستم.
دست بلند کرد تا محل عزت‌کده را نشان دهد، و من سرگردانم تا چرخش بازوی کشیده‌شده او را ببینم.
ادامه داد و گفت:

— حال، در یازدهمین عید لوگسار از طریق تله‌پاتی به آزوی خود، یعنی تن‌خاکی را در پناهگاهم بجای گذاشتن و آزادانه و به میل خود به هر جا رفتن، دست یافتم. در اولین بیرون‌کنی از کالبد زمینی به اینجا آمدم تا بار دیگر نگاهی بر این جمعیت اندازم و جاهایی را که خاطر‌شان را هنوز حفظ کرده‌ام، تماشا کنم. آزادی، پسر؟ من آزادی را به دست آوردم!

و مانند ابری از بخور، که در نسیم شیانگاهی پخش شود، از زیر چشمانم گریخت.
عزت‌کده! ما کارآموزان بارها در آن باره چیزهایی شنیده بودیم. درون این عزت‌کده‌ها چگونه بود؟ این سوالی بود که ما به دفعات از یکدیگر پرسیده بودیم. چرا بعضی‌ها خود را در میان این حجره‌های سنگی تنگ و تاریک، که نااستوارانه در دامن کوه خیزیده بودند، زنده به گور می‌کردند. این هم چیزی بود که ما بارها از خود سوال کرده بودیم! تصمیم گرفتم که در این باره با مقتدای محبوبم گفتگو کنم، بعد به خاطر آمد که یک راهب چینی پیر در نزدیکی آنجا که بودم، زندگی می‌کرد. ووهسی^۱ سالخورده‌زندگی جالبی را پشت سر گذاشته بود؛ چند سالی در کسوت راهبان در مقر امپراتوران در یکن به سر برده بود. خسته و بیزار از این طرز زندگی به تبت آمده، و سراسر آن را در جستجوی تجلی نور در نور دیده بود. سرانجام به شکپوری رسیده و پذیرفته شده بود. آنگاه، پس از چند سال پا به عزت‌کده نهاده و هفت سال در آنرا و خلوت کامل به سر برده بود. اکنون به شکپوری بازگشته، به انتظار مرگ نشسته بود. نیم چرخ زدم و از راهروی طبقه زیرین خود را شتابان به حجره کوچک پیرمرد رساندم و او را صدا زدم.
با صدای زیر و لرزانی گفت:
— بفرمایید تو! بفرمایید تو!

1. Wu Hsi

متروک و دورافتاده در قلل هیمالیا بود، می‌شناختم.
سالخورده پیر به سخن ادامه داد:

— ذبوحی اینجا نبود. آخرین منزلی که در آنجا به سر برده بود، جهان را بدرود گفته بود. پس از آنکه با کمک راهب همراهم آنجا را تمیز کردیم، روی برگر داندیم و برای آخرین بار نگاهم را روی درّه آب‌هاسا اندامیم؛ با پوتالا و شکپوری وداع کردم، آنگاه برگشتم و به خلوت‌نگدۀ اندرون رفتم. راهبی که در محبت من آمده بود، دیواری جلو در کشید و آن را به دقت سیمان کرد و مرا تنها گذاشت.

پرسیدم:

— داخل این خلوت‌نگدۀ اندرون، چگونه است؟
ووهسی سالدیده سرش را خاراند و با کلماتی شمرده گفت:

— یک ساختمان سنگی است که دیوارهای بسیار ضخیم دارد و همینکه کسی پا به درون آن گذاشت و دیواری جلوی درش کشیده شده، دیگر راه خروجی وجود ندارد. دریچه کوچکی در دیوار تعبیه شده که به هیچ وجه نور از آن عبور نمی‌کند، و خوراک عزالت‌نشین از آنجا به او داده می‌شود. یک نقب تاریک خلوت‌نگدۀ اندرون، را به اتاق مدد کار متصل می‌کند. من در میان چهار دیواری زنده به گور شدم. تاریکی آنچنان عمیق و ژرف بود که تقریباً می‌شد آن را لمس کرد. کوچکترین مفند نوری وجود نداشت و کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید. نخستین روی زمین و به تمرکز و تعمق پرداختم. نخست دچار توهم و خیالات شدم؛ به نظرم می‌رسید که خطوط و نوارهای نوری می‌بینم. بعد حس کردم که تاریکی گلویم را می‌فشارد و دارد خفهام می‌کند، و تنم را یک قالب گلی خشک در بر گرفته. زمان از حرکت باز ایستاد. در تصور و تخیلم، صدای زنگ‌ها، ناقوس‌ها و آواز کسانی را که سرود می‌خواندند، می‌شنیدم. بعد مشت به دیوار کوبیدم و وحشت‌زده می‌خواستم فرار کنم. دیگر روز و شب فوق نداشت، همه چیز مثل گور، تاریک و ظلمانی و خاموش بود. مدتی طول کشید تا آرامش خود را باز یافتم و بر ترس و هراس مسلط شدم.
می‌توانستم منظره مشروحه ووهسی را - که در آن موقع جوان بوده - در تاریکی و ظلمت مطلق، تقریباً زنده و جاندار و در سکوت محض، مجسم کنم.
پیر مرد سالخورده ادامه داد:

— هر دو روز یک بار مدد کار می‌آمد و اندکی تسامها از دریچه به من

زیرا چیزی نمی‌آموختم. بنابراین چوب دستی و کاسه‌ام را برداشتم و به راه افتادم. ماهها طول کشید تا به سرحدات تبت رسیدم.

از روی بی‌صبری آهی کشیدم. پیر مرد به سخنش ادامه داد:

— بالاخره، بعد از توقف‌های کوتاهی در دیوهای متعدد، و همواره در جستجوی درک شهود، به شکپوری رسیدم. چون تحصیلات خود را در رشته پزشکی در چین به پایان رسانده بودم، اسقف اجازه داد که در آنجا اقامت گزینم. رشته و تخصص من در طب سوزنی بود. پس از گذشت چند سال، این زندگی مرا خوش آمد، و از صمیم قلب خواستار شدم که به عزت‌نگدۀ راه یابم. از شدت بی‌صبری پاهایم را به هم می‌زددم. اگر پیر مرد همچنان به ذکر جزئیات ادامه می‌داد. نمی‌توانستم به موقع در مراسم عصرانه، که به هیچ وجه نمی‌توانستم از آن غفلت ورزیم، شرکت جویم. درست در همان لحظه‌ای که این فکر به خاطرم خطوط کرد نخستین ضربه‌های ناقوس نواخته شد. تنگ‌لانه و با اکراه از جای برخاستم و گفتم:

— ای مرد مقدس، من باید بروم.
راهب سالخورده ز زیر خنده و گفت:

— نه، پسر، تو نمی‌توانی بمانی، مگر نمی‌خواهی که به درس یک برادر ارشد گوش بدهی؟ بمان، تو از شرکت در مراسم عصرانه محاف هستی.

حق با او بود، دوران نشستم. با آنکه هنوز به درجه لامای نیل نگشته بود، اما به خاطر کبر سن، سفرها و تجارب و دانشش، او را به چشم یک لاما می‌نگریستند.

فریادزبان گفتم:

— چایی، پسر، چایی! باید چایی بنوشتم، چون تن ضعیف است و بار وزن من بر دوش‌هایم سنگینی می‌کند. چایی برای پسر بچه و برای پیر مرد.

در جواب در خواستش، راهبی که مسئول خدمت به برادران سالخورده تبت بود برایمان چایی و جوی بو داده آورد. با چایی و بلنبور جو تسامها درست کردیم و آسوده و راحت نشستیم، او برای سخن گفتن، من برای شنیدن.

— پدر اسقف به من اجازه داد که شکپوری را ترک کنم و به عزت‌نگدۀ بروم. همراه یک راهب مدد کار آنجا را ترک کردیم و به کوه رفتیم. پس از پنج روز راه پیمایی به محلی رسیدیم که می‌شود آن را از بام این ساختمان دید. سر به علامت تصدیق فرود آوردم. این محل را، که یک ساختمان

اندیشیدم، و مات و مبهوت برجای خشک شدم. بالاخره پس از مدتی پرسیدم:

— سرور، این کار چه به شما آموخت؟ آیا ارزش تحمل این همه رنج و زحمت را داشت؟

راهب سالخورده جواب داد:

— بله، بله، پسر. به زحمتش می‌ارزید. من به طبیعت زندگی و به دلیل وجود منزه بی‌بردم، خودم را از قید و قفس کالبدم رها ساختم، و توانستم روحم را در فضا به پرواز در آورم، و به دور دست‌ها، که تو هم اکنون می‌توانی به آنجاها بروی، سفر کنم.

— اما از کجا می‌دانید که همه اینها خواب و خیال نبود؟ از کجا می‌دانید که عقلمان صحیح و سالم و سرچاپش بوده؟ چرا نمی‌توانستید، مانند من، در فضا پرواز کنید؟

ووهسی به خنده افتاد و آندرز خندید که اشک بر گونه‌های برجسته و بیرون‌زده‌اش غلتید. در جواب گفت:

— سؤال، همه‌اش سؤال، همیشه سؤال، پسر، درست مثل خودم که مرتب سؤال می‌کردم؛ می‌دانی، من آتش دستخوش یک ترس غیر قابل تفوق شدم، و به روزی که راهب شدم و به روزی که پا به خلوت‌گده گذاشتم لعن و نفرین فرستادم. کم‌کم توانستم تنفسم را کنترل کنم و تمرکز بگیرم. اول وهم و خیالات بی‌معنی و بی‌سروته به من هجوم آورد. بعد، یک روز از کالبدم بیرون فکند و رها شدم، و تاریکی‌ها دیگر برانیم تاریکی نبود. تنم را دیدم که به حالت تمرکز نشسته؛ چشمهایم را دیدم که از حلقه در آمده، زل زده و کور شده؛ دیدم چهره و پوستم رنگ باخته و بدنم لاغر و زار و نزار شده. به هوا بلند شدم، از میان سقف عزلت‌گده گذشتم و دره‌های سرشناسی برخوردار شدم، متوجه شدم که تنبیراتی صورت گرفته، به آدم‌های سرشناسی برخوردیم؛ موقعی که وارد معبد می‌شدم توانستم از طریق تله پاتی با لامایی گفتگو کنم که «رهایی» مرا مورد تأیید قرار داد. به دور دست‌ها، به فراسوی سرحدات کشور، سفر کردم. هر دو روز یک بار به خلوت‌گده برمی‌گشتم تا تنم را نیرویی تازه به‌بخشم؛ دوباره به کالبدم جان می‌دادم تا آن را خوراکی دهم.

دوباره پرسیدم:

— اما چرا نمی‌توانستید بدون تهید این مقدمات به فضا سفر کنید؟
— اکثر ما، آدم‌های بسیار معمولی هستیم. کسانی که مانند تو، برای

می‌داد. آندرز آهسته و بی‌سروصدا می‌آمد که من هرگز صدای پای او را نمی‌شنیدم. نخستین بار، که در تاریکی مطلق، کورمال کورمال، دنبال کاسه می‌گشتم آن را انداختم و دیگر پیدایش نکردم. داد زدم، فریاد کشیدم، اما هیچ صدایی از حجره‌ام به خارج نمی‌تراوید. مجبور بودم دو روز در انتظار قوت لایموت صبر کنم.

پرسیدم:

— جناب، وقتی عزلت‌نشینی بیمار می‌شود یا می‌میرد چه می‌شود؟
ووهسی پیر در جوابم گفت:

— پسر، اگر معتزلی مریض شود... می‌میرد. مدد کار تا دو هفته هر دو روز یک بار غذا می‌آورد. پس از گذشت این مدت اگر غذا همچنان دست نخورده مانده باشد، عده‌ای می‌آیند، دیوار را خراب می‌کنند، و اجازه عزلت‌نشین را می‌برند.

ووهسی سالمد هفت سال در عزلت‌گده به سر برده بود.

پرسیدم:

— در مورد شخصی مثل شما، که مدت از پیش مقرر شده را در عزلت‌گده به سر می‌رساند، چه اتفاق می‌افتد؟

— من اول دو سال، و بعد هفت سال در خلوت‌گده به سر بردم. وقتی زمان ترک عزلت‌گده فرا رسید یک سوراخ بسیار ریز در سقف ایجاد کردند تا شمع بسیار ضعیفی به درون تأید. هر دو سه روز یک مرتبه سوراخ را اندکی گشادتر می‌کردند تا نور بیشتری وارد شود؛ تا بالاخره نور روز را دیدم. اگر خلوت‌نشین یکباره با نور زیاد روز روبه‌رو شود بی‌درنگ کور می‌شود زیرا مردمک‌های چشمهایم که مدت‌ها در تاریکی مطلق منبسط شده‌اند دیگر نمی‌توانند منقبض شوند. وقتی از آنجا خارج شدم رنگم کبود شده و موهای سرم به سفیدی برف‌های هیمالیا شده بود. ماساژ و مالشتم دادند تا توانستم به خودم تکانی بدهم، زیرا عضلاتم، که در این مدت دراز، بی‌کار و بی‌مصرف مانده بودند، دیگر قدرت حرکت نداشتند. اندک اندک نیروی خود را باز یافتیم و بالاخره توانستم به کمک مدد کار خود از کوه پایین بیایم و به شکپوری بروم.

به سخنان ووهسی فکر کردم؛ به سال‌های پایان‌ناپذیر ظلمت و سکوت مطلق که این مرد بیچاره، واگذاشته به تدابیر خودش، به سر آورده بود

ناسازهای رکیک و ززندهای را که از میان لب‌های کف کرده‌اش بیرون می‌آمد، خاموش و خفه کنند. به چابکی او را روی دست بلند کردند و از معبد بیرون بردند. مراسم خاتمه یافت. همه با شتاب خارج شدیم؛ سر از پا نمی‌شناختیم تا از معبد بیرون رویم و دربارۀ اتفاقی که روی داده صحبت کنیم. کارآموز جوانی که در کنارم راه می‌رفت گفت:

— کنجی تکوچی^۱ بود. یک راهب ژاپنی که همه جا را گشته. دیگری افزود:

— می‌گویند دور دنیا گشته. سوئی اضافه نمود:

— در جستجوی حقیقت بوده، و امیدوار بوده بدون اینکه برای رسیدن به آن تلاش کند آن را توی بشقاب بگذازند و تعارفش کند.

دل خسته و آزرده از آنها دور شدم. پیش خود می‌اندیشیدم که چرا وقتی «دنیای حقیقت می‌روند» دیوانه می‌شوند؟ اتاق بیخ زده بود؛ در حالی که قیام را به دورم می‌پیچیدم تا بخوابم، از سرما می‌لرزیدم.

انگار از زمانی که به خواب رفته بودم تا هنگامی که ناخوس‌ها مراسم بیدی را اعلام کردند فقط چند لحظه گذشته بود. از پنجره بیرون را نگاه کردم؛ اولین انوار خورشید نواز شگراانه بر سر کوهها دست می‌کشید و انگشتان دراز و غول‌آسایش به دنیای دستیابی به ستارگان پهینه آسمان را می‌شکافت و تا ژرفنای دلش نفوذ می‌کرد. آهی کشیدم و شتابان راه دهلیز را پیش گرفتم تا آخرین نغزی نباشم که به معبد وارد می‌شوم و موجب برانگیختن خشم مأموران انضباطی شوم.

وقتی اندکی پس از ختم مراسم نیمروز، مرشدم لاما مینگیار دندوب را دیدم، گفتم:

— مثل اینکه تو فکری، لوبسنگ. کنجی تکوچی، راهب ژاپنی را که وارد معبد شد، دیدی، می‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم، چون بعدها با او آشنا می‌شوی.

راحت نشستم، زیرا به نظر می‌رسید که جلسه به درازا بکشد... بقیه روز

انجام وظیفه خاصی، از استعداد ویژه‌ای برخوردارند، خیلی نادرنند. تو سهل و آسان به مسافرت‌های شهری می‌روی. اما دیگران، مثل من، باید زنج عورت و تنهایی و سختی و ناگواری تجارب تلخ را تحمل کنند تا بتوانند از کالبد گزشتی رها شوند. تو، پسر از زمره برگزیده‌گانی، جزو خوش‌اقبالانی. پیر مرد آهی کشید و گفت:

— حالا برو. من باید استراحت کنم. خیلی صحبت کردم، باز هم به دیدارم بیا، و بدان که علیرغم تمام سوالات همیشه مقدمت گرامی است.

پشت به من کرده؛ در حالی که زیر لب تشکر می‌کردم برخاستم، نظمی کردم و آهسته از اتاق خارج شدم. چنان در بحر تفکرات خود غوطه‌ور بودم که به دیوار مقابل برخورددم و نزدیک بود سرم بشکند. همانطور که سر به درد آمده‌ام را می‌مالیدم، با گام‌هایی آهسته‌تر راهرو را پشت سر گذاشتم و به اتاقم رسیدم.

مراسم شیائنگاهی تقریباً پایان پذیرفته بود، راهبان از هر سو در تلاش و شتاب بودند؛ می‌رفتند تا قبل از مراسم صبحگاهی چند ساعتی بپارامند.

قاری پیر، بر روی سکوی کوچکش، به دقت چوب‌افش را میان کتاب مقدس گذاشت و برگشت تا از سکو پایین بیاید. مأموران انتظامی، با چشمانی نیز و جستجوگر، که همیشه در کمین بی‌انضباط‌ها، حاضر براق بودند تا پسر بچه‌های سر به هوا را سخت گوشمالی دهند، از شدت نظارت و مراقبتشان کاسته بودند. مراسم تمام شده بود. شاگردان نوجوان عود سوزها را برای آخرین بار در هوا چرخاندند. زمره جمعی کثیری که می‌رفتند متفرق و پراکنده شوند فضا را پر کرده بود.

ناگهان فریاد گرشخراشی در فضا پیچید؛ هیكلی از روی سر راهبان نشسته جست زده، و رفت که گریبان کارآموزی را که دو عود در دست داشت، بگیرد. همگی، مات و وحشت زده، به پا خاستیم. روزی‌شان شیخ دیوانه، کف بر لب آورده، می‌چرخید و می‌گردید، و فریادهای وحشت‌انگیزی از گلو می‌فشرده‌اش بیرون می‌آورد. جمعیت، چند لحظه برجای خشک شده بود؛ راهبان پلیس، خانقاگیر شده از این رخداد ناگهانی؛ پیشنهاد آن برپا ایستاده، با دست‌های به اطراف باز شده، همه برجای میخکوب شده بودند. آنگاه مأموران انضباط به شتاب و شدت وارد عمل شدند؛ دیوانه را احاطه کرده و به سرعت او را تحت اقتیاد در آوردند؛ قیامش را کیسه‌وار دور سرش پیچیدند تا دشنام‌ها

— اما، جناب اگر آدم چیز نخواند چطور یاد می گیرد؟ سخن نوشته چه ضروری می تواند داشته باشد؟
راهب ژاپنی در جواب گفت:

— پسر، مسلماً مطالعه مجاز است. اما کتاب‌هایی را که می‌خوانی به دقت انتخاب کن؛ چیزی را که مطمئن نیستی خوب درک می‌کنی نخوان. کلماتی که بر صفحه کاغذ نشسته ضرر ندارد؛ خطر در افکاری است که از این سخنان می‌تراود. آدم نباید هر چه را که به دستش می‌آید بخواند، و هضم شدنی را با هضم ناشدنی مخلوط کند؛ نباید چیزهای متناقض و متباين خواند، و نباید کتاب‌هایی را که نیل به نیروهای پنهانی و قدرت‌های مکتوبه را نوبد می‌دهند، مطالعه کرد. خلق کردن صورت فکری آسان ولی تسلط بر آن صعب و دشوار است. این کاری است که من کرده‌ام؛ و صورت می‌تواند زبان آور باشد.

پرسیدم:

— شما به همه کشورهای دنیا رفته‌اید؟

راهب ژاپنی نگاهی به من انداخت و چشم‌هایش برق زد و گفت:
— من در یک دهکده کوچک ژاپنی متولد شده‌ام؛ وقتی به سن بلوغ رسیدم وارد دیر شدم. سال‌ها ادیان و مذاهب و دستورات علوم مکتوبه را مطالعه کردم. بعد، مرشدم دستور داد به کشورهای فراسوی اقیانوس‌ها سفر کنم. پنجاه سال از این دیار به آن دیار رفته‌ام و بی‌وقفه مطالعه کرده‌ام. با افکارم نیروهای خلقی کرده‌ام که دیگر نتوانسته‌ام بر آنها چیره شوم؛ نیروهایی که در ملکوت زندگی می‌کنند و گهگاه بر «رشته نقره‌ای»^۱ ام تأثیر می‌گذارند. بعدها شاید اجازه داشته باشم بیشتر در این مقوله با تو سخن بگویم، اما در حال حاضر هنوز ضعیف‌ترین حمله‌ام بر من ساری و طاری است و باید استراحت کنم. اگر استاد اجازه بدهد، می‌توانی روز دیگری به ملاقاتم بیایی.
او را درود فرستادم و در شاه‌نشین تنه‌ایش گذاردم. یک راهب پزشک که دید من او را ترک می‌کنم، به عجله به دیدارش رفت. پریشان حال و مضطرب نگاهی به پیرامون خود افکندم و راهبان سالخورده‌ای را، که در این گوشه تشکبوری، از فعالیت و حرکت بازمانده بودند، زیر نظر گرفتم. سپس در پاسخ یک پیام تل‌پاتیک فوری به سرعت نزد استاد، لاما مینگیار دندوب،^۲ شتافتم.

از روی آن می‌توان به ابتلای بیماری دماغی مریض پی برد. اغلب اتفاق می‌افتد که یک بیماری جسمی عناصر شیمیایی مشخصی به مغز می‌فرستد که سیستم امواج آن را به هم می‌ریزد و مختل می‌کند، و موجب ظهور و بروز علائم اختلال مشاعر می‌گردد.

پرسیدم:

— راهب ژاپنی پاک دیوانه است؟

— بیا برویم سری به او بزنیم. فعلاً از روشن‌روانی و سلامت فکر برخوردار است.

برخاست و شتابان خارج شد، و من به سرعت از پی‌اش روان شدم. از راهرویی گذشت و از پلکانی پایین رفت تا به ضلع دور افتاده‌ای در دیر، که راهبان تحت درمان در آنجا بودند، رسید. راهب ژاپنی در شاه‌نشین کوچکی، که رو به کانی لیگا^۱ قرار گرفته بود، نشسته و غمگانه به خلاء می‌نگریست. با ورود لاما از جا برخاست دست‌ها را به سینه گذارد و تعظیم‌گرایی کرد.
استادم گفت:

— بفرمایید بنشینید. من این جوان را، که به فرمان قدیس اعظم تحت آموزش ویژه‌ای قرار دارد، آورده‌ام که سخنان شما را بشنود.

این بگفت و ما را تنها گذارد. راهب ژاپنی چند لحظه مرا برانداز کرد، و بعد اشاره نمود که بنشینم. از ترس اینکه نکند حمله‌اش دوباره شروع شود به فاصله نسبتاً دوری از او روی زمین نشست. ژاپنی گفت:

— پسر، مغزت را با هر چه که درباره علوم مکتوبه به دست می‌آید اربابسته نکن. این مطلب ثقیل و سنگینی است که از پیشرفت و تعالی روحیت جلوگیری می‌کند. من همه ادیان و مذاهب، و تمام مسالک ماوراءالطبیعه‌ای را که به دست آمده، مطالعه کرده‌ام. اینها ذهنم را مسترب و منتشرش کرده، حسن قضایتم را مختل نموده، و این باور را در من به وجود آورده که برگزیده، یک تافته جهان یافته‌ام. حالا اختلال حواس پیدا کرده و مختلط شده‌ام؛ بعضی اوقات تسلط بر اعصابم را از دست می‌دهم و از فرمان من برترم سر باز می‌زنم.
با صدای بلندی گفتم:

1. Khati Linga

با گام‌های کشیده و سریع درازای راهروها را طی کردم و سریع‌ها، به هر کس که سر راهم سبز می‌شد، تنه می‌زدم. یک راهب سالزده مرا از حرکت باز داشت، تکان داد و گفت:

— شایسته نیست این همه شتاب به خرج دهی، این کار برازنده یک بودایی واقعی نیست!

سپس مرا از نزد یک برانداز کرد و چون شناخت که شاگرد لاما مینگیار دندوب هستم، زیر لب چیزی شبیه «وای!» گفت و مرا، مثل اینکه انگر سوزانی دستش را سوزانده باشند، رها نمود، و همچون من، در رفتن شتاب کرد. با سرعت ملایم‌تری به راهم ادامه دادم، به هنگام ورود به اتاق استادم، با دیدن دو اسقف عالی‌رتبه که نزد او بودند، آنچنان ناگهانی برجا می‌خکوب شدم که نزد یک بود تعادل‌م را از دست بهم و نقش زمین شوم. وجدانم دستخوش تلاطم شده بود. این دفعه دیگر چکار کرده بودم؟ این دفعه دیگر کدام یک از «گناهان» پیشام بر من ملامت شده بود؟ اسقف‌های والا مقام انتظار پسر بچه‌ای را نمی‌کشیدند مگر آنکه بخواهند اخبار ناگواری به او بدهند.

زانوهایم شروع به لرزیدن کرد؛ به منفر خود فشار می‌آوردم که به یاد آورم چه خطایی مرتکب شده بودم که موجب راندن و اخراجم از شکوپوری شده. یکی از اسقف‌ها نگاهی به من انداخت و با مهر و عطفوت یک کوه بیخ پیر به رویم لبخند زد. دیگری، چهره‌اش را که گویی در صخره‌ای از هیمالیا جباری شده بود، به سویم برگرداند. استادم به خنده افتاد و گفت:

— لویسانگ، حتماً وجدانات ترا آزار می‌دهد. این برادران اسقف هم لاماهای تله‌پات هستند!

اسقف ترش‌روتر مرا به زیر نگاه نافذ خود گرفت و با صدایی که شبیه به

نامفهوم و بیان ناشدنی برایم حاصل شد که می‌رفتم تا در مکانی که قبلاً شناخته بودم، به «خانه‌ام» بازگردم. وقتی چشم از زمین برگرفتم، استاد و رهشگامی که مرا به زیر نگاه نافذ و تیز خود گرفته بود، سر برداشت و گفت:

— من هم مثل تو، لویسانگ، آموزش ویژه‌ای را گذرانده‌ام؛ امکانات ویژه‌ای برایم فراهم شده بود. استاد مردی بود که مدتها پیش با این زندگی وداع گفته و کالبد عاری از روحش اینک در سالن پیکره‌های زرین خفته است. من در محبت او جهان را در نور دیده‌ام. اما تو، لویسانگ، باید تنها سفر کنی. اکنون آرام‌باشین تا برایت بگویم غار پیشینان چگونه کشف شد.

فقد توی دلم و آب به دهانم افتاد؛ این همان چیزی بود که مدتها آرزوی دانستنش را داشتم. در دیورها هم، همانند جمله جوامع مذهبی، شایمانی در خفا و پنهان اشاعه می‌یابد. فقط شایعه، و دیگر هیچ. اما این دفعه فرق می‌کرد؛ من به آنچه شنیده بودم، اعتقاد داشتم.

مولایم چنین سخن آغاز کرد:

— من، لامای بسیار جوانی بودم، لویسانگ. در محبت استادم، به اتفاق سه لامای جوان دیگر به قصد کشف و صعود به چند رشته از کوه‌های مرتفع و دور دست راه افتادیم. چند هفته پیش از آن، صدای یک انفجار فوق‌العاده مهیب، و سپس ریزش سنگ‌های کوه را شنیده بودیم. برای کشف محل انفجار عازم شده بودیم. روزها گداگرد و حول و حوش دامنه یک قلعه عظیم مرتفع و سر به فلک کشیده را در نور دیده بودیم. بامداد پنجمین روز، استادم از خواب برخاست، اما به نظر نمی‌رسید که بیدار باشد؛ انگار به تراس^۱ رفته بود. اضطراب و قلق سراپای وجودم را فرا گرفت؛ از این وحشت داشتم که اگر مریض شده باشد چگونه می‌توانیم او را وادار به پیمودن کیلومترها راه کوهستانی و سنگلاخی کنیم تا به محل امن و مطمئنی برسیم. او، مثل اینکه در چنگال نیروی عجیب و غریبی گرفتار آمده باشد، به دشواری از جا برخاست، به زمین افتاد، و دوباره بلند شد. با قدم‌هایی سنگین و لرزان، مانند کسی که هیبتش زخم شده باشد، شروع به راه رفتن کرد.

ما، مضطرب و پریشان، و تقریباً لرزان، او را دنبال کردیم. در حالی که

۱. تراس - حالت خواب مصنوعی خواب رونده که توسط خواب‌کننده به خواب رفته باشد. (تیرنیم)

سرازیر شدن سنگ‌ریزه از کوه بود گفت:

— سه‌شنبه لویسانگ را بیا، به دستور قدیس اعظم استشهادهی تهیه شده که طبق آن مسجّل شده که تو روح مجسم باز شناخته شده...

سرم به دوار افتاده، قادر به شنیدن سخنانش نبودم، و به سختی و زحمت توانستم موخوره‌اش را بشنوم.

— و بدین منظور سیره، درجه و عنوان عالیجناب اسقف، طی تشریفات رسمی، که زمان و مکان آن متعاقباً اعلام خواهد شد، به تو تفویض و اهدا می‌گردد.

هر دو اسقف با شکوه و جلال رسمی به لامایینگیار دندوب درود و تهنیت گفتند و با همان شکوه و جلال در مقابل من سر فرود آوردند. کتابی را برداشتند و با خود بردند و صدای پاهایشان به تدریج محو شد. مات و مبهوت و انگشت به دهان مانده، با نگاه آنها را بدرقه کردم. خنده پر مهر و عطف و دست نوازترنگ و در آغوش گیرنده‌ای که بر شانه‌ام گذاشته شد، مرا به واقعیت باز آورد.

— حالا می‌دانی که این همه اسباب چینی و اضطراب و قلق برای چه بود. آزمایش‌ها تنها آنچه را که ما از پیش می‌دانستیم، تأیید کرده است. ما، من و تو، باید این رویداد را جشن بگیریم. بعد از آن خیرهای جالبی به تو خواهم داد. مرا به اتاق دیگری هدایت کرد که در آنجا یک غذای هندی واقعی و حسایی تدارک دیده شده بود. نیازی نبود که مرا به خوردن دعوت کنند! بعد از آنکه به قدری تناول کردم که منظره باقیمانده غذا حالم را به هم می‌زد، مرادم برخاست و هر دو به اتاق او رفتیم.

چون نشستیم گفت:

— قدیس اعظم مرا مجاز و مخیر فرموده‌اند که در مورد غار پیشینان با تو صحبت کنم.

و بی‌درنگ افزود:

— یا بهتر بگویم، قدیس اعظم پیشنهاد فرموده‌اند که در آن باره با تو سخن گویم.

از گوشه چشم نگاه می‌کنند و تقریباً به نجوا گفت:

— ظرف چند روز آینده هیبتی به آنجا می‌فرستیم.

حس کردم که هیجان و انقلاب سهمی سراپایم را فرا گرفته و این احساس

ریه‌های دردن‌گم داشت از کار می افتاد. نفس نفس زنان روی تخته سنگی که در حدود صد و پنجاه متری دره بوده، دراز کشیدیم. قبل از اینکه دوباره به صعود ادامه دهیم، سرم را بلند کردم و قیای زرد رنگ استادم را دیدم که در پس یک برآمدگی سنگی، خیلی بالاتر از آنجا که من بودم، از نظر ناپدید شد. سخت و محکم به دیواره سنگی آویزان شدم و با دشواری شروع به بالا رفتن کردم. همراهان دیگر هم، که مانند من ناراحت و مضطرب بودند، پشت سر من بالا می آمدند. حالا دیگر از پناهگاهی که در دره تنگ و باریک داشتیم، بیرون آمده و در معرض باد فوق‌العاده تند و شدیدی، که قیاهیمان را تا روی سرمان بالا می زد، قرار گرفته بودیم. باران سنگ‌ریزه بر سرمان می بارید و صعود را دشوارتر می کرد.»

استادم لحظه‌ای خاموش شد تا جرعه‌ای دیگر آب بنوشد و ببیند که من به سخاقتش گوش می دهم یا نه. آری، من سراپا گوش بودم!

— بالاخره، کورمال کورمال لبه سنگی را زیر انگشتانم یافتیم. محکم آن را چسبیدم و فریاد زنان که همسفرانم گفتیم که جایی برای، استراحت پیدا کرده‌ام، و خود را از لبه تخته سنگ، که با شیب ملایمی به عقب کشیده شده و به کلی از طرف دیگر رشته کوهستانی از نظر ناپیدا و پنهان بود، بالا کشیدیم. پهنای تخته سنگ، با یک نگاه سطحی، حدود سه متر به نظر آمد. دیگر دقیق‌تر نگاه نکردم، بلکه به زانو نشستم و به همراهانم کمک کردم تا یک یک بالا آیند. تن‌هایمان، که بر اثر کوشش و تلاش برای بالا آمدن گرم شده بود، اینک در معرض باد شدید و بیخ‌زننده‌ای قرار گرفته بود که تا مغز استخوان رسوخ می کرد. ظاهراً این پیش‌آمدگی بر اثر سقوط و ریزش تخته سنگها حاصل آمده بود، و چون به دقت به اطراف نگریستم، به نظرم رسید که یک شکاف باریک در دیواره سنگی وجود دارد. واقعاً این یک شکاف بود؟ از آن جایی که ما بودیم، بیشتر به سایه یا یک تکه خزه سیاه می ماند. همگی با هم، مثل یک فرد واحد، پیش رفتیم. بله، درست دیده بودم! شکافی بود با حدود چهل سانتیمتر پهنای یک متر و نیم ارتفاع. اثری از آثار استاد نبود.

خیلی آسان می توانستم منظره‌ای را که مولا به بیان می کرد در ذهن خود مجسم کنم، اما حالا وقت تخیل بازی نبود؛ نمی خواستم حتی یک کلمه از سخنان او را، بر اثر بی‌توجهی، از دست بدهم!

مولا به ادامه داد:

سیل سنگ‌ریزه‌ها از زیر پاهایمان در می رفت، با زحمت فراوان از جدار سنگی پرتگاه بالا رفتیم و خود را به لبه تیز قله رساندیم و آن سوی دامنه را زیر نظر گرفتیم. من دچار خطای باصبره شده و همه چیز را سراب می دیدم؛ رو به رویمان دره کوچکی کشیده شده بود که تقریباً مالا مال از سنگ‌های عظیم‌الجثه بود. ظاهراً انفجار و ریزش سنگ همان جا روی داده بود. حتماً چند شکاف در دل کوه زرف‌تر و گشادتر شده، یا زمین لرزه‌ای این قسمت دیواره کوهستان را متلاشی کرده بود. شکاف‌های عمیق و عظیمی که در دل کوه پدید آمده بود، زیر نور خورشید می درخشید. آتشفشانها و تخته‌ها که منکای خود را از دست داده بودند، غم‌زده و افسرده آویزان شده بودند. آزرده خاطر و گرفته دل روی برناقتیم. در آنجا دیگر هیچ چیز نبود که بتواند توجه مرا جلب کند؛ هیچ چیز جز آثار یک ریزش و سقوط وحشتناک.

«شروع به پایین رفتن کردم. ولی بی‌درنگ ایستادم، زیرا شنیدیم که کسی به نجوا می گوید «میگسار!». یکی از همراهانم با انگشت استاد را نشان داد که تحت تأثیر یک نیروی شگفت و خارق‌العاده از دیواره کوهستانی پایین می رفت.»

سراپا گوش شده بودم. استادم لحظه‌ای خاموش شد، جرعه‌ای آب نوشید و دوباره ادامه داد:

— ما او را، که آهسته به طرف دره از سنگ‌های گران پورشیده پایین می رفت، با هراس و وحشت نگاه می کردیم. بالاجبار، با خاطری گرفته، از بی‌اش روان شدیم؛ می ترسیدیم که هر لحظه از سر به این سنگ‌های ساقط شده خطرناک سقوط کنیم. وقتی به پایین رسیدیم، استادم درنگ و تردید نکرد و بلافاصله از میان توده‌های عظیم سنگی با احتیاط هر چه تمام‌تر راه باریکی باز کرد و بالاخره به آن سوی دره سنگی رسید. با تمجیبی آمیخته به وحشت می دیدیم که با استفاده از دست آویزهایی که ما، با آنکه فقط چند متر دورتر پشت سرش حرکت می کردیم آنها را نمی دیدیم، از دامنه دیگر شروع به بالا رفتن کرد. چاره‌ای نبود؛ ناگزیر شدیم که علی‌رغم میلمان به دنبالش برویم. امکان نداشت که به دیر برگردیم و بگویم که راهمایمان از ما جلوتر افتاد و ما ترسیدیم دنبالش برویم. نه، با همه مخاطراتی که صعود در برداشت، امکان برگشت نبود. من اولین نفری بودم که با احتیاط و حزم فراوان شروع به بالا رفتن کردم. صخره سخت و هوار رقیق بود. طولی نکشید که نفسم گرفت؛

کنیم که با آنجا طلسم شده یا همگی ما دستخوش اوهام و خیالات شده ایم. استاد، هراسان به عقب پرید. سکوی سیاه دوباره بسته شد. یکی از همراهانمان جرأت به خراج داد و دستش را به طرف آن برد، مصطبه دوباره از هم باز شد. یک نیروی غیرقابل مقاومت ما را به جلو راند. در حالیکه با هر قدمی که برمی داشتیم بیهوده تولا و تلاش می کردیم که به جلو رانده نشویم، نیروی مرموزی ما را وادار کرد که از آستانه در بگذریم و به درون رویم. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، تاریکی غلیظی شبیه به ظلمت مطلق خلوتکده راهبان. ما همچنان تحت تاثیر جذب و کشش مقاومت ناپذیر ده ها متر به جلو رانده شدیم و روی زمین نشستیم. چند دقیقه، ترسان و لرزان، همچنان برجای باقی ماندیم. چون اتفاقی رخ نداد، اندکی اطمینان خاطر یافتیم، و درست در همین موقع بود که صدای قطع و وصل ماشین، شبیه به صدای سایش دو قطعه فلز بر روی هم، یا صدای تراش فلز، به گوش رسید.

موهای تنم راست ایستاد، اگر من در آنجا بودم، حتماً از ترس و وحشت مرده بودم.

استادم به سخن ادامه داد:

- شما چ یک نور بخار مانند، کند و آهسته و تدریجاً تابش شود، در تاریکی پیش پای ما تابید؛ نوری به رنگ آبی مایل به قرمز که نخست شبیه به غشا بود، و مثل این بود که شیشی داشت در مقابل دیدگانمان تجسم پیدا می کرد؛ بعداً قوی تر و پراکنده و گسترده شد، به طوری که توانستیم شکل و قواره ماشین های اعیان انگیز باور نکردنی را، که سراسر این سالن پهناور را، به جز وسط آن، یعنی جایی که ما نشسته بودیم؛ پر کرده بود، ببینیم. آنگاه، نور به هم تاب خورد، چرخید، ضعیف شد، و باز روشن تر شد، و سپس به صورت گویی در آمد. این احساس عجیب و غریب و وصف ناپذنی، به من دست داده بود که یک مکانیسم بسیار قدیمی، پس از زمانی نامعلوم، دوباره آهسته آهسته داشت به کار می افتاد. محو و مسحور، هر پنج نفر روی زمین به هم فشرده و مچاله شده بودیم. چیزی به معنای خطر کرد، مثل اینکه لاماهای تله پات دست به بازی دیوانه واری زده بودند، اما بعد این احساس تغییر یافت، و به روشنی و وضوح زبان گویا شد.

استادم گلوش را صاف کرد و دوباره دست به سوی کاسه آبش برد، اما دستش در میان آسمان و زمین خشک شد و گفت:

- خشم شدم تا ببینم استادم تا چه حد بالا رفته، اما خبری از او نبود. پریشانحال و مضطرب نگاهی به داخل شکاف انداختیم؛ به تاریکی گور بود. سائیمتر به سائیمتر به درون خزیدم. پس از تقریباً دو متر به زاویه ای رسیدم، و اندکی جلوتر به زاویه ای دیگر، و بالاخره به زاویه سومی. اگر از ترس و وحشت صدا در گلوریم خفته نشده بود، فریادی از تعجب بر می کشیدم، زیرا نوری نقره فام، به مراتب زیباتر از ماهتاب در صاف ترین شب ها، به آنجا تابیده بود؛ نوری که من تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم. به غار بزرگی رسیده بودم که از بیرون در تاریکی فرو رفته و از نظر پنهان مانده بود. یکی از همراهان مرا به کنار زد تا بهتر ببیند، و به نوبه خود توسط دیگری کنار زده شد. همگی افراد گروه جمع شده بودند و با دهان هایی از تعجب باز مانده، ساکت و خاموش، به این منظره زیبا و باور نکردنی چشم دوخته بودند. اگر یکی از ما تنها به آنجا رسیده بود، خیال می کرد دیوانه شده است.

«غار مانند سالن پهناور کشیده ای بود که تا بی نهایت کشیده می شد، درست مثل اینکه خود کوه تا انتها سوراخ شده بود. نوره، گهگاه همه جا را فرا می گرفت و از گوی هایی که به نظر می رسید در تاریکی سقف آویخته باشند، ساطع می شد. ماشین های عجیب و غریبی در آنجا انبار شده بود؛ دستگاه هایی که ما قدرت تصور آنها را هم نداشتیم. در آن حال گچی و تاجیر برای مسجل شده بود که بعضی از این دستگاه ها از غلاف شیشه ای زلال و شفاف پوشیده شده بودند.»

لاما مینگیار که چشمهای از تعجب گرد شده مرا دیده، لحظه ای مکث کرد، تبسمی نمود، و دوباره به داستانش ادامه داد:

- با دیدن این منظره شگفت آور، ما به کلی استادم را فراموش کرده بودیم، به طوری که وقتی او ناگهان ظاهر شد، همه ما سخت یکه خوردیم! او از دیدن چشم های از حدقه در آمده و چهره اباهانه و بهت زده ما به خنده افتاد. دیگر تحت تاثیر و دستخوش آن حالت توان فرسای باور نکردنی نبود. دسته جمعی این دستگاه ها و ماشین های اعجاب آور را طواف کردیم. آنها برای ما مفهومی نداشتند و در حکم یک توده فلز و سایر مواد، با شکل های عجیب و غریب و بیگانه بودند. استادم به صفحه نسبتاً پهن سیاه رنگی، که ظاهر آن در میان یکی از دیوارهای غار جا سازی شده بود، نزدیک شد. همسپکه دست برد تا سطح آن را لمس کند، صفحه خود به خود گشوده شد. کم مانده بود باور

— ما می توانیم همه چیز را در جو و در صحنه جهان بنگریم، چون تمام رخدادهای گذشته در آنجا ثبت شده. می توانیم آنها را ببینیم، اما نمی توانیم به آنها دست بزنیم. در سفرهای فلکی، به نقاط دوردست می رویم و برمی گردیم، اما قادر نیستیم به چیزی دست بزنیم؛ نمی توانیم حتی یک لباس خواب یا یک شاخه گل به اربغان آریم. در مورد صحنه جهان هم همین طور است؛ می توانیم همه چیز را در آن ببینیم، اما نمی توانیم دستگاه های عجیب و غریبی را که در این غار کوهستانی گرد آمده از نزدیک مشاهده کنیم. عازیم به غار برویم تا دستگاه ها را از نزدیک بازبید و آزمایش کنیم.

گفتم:

— عجیب است که اینها تنها در کشور ما وجود دارد!

رهنمام در جوابم گفت:

— اوه! تو اشتباه می کنی. سالن مشابهی هم در کشور مصر است. سالن دیگری هم، که ماشین های مشابهی در آن جمع شده، در خطه ای به نام آمریکای جنوبی وجود دارد. من آنها را دیده ام و می دانم کجا هستند. این اتاق های سری و پنهانی توسط نیاکان ما مخفی شده تا نسل دیگری، در زمان مناسب، ابزار و لوازمی را که آنها ساخته اند، کشف کند. سقوط و ریزش ناگهانی سنگ ها بر حسب تصادف محل اختفای در ورودی سالن تبتی را هویدا ساخت، ولی همیشه ما به درون آن رفتیم، اتاق مخفی دیگری را کشف کردیم. به زودی یک گروه هفت نفری - که تو هم جزو آن خواهی بود - به طرف غار گذشگان حرکت خواهد کرد.

روزهای بعد برای من در تبت و تاپ و بی قراری گذشت. مجبور بودم که راز این سفر را مکتوم نگه دارم؛ از نظر دیگران اعزام این گروه به منظور گردآوری نمونه های گیاهان بود. حتی در شهر دورافتاده ای مثل لهما سا هم همیشه افرادی وجود دارند که جز به ثروت اندوزی به چیز دیگری نمی اندیشند؛ نمایندگان کشورهای دیگر، مانند چین، شوروی، و انگلیس، و پاره ای هیئت های مذهبی و بازرگانی که از هندوستان آمده بودند، همه و همه مشتاق و علاقمند بودند که محل اختفای طلاها و جواهرات ما را بدانند، و همه در صد پر کردن جیب ها و کیسه های خود، به هر طریق ممکن، بودند. به همین دلیل ما راز و هدف و مقصد گروه اعزامیمان را مطلقاً مخفی نگه می داشتیم.

— بهتر است چایی بنوشیم، لورسانگ.
و رنگوله نقره ایش را به صدا در آورد. راهب خدمتگزار مسلماً دانسته بود که چه چیز مورد تقاضاست زیرا با چایی و شیرینی! وارد شد.
لاما دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

— در این گوی نورانی تصاویری مشاهده کردیم که نخست مبهم و ناقص بود، اما به سرعت روشن و مشخص شد و دیگر حالت تصویر نداشت، بلکه ما واقعاً رخدادهای را می دیدیم.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ حس کنجکاری بر من چیره شده و پرسیدم:

— لامای گرامی، بالاخره چه دیدید؟

لاما خم شد تا برای خود چایی بریزد. به دهمم خطور کرد که من هرگز ندیده بودم او را از این شیرینی های هندی تناول کند - چایی، بله، فراوان می نوشید، اما هرگز لب به طعمی جز معمولی ترین غذاها نزنده بود. رنگ ناقوس ها مراسم شایگان را اعلام نمود، اما لاما از جای خود نکان نخورد. همیشه آخرین راهب شایبان از راهرو گذشت، استاد آه بلندی کشید و گفت: — حالا می توانیم دنباله داستان را بگیریم. چیزی که ما دیدیم و شنیدیم، و تو هم در آینده نزدیک خواهی دید و شنید، از این قرار است:

هزاران سال پیش یک تمدن بسیار متعالی و پیشرفته در این دنیا وجود داشته؛ انسان قادر بوده در ماشین هایی که قوه ثقل زمین را حقیر می شمرد و به مبارزه می طلبید، به فضا طیران کند؛ می توانسته دستگاه هایی بسازد که افکار دیگران را ثبت کند - افکاری که به صورت تصاویر ظاهر می شده. عالم و توانا به شکستن اتم برده، و سرانجام بمبسی منفجر کرده که جهان را به نابودی کشانده، قاره هایی را به زیر آب فرو برده و قاره های دیگری را از آب بیرون آورده. مردم قتل عام شده اند و به همین جهت هم داستان توفان در تمام ادیان و مذاهب جهان آمده است.

این قسمت اخیر در من تأثیری نبخشید. گفتم:

— مولای من، ما که می توانیم این تصاویر را در صحنه جهان بنگریم، چه لزومی دارد که زحمت و خطر صعود از کوه های خطرناک را، تنها به خاطر دیدن چیزی که هم اکنون همین جا زیر نظرمان است، تحمل کنیم؟
استاد با لحنی جدی گفت:

خواب رفتن، در ذهن من نقش بست، تصویر لاما مینگیار دندوب بود، که مانند یک مجسمه سنگی، زیر آسمان تاریک و ظلمانی نشسته بود.

به محض اینکه نخستین روشنایی فجر پدیدار شد، برخاستیم و اندک صبحانه‌ای خوردیم. سپس کوله‌بارها را برگزیدیم و به راه افتادیم. تمام آن روز و روز بعد را، راه سپردیم، پس از گذشتن از دیواره کوتاهتر، به دیواره جبال اصلی رسیدیم. طناب‌ها را به کمر بستیم و سبک وزن‌ترین فرد گروه من - از شکاف‌های خطرناک پرید تا طناب‌ها را به پیش آمدگی سنگی محکم کند، تا سنگین وزن‌ها بتوانند بدون سانحه و حادثه‌ای خود را بالا بکشند. بدین طریق به صعود ادامه دادیم تا بالاخره به یک دیواره سنگی عظیم رسیدیم که هیچ جای پا یا دست‌آویزی در آن دیده نمی‌شد. استادم گفت:

— باید از این دیواره صعود کرده به طرف دیگر برویم و از دره کوچکی که پیش رویمان خواهد بود بگذریم تا به غار برسیم.

به منظور یافتن دست‌آویزی، دیواره سنگی را دور زدیم. ظاهراً سقوط سنگ‌های دیگری، به مرور زمان، لبه‌های دستگیره مانند و شکاف‌ها را پر و مسدود کرده بود. پس از تقریباً یک روز کاوش و وقت تلف کردن، یک «تور» سنگی یافتیم که به زحمت توانستیم، با تکیه دادن پشتمان به یک طرف آن، و قرار دادن پاها به طرف مقابل، و با کمک و زور دست‌ها، خودمان را از آن بالا بکشیم. در حالی که از وقت هوا دچار تنگی نفس شده بودیم، خودمان را به قلعه رسانده و دامنه دیگر را زیر نظر گرفتیم. دره، سرانجام، زیر پایمان آغوش گسترده بود. به دقت دیواره سنگی را که طرف دیگر آن را در بر گرفته، مطالعه کردیم؛ نه تنها غاری نیافتیم، بلکه هیچ شکافی در سطح صیقلی و صاف سنگ به چشممان نخورد. سنگ‌های عظیم دیواره به دره سقوط کرده، و بدتر از آن آنکه یک سیلاب روی کوهستانی، تند و خروشان، از میان آن می‌گذشت.

با حزم و احتیاط تا دره پایین رفته و به آبرو رسیدیم؛ در آنجا نخته سنگ‌های بزرگ می‌توانست، برای افرادی که قادر بودند از سنگی به سنگ دیگر بپرند، راه منزله و نالاستواری ارائه دهد. مرا که از همه کوچکتر بودم و پاهایم به اندازه‌ای بلند نبود که بتوانم از روی سنگ‌ها بپریم، وادار کردند که، به کمک طناب، با شرمندگی و سرشکستگی، به رودخانه بزنم. یکی از افراد بداقبال دیگر، که یک لامای کوتاه‌قد و چاق‌وجه بود، و

تقریباً دو هفته پس از این گفتگو، آماده حرکت شدیم؛ آماده صعود دور و دراز، از طریق سیلاب روه‌های ناشناخته و کوره راه‌های صخره‌ای. امروزه کمونیست‌ها بر تبت مسلط و چیره‌اند، به طوری که من ناگزیرم محل غار پیشینیان را مکتوم نگه دارم، زیرا غار واقعاً وجود دارد، و اگر کمونیست‌ها بر ماشین‌هایی که در آنجاست دست یابند، جهان را مقهور و منکوب و تصاحب خواهند کرد.

آنچه می‌نگارم، حقیقت محض است، جز آنچه مربوط به راه و چگونگی دسترسی به غار است. محل دقیق و مشخصات غار روی نقشه مشخص شده و در جای امنی از آن حراست می‌شود تا در وقت مناسب و مهیود نیروهای آزادی بتوانند آن را کشف کنند.

کند و بطنی از راهی که از شکوری منسوب می‌شود پایین رفتیم، از برابر پارک کاشیا لینگا^۱ گذشتیم تا به کلکی رسیدیم که کلک بان آن نزدیک رود روان ساخته شده از پوست گاویش یاد کرده‌اش، که با طناب به اسکله بسته شده بود، انتظارمان را می‌کشید. زمانی طول کشید تا گروه هفت نفری مان از رودخانه کی‌ای‌چو گذشتیم و به ساحل دیگر رسیدیم. کوله‌بارهایمان را، که حاوی توشه راه، طناب، یک قبای اضافی، و چند ابزار و وسیله فلزی بود، بر پشت گرفته و به سمت جنوب غربی به راه افتادیم. تا موقعی که خورشید افول کند، و سایه‌های بر همه جا چیره شوند، طی طریق در راه‌های کوهستانی را برابیمان دشوار و مشکل کردند، راه پیمودیم؛ و آنگاه که خورشید در پس کوه‌ها نشست، از رفتن باز ایستادیم؛ در زیر شفق گسترده غذایی مختصری که همان تساهای همیشه بود، صرف کردیم و سپس در پس سنگ‌های گرانیتی عظیمی، که ما را از تاخت و تاز باد بی‌امان محفوظ نگه می‌داشت، پناه گرفتیم تا شب را در آنجا به سر آوریم. من هنوز سر بر بالشم، که قبای اضافی لوله شده‌ام بود، نهاده بودم که به خواب رفتم، اغلب راهبان تبتی، وقتی به افتخار کسب درجه لامایی ناال می‌شوند، برحسب قانون مقرره، بنشینند به خواب می‌روند. عده‌ای دیگر، مثل من، دراز کشیده می‌خوانند، لیکن به اطلاعات از مقررات، بر بهلوی راست می‌خوانند. آخرین منظره‌ای که، پیش از به

1. Kashya Linga

در جوابش گفتم:

— بله، اما اگر کوچکترین فرد گروه مجبور نشده بود اول از همه بالا بیاید، حالا شما اینجا نبودید!

همه ززند زیر خنده و برگشتند به سمت شکافی که کاملاً از نظر پنهان بود.

من هم با تعجب و تحیر نگاهی به شکاف انداختم؛ اول نتوانستم دهانه ورودی را به هیچ وجه تشخیص دهم؛ تنها چیزی که دیدم، یک سایه سیاه شبیه یک آبروی خشکیده، یا یک تکه نخه کوچک بود. تازه بعد از گذشتن از گلویی بود که دیدم واقعاً شکافی در بدنه سنگی وجود دارد. یک لامای بلند قامت شاهانه‌ها را گرفت و به سمت دهانه چرخاند و با لحن مهربانگیزی گفت:

— تو اول داخل شو، تو می‌توانی شیاطین سنگ را بتازانی و از ما محافظت کنی!

بدین ترتیب من، کوچکترین و کم‌اهمیت‌ترین عضو گروه، اولین نفری بودم که وارد غار پیشینیان شدم. چست و چالاک به درون خزیدم و زوایای سنگی را دور زدم. از عقب سرم صدای پا برداشتم، مالش تخت کفش بروی زمین، به گوش می‌رسید؛ هم‌راهم پاورچین پاورچین، یکی پس از دیگری وارد می‌شدند. ناگهان نوری به هوا چست و مرا از شدت ترس و وحشت برجای میخکوب کرد. بی حرکت به دیوار تکیه زدم و محو منظره غیر قابل باوری شدم که جلوی چشمم جان گرفته بود.

بزرگی غار دو برابر قسمت داخلی بزرگترین کلیسای لهاسا بود. برخلاف کلیسا، که همیشه در سایه روشن عمیقی فرو رفته و چراغ‌های پیه‌سوز پیه‌سوز تالاش می‌کردند، سایه‌ها را محو کنند، در اینجا روشنائی زنده‌ای گسترده و حکمفرما بود که روشنی ماه بدر در یک شب صاف و بی‌ابر را تحت الشعاع قرار می‌داد؛ نه، چه می‌گویم، از آن هم درخشانتر بود؛ منتهی کیفیت آن طوری بود که به نظر من مانند نور ماه می‌آمد. به طرف گوی‌هایی که این نور از آن‌ها سطح می‌شد نگاه کردم. لاماه‌ها دور جمع شدند و مثل من اول به منبع نور نگاه کردند.

استاد لب به سخن گشود و گفت:

— طبق اسناد و مدارک قدیمی، این غار قبلاً خیلی پیش‌تر از حالا روشن و نورانی بوده. نور این لامپ‌ها به مرور زمان، پس از گذشت هزاران سال،

نتوانست خیز بلندی برود، به درون رودخانه افتاد و مانند من از آب گرفته شد. وقتی به طرف دیگر رسیدیم، قیاهای خیس شده‌مان را فشار دادیم و خشک کردیم. آب تا بنز استخوان‌هایمان نفوذ کرده بود. با تلاش و کوشش فراوان راهی از میان سنگ‌ها باز کردیم و از دره گذشتیم و به مشکل و مانع اصلی، یعنی دیواره سنگی، نزدیک شدیم.

مرشد من، لاما میگیار دندوب، خراشیدگی تازه‌ای را که روی سنگ به وجود آمده بود نشان داد و گفت:

— نگاه کنید. یک ریزش تازه، سنگ اولین برآمدگی سنگی را که از آن بالا رفته‌ایم، خراب کرده است.

از جایی که ایستاده بودیم، عقب‌تر رفتم تا یک دید کلی از بدنه دیواره داشته باشم. اولین گلویی تقریباً سه متر و شصت سانت ارتفاع داشت، و راه دیگری نبود. بلند قدرترین و نیرومندترین لامای گروه دست‌ها را بلند کرد و به بدنه سنگی تکیه داد؛ بعد سبک‌ترین لاماه‌ها روی شاه‌های او رفت و به نوبه خود پشتش را راست به بدنه چسباند. آخر سر مرا طوری بلند کردند که بتوانم روی شاه‌های لامای دومی بروم. به کمک طبایی که دور کمرم پیچیده بودم، خود را از گلویی بالا کشیدم.

راهیانی که پایین ایستاده بودند، مرا که از شدت ترس نصف‌العمر شده بودم، راهنمایی کردند تا توانستم باز هم راست‌تر بایستم و سر طناب را کمند وار به دور برآمدگی سنگی ببندم. روی لبه گلویی چمباتمه زدم تا شش لامای دیگر، یک یک و به نوبه، از طناب بالا آمدند و از مقابل من گذشتند و به صعود ادامه دادند. آخرین نفر طناب را باز کرد و آن را کم دور کمرش پیچید و دنبال بقیه رفت. بالاخره وقتی سر طناب جلوی من به رقص آمد فریاد کردند که آن را دور کمرم ببندم تا بتوانم مرا هم بالا بکشند. من به اندازه کافی بلند نبودم که بتوانم بدون کمک و به تنهایی، از همه برجستگی‌ها و برآمدگی‌ها بالا بروم. کسی که بالاتر رفته، نشستم تا نفس تازه کنم. سرانجام مرا هم تا گلویی بالایی، که همه در آنجا بودند، بالا کشیدند. از ره مهر و ادب منتظرم شده بودند تا همگی با هم وارد دخمه شویم، باید بگویم که لطف و محبت آنها مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و دلگرم کرد.

یکی از آنها گفت:

— حال که طلسم دیواره را شکسته‌ایم، می‌توانیم ادامه دهیم!

سکو دوباره مرا بالا ببرد!

مقابل دیوار انتهایی، مجسمه بزرگی قرار داشت که رویش عرق سرد بر تیره پشتم نشانید. مجسمه‌ای بود که سر و شانه‌هایش شبیه به زن و تنه‌اش به شکل گریه‌ای سرپا نشسته بود. چشمانی زنده و براق، و چهره‌ای محتال و حيله‌گر و مضحک داشت که در نظر من بسیار ناراحت کننده بود. یکی از لاماهای روی زمین زانو زده، به دقت نشان‌های عجیب و غریبی را بررسی می‌کرد. ناگهان فریاد زد:

— نگاه کنید. این طرح‌ها آدم‌ها و گریه‌ها را در حال صحبت کردن با هم نشان می‌دهد. بدون شک این بدان معنی است که روح از بدن مفارقت کرده و در دوزخ سرگردان است.

برافروخته از تب‌وتابی دانش پژوهانه، روی تصاویر که او آنها را هیروگلیف می‌خواند زمین را زینت بخشیده بود، خم شده و منتظر بود که ما هم شریک هیجان و شینگی‌ش شویم. لامای نامبرده موردی بسیار دانشمند و متعالی بود که زبان‌های مرده را به آسانی فرا گرفته و بر آنها تسلط داشت. بقیه افراد ماشین شگفتی برانگیز را بررسی می‌کردند و می‌کوشیدند مورد استفاده آن را کشف کنند. ناگهان فریادی سرهای ما را به سمت خود برگرداند. لامای بلند بالا و لاغر نزدیک دیوار انتهایی گرفتار آمده و مثل این بود که صورتش در جعبه فلزی تیره و کدری گیر کرده باشد. سرش پایین افتاده و چهره‌اش کاملاً پنهان شده بود. دو نفر از دوستان به شتاب خود را به او رساندند و او را به عقب کشیدند. لاما، خشمناک ناسزا می‌راند و دوباره به طرف جعبه هجوم برد.

به خود گفتم:

— یاللمعجب! حتی لاماهای آرام و متفکر و دانا هم در اینجا دیوانه می‌شوند!

بالاخره لامای بلند قد کنار رفت و دیگری جایش را گرفت. نا آنجا که من می‌توانستم بنفهم، آنها در این جعبه ماشین‌های متحرک می‌دیدند. عاقبت استادم بر من رحمت آورد، دلش به حال سوخت، و مرا نا جایی که ظاهرآ دوربین بود، بلند کرد. وقتی که دست‌هایم را، هم‌طور که نشان داده بودند، روی دستگیره گذاشتم، در جعبه ماشین‌ها و آدم‌هایی دیدم که شبیه به ماشین‌ها و آدم‌های حاضر در سالن بودند؛ آدم‌ها ماشین‌ها را بکار می‌انداختند. متوجه شدم که می‌توان سکویی که مرا از زمین بلند کرده و نا گوی نورانی بالا برده

ضمیف‌تر می‌شود.

همه تا مدتی خاموش و بی‌حرکت برجای ماندیم؛ مثل اینکه می‌ترسیدیم چیزی را که طی سال‌های بی‌شماری به خواب رفته بیدار کنیم. آنگاه تحت تاثیر انگیزه دیگری پیش رفتیم تا ماشینی را که به ما نزدیکتر بود ببینیم. دور ماشین حلقه زدیم و با آنکه در آتش کنجکاو می‌سوختیم که بدانیم چه ماشینی است، در دست زدن به آن تردید داشتیم. گرچه از رخشندگی آن، به مرور زمان، کاسته شده بود، به نظر می‌رسید که اگر طرز کار آن را بدانند، بی‌درنگ به کار خواهد افتاد. وسایل دیگری نظیر مان‌را، باز هم بی‌نتیجه، جلب کرد. این دستگاه‌ها برای ما پیچیده‌تر از آن بودند که بتوانیم سر از کارشان در آوریم. من به قسمت یک صفحه چهار گوش کوچک، به عرض تقریباً یک متر، که روی زمین قرار گرفته و دورش حفاظی کشیده شده بود، رفتم. چیزی که به نظر من یک لوله دراز فلزی خمیده می‌آمد، از ماشین دیگری بیرون آمده و صاف به انتهای دیگر آن وصل شده بود. در حالی که فکر می‌کردم این سکو به چه درد می‌خورد، روی آن رفتم؛ نزدیک بود از ترس زهره ترک شوم؛ سکو به لرزش در آمد و در هوا بلند شد. به حدی هراسان شده بودم که نوبیدانه به نرده آن چسبیدم.

هر شش لاما با چشمانی وحشت‌زده مرا می‌نگریستند. لوله باز شده و صاف را به طرف یکی از گوی‌های نورانی می‌کشید. نیمه جان شده از ترس، به بالای نرده چشم دوخته بودم. ده دوازده متری از زمین بلند شده بودم و صعود همچنان ادامه داشت. از آن بیم داشتم که منبع نور مرا، همانند پروانه‌ای که شب هنگام به دور شمع می‌چرخد و بال و پر می‌سوزاند، بسوزاند و خاکستر کند. مصطبه «تقی» کرد و از حرکت باز ایستاد. نور در چند سانتیمتری صورتش می‌درخشید. با ترس و لرز دست دراز کردم؛ گوی سرد و بیخ‌زده بود. خونسردی خود را اندکی باز یافته، به دور برم نگاه کردم؛ و ناگهان فکر ناراحت کننده‌ای به مخیله‌ام خطور کرد: چطور باید از این جا پایین می‌آیم؟ در حالی که لرزه بر اندامم افتاده بود، بیهوده به دنبال راه فراری می‌گشتم. به امید چسبیدن به لوله و لغزیدن تا روی زمین، کوشیدم آن را بگیرم؛ ولی هر چه خود را دراز کردم دستم به آن نرسید. یأس و حیران داشت بر من چیره می‌شد که مصطبه دوباره تکان خورد و شروع به پایین آمدن کرد. بدون آنکه منتظر شوم که به زمین برسد، پایین جستم؛ نمی‌خواستم این خطر را به جان بخرم که

نیمه دیگر دوخته بود. ابر سوه‌ظن و بد گمانی و وحشت و ترس بر سر آدم‌های کوچک و بازار سایه افکنده بود. کشتیان دو طرف بر این ادعا بودند که تنها آنها مورد تقصد و عیایت خدایان بودند و لاغیر. در تصاویری که رویه رویمان رژه می‌رفتند، دیدیم که این کشتیان - مانند کشتیان امروز - هیاهو به راه انداخته و شیوه و آیین خاص خود را، در مقابل مسلک دیگران، محق و برحق می‌شمردند. مقتدایان هر یک از فوق مذهبی دشمن کشتی را یک «وظیفه دینی» می‌دانستند و در همان حال تبلیغ می‌کردند که همه انسان‌ها با هم برادر و بنی آدم اعضای یکدیگرند. غیر منطقی بودن برادر کشی هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کرد.

ما شاهد جنگ‌های وحشت‌زای خانمان براندازی بودیم که اغلب کشته‌شدگان آنها مردم غیر نظامی بودند. سربازان مسلح به زره‌های زنی، معمولاً در پناه و ایمن بودند. سالخوردگان، زنان، و کودکان غیر نظامیان بودند که بتحمل زنج و مشقت می‌شدند. مشاهده کردیم که دانشمندان در آزمایشگاه‌های مجهز سرگرم پژوهش، ابداع و ساختن سلاح‌های باز هم کشنده‌تر، بمب‌های پیش از پیش بزرگتر، نیرومندتر و مخرب‌تر، بودند. یک صحنه نشان می‌داد که گروهی آدم محتاط و مدبر مشغول طرح و رسم نقشه‌های چیزی بودند که آن را «کپسول زمان» می‌نامیدند (آنچه امروز ما آن را غار پیشینیان می‌گوییم) و می‌توانستند در آنجا مدل ماشین‌هایشان را جمع‌آوری، و پرونده مصور کاملی از فرهنگ، پیشرفت‌ها، عقاید گوناگون، و متقصدات‌هایشان را برای نسل‌های آتی با یگانی کنند. ماشین‌های عظیم حفاری دل‌سنگ زنده را سوراخ می‌کردند. تعداد بیشماری سرگرم نصب مدل‌ها و ماشین‌ها بودند. آنها را دیدیم که گوی‌های نور سرد را، عناصر رادیو اکتیو ساکنی را، که طی میلیون‌ها سال نور ساطع می‌کنند، سرچایشان می‌گذاشتند. ساکنان این نظر که برای انسان خطری در بر نداشت و فعالان این لحاظ که نور تقریباً تا قیام قیامت از درخشش باز نمی‌ایستاد.

متوجه شدیم که می‌توانیم زبان آنها را درک کنیم، چون علت آن به ذهنمان خطور کرد - از طریق تله پاتی به ما ارسال می‌شد. سالن‌ها با «کپسول‌های زمان» دیگری زیر شش‌های مصری، و زیر هرمی در آمریکای جنوبی پنهان شده بود. هر یک از مکان‌ها با پیکره ابوالهول، یا نشان زمان، مشخص شده بود. مجسمه‌های ابوالهول عظیمی دیدیم که اصل و منشأشان از

بود، به دلخواه تنظیم و هدایت کرد، زیرا دارای یک نوع «نردبان» متحرک، یا بهتر بگوییم، آلتی بود که می‌شد به جای نردبان از آن استفاده کرد. اغلب این ماشین‌ها مدل‌های آماده به کاری بودند که من بعدها شبیه آنها را در موزه‌های علمی دنیا دیدم.

به طرف صفحه‌ای که لایما بینگبار دندوب درباره آن با من صحبت کرده بود، رفتیم. به مجرد نزدیک شدن ما، صفحه از هم گشوده شد و صدای غرغرش در سکوت مطلق غار آنچنان بر طنین بود که همه ما از ترس به عقب جستیم. در درون، چنان ظلمت عمیقی حکمفرما بود که خیال کردیم در گردابی از ابرهای سیاه گرفتار آمده‌ایم. پاهیمان با ناهموزی‌های کوچکی، که اختلاف سطح ایجاد کرده بود، هدایت می‌شد. به دشواری و اشکال پیش رفتیم و وقتی که رگ‌های ناهموار تمام شد، نشستیم در این وقت صدای ترق و ترقی، شبیه به صدای خراش فلز بر فلز، به گوش رسید و نوری، تقریباً نامرئی و نامشهود، در ظلمت لیزید و آن را روشن کرد. وقتی به اطراف خود نگرانستیم، ماشین‌های دیگری، به همان غرابیت ماشین‌های قبلی، و مجسمه‌ها و طرح‌هایی که روی فلز حک شده بود، به چشممان خورد. ناگهان نور متمرکز و جمع شد و در مرکز سالن به یک گوی خیره‌کننده تبدیل گردید. رنگ‌ها، بدون هیچ دلیل مشخصی، شروع به چشمک زدن کرد، و نوارهای نور، باز بدون جهت، گرداگرد گوی چرخیدن گرفت. تصاویری، ابتدا مبهم و درهم‌برهم، ظاهر شد، سپس روشن و واضح گشت و حالت واقعی به خود گرفت و سه بعدی شد. ما همه سرپا چشم شده بودیم.....

این دنیای گذشته بود زمانی که هنوز جوان بود. کوه‌ها، در مناطقی که امروزه اقیانوس‌ها گسترده‌اند، سربزافراشته بودند، و چشمه‌های مطبوع آب‌های معدنی آن زمان، امروز تبدیل به قتل‌کوهستانی شده‌اند. درجه گرما زیادتر بوده و حیوانات عجیب و غریبی در صحراها مشغول چرا بودند. این دنیا از لحاظ علمی کاملاً پیشرفته بوده. ماشین‌های اعجاب‌برانگیزی دیده می‌شد که یا در چند سانتیمتری سطح زمین و یا کیلومترها بالای جو پرواز می‌کردند. معابد عظیمی مناره‌های خود را بر دهن آسمان فرو کرده بودند، گویی ابرها را به مبارزه می‌طلبیدند. انسان و حیوان از طریق تله پاتی، با هم صحبت می‌کردند. اما همه چیز بر وفق مراد پیش نرفت؛ سیاستمداران بین خود به کشمکش و جدال پرداختند. جهان به دو نیم تقسیم شد که هر یک از آنها چشم طمع به

فهم آنها را داشته باشد، مفید واقع شود.»
صدای تله پاتی یک خاموش و پرده تیره و تاریک شد. ما، مات و مبهوت از آنچه دیده بودیم؛ زنان در کشیده ساکت و خاموش مانده بودیم. کسی بعد از نور قوی تر شد و ما مشاهده کردیم که روشنی در واقع از دیوارهای سالن ساطع می‌شود.

برخاستیم و اطرافمان را بررسی کردیم. در این سالن هم تعداد زیادی ماشین و مدل‌های متعددی از شهرها و پل‌ها وجود داشت که همگی از سنگ یا فلزاتی، که طبیعت آنها بر ما پوشیده مانده، ساخته شده بود. بعضی از این مدل‌ها به وسیله پوششی از یک ماده کاملاً شفاف، که منشا و ماهیتش برای ما ناشناخته بود، حفظ شده بود. می‌دانستیم شیشه نیست، اما نمی‌دانستیم چیست. به این نتیجه رسیدیم که نباید به بعضی از این مدل‌ها دست می‌زدیم. ناگهان یکی‌ای خوردیم؛ یک چشم قرمز بد نظر ما را می‌پایید و چشمک می‌زد. وقتی استاد به دستگاه چشم قرمز نزدیک شد، خواستیم به طرفش بدویم و او را از نزدیک شدن به آن باز دارم؛ ولی او چشم را امتحان کرد و دستی بر اهرم آن گذاشت؛ چشم خاموش شد، و به جای آن روی پرده کوچکی تصویر سالن دیگری که به سالن اصلی باز می‌شد، ظاهر گردید؛ و این پیام به منبرمان رسید: «وقتی خواستید خارج شوید، به اتاق (۴۴) بروید که مواد لازم برای مسدود و مسموم ساختن دهانه‌هایی که از آنجا وارد شدید، وجود دارد. اگر شما هنوز به مرحله‌ای از تکامل نرسیده‌اید که بتوانید ماشین‌های ما را به کار اندازید، غار را مسدود کنید و آن را برای کسانی که بعدها خواهند آمد، دست نخورده باقی بگذارید.»

بی سرو صدا وارد سالن سوم شدیم که درش، به محض نزدیک شدن ما، خود به خود باز شد. در این سالن جعبه‌های فلزی مهر و موم شده متعدد و یک دستگاه «تصاویر فکری» وجود داشت که برایمان توضیح داد چگونه جعبه‌ها را باز و ورود به غار را مسدود نماییم، نخستیم و درباره آنچه در این سفر بر ما اجرا دیده بودیم، تبادل نظر کردیم.

یکی از لامها گفت:

— شگفت‌انگیز است! شگفت‌انگیز است!

من حسمونه گفتم:

— آنقدرها هم شگفت‌انگیز نیست. ما می‌توانستیم تمام این‌ها را در

مهر نبود، و برایمان توضیح داده شد که چرا مجسمه بدین شکل بود. در ازمنه بسیار باستانی انسان و حیوان در کنار هم، و با هم، کار و گفتگو می‌کردند. گریه از نظر نیرو و هوش کاملترین حیوان‌ها بوده. انسان نیز حیوان است؛ به همین دلیل است که گذشتگان گریه عظیم‌الجمله را نماینده قدرت و تحمل و طاقت قرار داده و سر و سینه زنی را به آن پیوند زده‌اند. سر، نمایشگر هوش و خرد و مطلق انسان، و سینه، بیانگر آن است که انسان و حیوان می‌توانستند از یکدیگر غذای روحی و فکری تحصیل کنند. این علامت، در آن روزگاران، همانقدر متداول بوده که امروزه مجسمه‌های بودا، ستاره داوود، و صلیب رایج است.

اقیانوس‌هایی را مشاهده کردیم که در آنها شهرهای بزرگ شناور از کشوری به کشور دیگر می‌رفتند. در آسمان، ماشین‌های غول‌پیکر بی سرو صدایی پرواز می‌کردند که در فضا معلق و بی حرکت می‌ماندند و تقریباً به طرز ناگهانی سرعت سرسام‌آوری پیدا می‌کردند. ازابه‌ها به وسیله مکانیزمی، که ما چگونگی آن را فهم نکرده‌ایم، چند سانتیمتر بالاتر از سطح زمین حرکت می‌نمودند. پل‌هایی روی شهرها زده شده بود که سیم‌های باریکی از روی آنها می‌گذشت و شبیه جاده بود.

غفلتاً دیدیم که روشنائی خیره‌کننده‌ای شیارهایی در آسمان رسم کرد و یکی از مهمترین پل‌ها فرو ریخت و از آن توده‌ای از تیر و سنگ و سیم به جا ماند. روشنائی دیگری به چشم خورد و قسمت اعظم شهر در میان بخار گاز مشتمل و سوزان محو و ناپدید شد. بر فراز خرابی‌ها، ابر قرمز رنگ شوم و عجیب و غریبی که به شکل قارچ بود و ارتفاعش به چندین کیلومتر می‌رسید، شناور شد.

این تصاویر محو شد و دوباره گروه مردانی را دیدیم که «کسپول زمان» را تنظیم کرده بودند، زیرا فهمیده بودند که زمان مسموم کردن آنها فرا رسیده بود. ما در این تشریفات و مراسم شرکت جستیم و دیدیم که «یادداشت‌های ضبط شده» را در ماشین می‌گذازند. نطق و داعیه‌ای را شنیدیم که به ما، بلی ما، می‌گفت: «ای نسل آینده، اگر نسل آینده‌ای در کار باشد؛ بشریت به احتمال قوی خود را نابود خواهد کرد.» صدا افزود: «استاد و مدارک دانش‌ها، یافته‌ها، خطاها و اشتباهات ما در این غار انبار می‌شود به این امید که برای نسل آینده‌ای، که ذکاوت و فراست کشف آنها و در صورت کشف،

«یاد» آورده شود، درست همانطور که تو می‌توانی وقایع زندگیت را به خاطر آوری. سحر و افسون در اینجا هیچ نقشی ندارد؛ ما بعدها در این زمینه و در مورد هیپنوتیزم، که با این مسئله ارتباط مستقیم دارد، صحبت خواهیم کرد.»

از برکت آموزش‌های ویژه‌ای که دیده بودم، تعیین و تشخیص لحظه‌ای که ماشین از ارسال تصاویر گذشته سر باز زد، سهل و آسان بود. مشاهده کردیم که موکب‌های زن و مرد محضاً بلندپایگان آن زمان - از غار خارج می‌شوند. ماشین‌هایی که بازوهای عظیمی داشتند قسمتی از کوه را روی دهانه ورودی ریختند. منافذ و شکاف‌ها به دقت پوشیده و پنهان شد و سرشناسان و کارگران از آن محل دور شدند. ماشین‌ها از نظر ناپدید شدند و سکوت، ماه‌ها، بر آن منطقه سایه افکند. کشتی‌ها را دیدیم که روی پله‌های یک هرم عظیم ایستاده و شنوندگانش را به جنگ تهنیت و تحریک می‌کرد. طومار تصاویری که روی چرخ‌های زمان پیچیده شده بود، همچنان از هم باز می‌شد؛ منظره عوض شد، رؤسای دولت جبهه مخالف و متحارب سرور و صدا و هیاهوی فراوان به پا کرده بودند. آثار پخش سفیدی در آن مکان آبی پدیدار گشت و سپس به رنگ ارزوانی گرایید. لرزه وحشتناکی تمام دنیا را لرزاند. ما، با تماشاگران ساده، دچار سرگیجه شدیم. ظلمت شب گونه بر سراسر دنیا سایه گسترد. ابرهای سیاه، که جا تا جا شراره‌های درخشانی به صورت خال بر آن می‌نشست، همانند چیزی تمامی کره زمین را به زیر خود گرفت. شهرها ناگهان زبانه‌های درهم فرو می‌ریختند و محو و نابود می‌شدند.

اقیانوس‌های زنجیر گسسته و به خشم آمده زمین را در کام خود فرو بردند. موج عظیمی، که بلندی آن از ارتفاع بلندترین ساختمان‌ها افزون بود، همه چیز را می‌شست و می‌برد و خروشان و جوشان بر قاره‌ها هجوم می‌آورد و بقایای یک تمدن محض را با خود پیش می‌راند. زمین از درد به خود می‌پیچید و می‌لرزید؛ گرداب‌های درزمان، همچون آوارهای گشاده غولی بزرگ، باز و بسته می‌شدند. کوه‌ها، همانند شاخه‌های بید در زیر توفان، می‌لرزیدند و در دریاها سرنگون می‌شدند. توده‌های خاک سر از آب‌ها بیرون می‌آوردند و کوه‌های تازه‌ای می‌ساختند. سراسر سطح گیتی دستخوش دگرگونی‌های پیگیر و مداوم شده، و بی‌وقفه در تب و تاب بود.

میلیون‌ها! ان فنا شده بودند. افراد نادری که از حادثه جان به در برده بودند، وحشتزده و نعره‌کشان به طرف کوه‌های تازه سر از آب آورده

صحیفه وقایع جهان پیشینیم. چرا تصاویری که دنباله آن زمان‌ها را نشان می‌دهند، نگاه نکنیم تا بدانیم بعد از بسته شدن غار چه اتفاقی افتاده؟ همه نگاه‌های استفسار جویانه‌شان را به طرف رئیس گروه، لاما میگیار دندوب، برگرداندند. لاما سری به علامت رضایت تکان داد و گفت:

— بعضی وقت‌ها جرقه‌های هوش به منز لورسانگ ما می‌زند! به حالت دعا و نیایش پیشینیم و پیشینیم چه اتفاق می‌افتد، چون من هم به اندازه شما کنجکاوام.

به صورت دایره نشستن و هر کدام نگاه‌هایمان را به مرکز دایره دوختم و انگشتانمان را به شیوه مقرر و مناسب، به هم متصل کردیم. استاد شروع به انجام تمرین‌های تنفسی نمود و ما به او ناسی جستیم. به تدریج هوریت زمینی خود را از دست دادیم و با اقیانوس زمان یکی شدیم. کسی که قادر باشد هشیارانه به سفرهای فلکی برود و برگردد، و دانش‌ها و آگاهی‌های مکشبه را به خاطر داشته باشد، به سهولت می‌تواند جمیع وقایع رخ داده را مشاهده کند. می‌تواند همه چیز را درست مثل اینکه خودش در صحنه رویدادهای تاریخی، هر چند دور و بعید، حضور داشته، نظاره کند.

نخستین باری را که به صحیفه وقایع جهان مراجعه کردم، خوب به خاطر دارم. مرشدم در آن مقوله با من سخن گفته بود و من پرسیده بودم: «بله، اما این لوح محفوظ چیست؟ چطور عمل می‌کند؟ چگونه می‌شود با گذشته، با وقایعی که محو شده‌اند، تماس گرفت؟»

پیرم جواب داده بود: «لورسانگ، تو حافظه داری، مگر نه؟ می‌توانی چیزهایی را که دیرباز و پربروز اتفاق افتاده به خاطر بیآوری. با مختصر آموزشی می‌توانی تمام آنچه را که در طول زندگیت روی داده، و حتی تولدت را، اگر آموزش کافی بوده باشد، به یاد آوری. می‌توانی صاحب چیزی شوی که «حافظه مطلق» نامیده می‌شود، و به یمن آن می‌توانی به خاطر اف قبل از «تولد» برگردی، لوح محفوظ، یا صحیفه وقایع جهان، چیزی جز «حافظه» تمامی دنیا نیست. جمیع رویدادهای رخ داده روی کره زمین ممکن است به

۱. این طرز نشستن، را، در اصطلاح علم‌الارواح، «نش گرتن» Chaine، با حلقه نشستن، گویند. (ترجم)

به خود نکان دادیم؛ دست و پاهای به خواب رفته مان را کشیدیم، و به زحمت برخاستیم. کاری که انجام داده بودیم، سخت خسته کننده بود. اینک وقت آن بود که غذایی بخوریم و بخوابیم.

* * *

فردای آن روز غار را در پی یافتن چیزهای احتمالی تازه تر کاوش کردیم. در پایان مأموریت، ورود به غار را طبق دستورات واسله، مسدود نمودیم. غار به بار دیگر در آرامش به خواب رفت تا زمانی که مردمی نیک سگال و با دهان دوباره آن را بگشایند. من به دهانه غار آمدم و در حالی که دورنمای متروک و خلوت و سنگ های شکسته شده را از نظر می گذراندم، از خود می پرسیدم که اگر کسی از آن روزگاران گذشته می توانست سر از قبر به در آورد و در کنارم بایستد، چه فکر می کرد.

نگاهی به درون غار افکندم و از این تضاد به شگفت آمدم: یکی از لامپها می خواست با سنگ آتشی زنه از سرگین های خشکیده گاو میش، که با خود آورده بودیم، آتشی بیافروزد، در حالی که ماشین ها و صنایع مربوط به یک تاریخ گذشته ما را در بر گرفته بود.

ما انسان های زمان جدید - در میان صنایعی آنچنان پیشرفته و قابل ستایش که از حیطه فکر و دراستمان فراتر می رفت، بر روی آتشی از سرگین گاو میش آب می جوشاندیم. آهی کشیدم و افکارم را متوجه چایی و تسامیا کردم.

می دویدند. چند تن دیگر، بر عرشه کشتی هایی که کسی نمی دانست چگونه از این مصیبت عظمی جسته بودند، به بلندی ها روی می آوردند و به هر چه که می شد به عنوان پناهگاه از آن استاده کرد، پناه می بردند. زمین از حرکت باز ایستاد و ساکن شد و سپس در جهتی خلاف جهت گردش معمولش شروع به چرخیدن کرد. در یک چشم برهم زدن، جنگل های پهناور به تلی از خاکستر مبدل شدند. سطح کره خاک متروک و خالی، از ریشه و بن فنا شده، منهدم شده، و خاکستر شده بود. در ژرفای ورطه ها، با در تونل های حاصله از سمیر آتشفشان های خاموش شده و فرو نشسته، مشتی انسان، که فاجعه مصیبت بار آنها را دیوانه کرده بود، درهم می لولیدند و به هم می پیچیدند و فریاد وحشت سر داده بودند. از آسمان تیره و تار، ماده ای به رنگ مایل به سفید، مفلای، با مزه گوارا، فرو می ریخت.

طی سده ها زمین دوباره دگرگونی پذیرفت. دریاها تبدیل به خشکی، و خشکی ها تبدیل به دریا شدند. تخته سنگ هایی که پیرامون یک جلگه پست را احاطه کرده بودند، از هم شکافته و سرازیر شدند و آب ها به آنجا هجوم بردند تا آنچه را که امروز دریای مدیترانه نامیده می شود، تشکیل دهند. در یک دریای نزدیک دیگر شکافی در قعر آب پدید آمد و همه آب دریا را با فشار فرو کشید؛ و زمین شن زار، که بدبیمان خشک شده بود، کویر صحرا شد. بر روی کره زمین قبایل بدوی و وحشی پراکنده، گرداگرد روشنایی آتشی های برافروزخته در اردوها، داستانی هایی برای هم نقل می کردند - داستان توفان، داستان لموری،^۱ داستان آکلاتید.

غار پیشینیان در زیر گل ولای دنیایی که تا نیمه غرق شده بود، فرو رفته بود؛ در احتراز از واردین ناخواسته به عمق زمین خزیده بود. به مرور زمان، سیلاب ها گل ولای را شستند و با خود بردند و اجازه دادند که سنگ ها دوباره زیر آفتاب سر بلند کنند. سرانجام سطح صخره ای و سنگلاخی، که از آفتاب گرم و جریان مخالفی مجدد آسود شده بود، با صدای رعید آسایی شکاف برداشت و برای ما راه باز کرد.

۱. سمیر - مواد مذاب تراویده و سرد شده از آتشفشان.

2. Lénurie

آیین مذهبی صحیحگاهی نازه پایان پذیرفته بود. همه شتابان به سوی کلاس درس می رفتیم، و هر یک دیگری را، شوخی کنان، با آرنج به عقب می راند تا آخرین نفر نباشد، نه از آن جهت که علاقه و شوق و ذوق خاصی برای آموختن داشتیم، بل از آن روی که استاد این درس به این عادت زشت و ناپسند خو گرفته بود که چوبش را محکم بر سر آخرین رسیده بکوبد! من - جانم! نخستین نفری بودم که وارد شدم و از دیدن لبخند رضایت آمیز استاد غرق شادی و سرور شدم. او، کنار در ایستاده و بی صبرانه به دیگران اشاره می کرد که عجله کنند و به عقب مانده ها تو سری می زد. بالاخره همه آمدند و چهار زانو روی حصیری که روی زمین گسترده شده بود نشستیم. مطابق عرف مرسوم، ما پشت به استاد می نشستیم که دایماً پشت سرمان قدم می زد و ما هیچ وقت نمی دانستیم که او کجاست و در نتیجه ناگزیر بودیم سخت کار کنیم.

استاد با صدای یکنواختی شروع به صحبت کرد:

— امروز می خواهیم ببینیم که چرا تمام مذاهب و ادیان وجوه مشترک بسیاری با یکدیگر دارند. مشاهده کرده ایم که داستان توفان در تمام عقاید مذهبی دنیا وجود دارد. حال می خواهیم در مورد مسئله مادر مقدس بحث کنیم.

و در حالی که به من چشم دوخته بود ادامه داد:

— حتی کند ذهن ترین افراد می دانند که مادر مقدس ما، «دلما» ای رستگار و بخشنده، مادر شفقت و بخشش، با مادر باکره^۲ بعضی از فرق مسیحیت تطبیق

1. Dolma

۲. مقصود حضرت مریم است. (مترجم)

باورم که او یک رنگ بدقلقی و چموشی بی جا داشت و خوب می دانست که حرکات بی موقعش چه اثر نامطلوبی بر من به جای می گذارد. از جاده کوهستانی پایین آمده، از پارگو کالیگ یا دروازه غرب گذشتیم و بالاخره به دهکده شو رسیدیم. مراد مرا در کوچه های پرپیچ و خم هدایت نمود و مقابل ساختمان بزرگی، که می دانستم زندان است، توقف کرد. نگهبان ها پیش دویدند و اسب های ما را گرفتند. من کیف اسلادم را برداشته و وارد این بنای شوم و منحوس شدم؛ واقعا مکان نفرت انگیز و ناخوشایندی بود. می توانستم ترس را حس کنم، و صور فکری مشتم زنادانی ها را به رأی‌المن بینم. حال و هوای ساختمان مو بر اندام راست کرد.

به دنبال اسلادم به اتاق نسبتا بزرگی رفتم. سیل انوار خورشید از پنجره ها به درون می ریخت. چندین نگهبان پاسداری می دادند. یک صاحب منصب درون می ریخت. که منتظر ما بود، با احترام فراوان به استقبال آمد. موقعی که آن دو سرگرم گفت و شنود بودند، من اطراف را از زیر نظر گذراندم. به خود گفتم: «این جاست که بزهرکاران محاکمه و محکوم می شوند.» قسمه های دیوارها پر از پرونده و کتاب بود. در یک گوشه اتاق، مردی که از درد به خود می پیچید و ناله می کرد، روی زمین دراز کشیده بود. نگاهم را متوجه او کردم و در همین لحظه شنیدم که مأمور بلند پایه دادگستری به اسلادم می گوید:

— عالیجناب، او یک چینی است؛ به نظر ما جاسوس است. سعی می کرده از کوه مقدس بالا برود، بدون شک برای اینکه به پوتالا رخنه کند، که لایزیده و سقوط کرده. از چه ارتفاعی؟ احتمالا از یک ارتفاع سی متری. حالش وخیم است.

اسلادم پیش رفت، و من هم به دنبالش. نگهبانی روانداز او را کنار زد؛ سر و کله یک مرد میانسال چینی، که اکنون ناتوان و ضعیف بود، ولی به نظر می رسید که خیلی چست و چالاک بوده، پیدا شد. پیش خود اندیشیدم که حتما باید ببند باز باشد. اما در حال حاضر از درد ناله می کرد، چهارش از عرق خیس شده، و پوستش رنگی مایل به سبز پیدا کرده بود.

مرد بیچاره واقعا در وضع وخیمی بود. لاما میگیار دندوب نگاه پر مهر و عطوفتی به او انداخت و گفت:

— جاسوس، قاتل بالفطره... هر چه که باشد، باید نجاشش بدهم. نزد یکش زانو زد، دستهایش را روی شقیقه های او گذارد و چشمش در چشمش

می کند.

قدم های شتابزده ای در کلاس متوقف شد. یک راهب پیام آور وارد شد و در برابر اسلاد تنظیم غربی کرد و گفت:

— درود بر شما، بسیار دان. لاما میگیار دندوب با تقدیم احترامات فائقه خود تقاضا دارند که شاگرد سه شبه لوبسانگ رامبا بی درنگ از حضور در کلاس معاف گردد. مسئله فوری است.

اسلاد ابرو درهم کشید و فریاد زد:

— پسر! تو حواس همه را پرت می کنی. برو!

با یک جست برخاستم، به اسلاد تنظیمی کردم و به دنبال قاصد که با قدم های

سریع دور شد، دویدم.

فمن نفس زنان از او پرسیدم:

— چه خبر شده؟

— نمی دانم. من هم همین را از خودم می پرسم. جناب لاما دندوب کیف وسایل جراحیستان را برداشته اند و اسب ها هم زین شده حاضرند.

شبابان راهمان را ادامه دادیم.

وقتی اسلادم مرا دید، خندید و گفت:

— آه، لوبسانگ! پس تو هم می توانی عجله کنی. باید به دهکده شو^۱ برویم که به کمک مان احتیاج دارند.

بر زین نشست و اشاره کرد که من هم سوار شوم. سواری همیشه برای من یک کار شاق بود. من و اسب هیچوقت با هم همفیده نبودیم! به اسب نزدیک شدم، او از من رمید. دور زدم و به طرف دیگرش رفتم و تا آمد بفهمد چه اتفاق افتاده، پریدم روی ترکش! آن وقت، مثل خزه ای که به سنگ کوهستان چسبیده باشد، قاج زین را محکم چسبیدم. اسب از سر تنفر، شیشه دردناکی کشید و به دون اراده من، نیم چرخي زد و به دنبال همجنس دیگرش، که مرکب اسلادم بود، در راه کوهستانی دراز و طولیل به راه افتاد. مرکب من بر این عادت شوم و ناخوشایند ساخت داشت که بر لب خطرناکترین پرتگاه بایستد، منظره را تماشا کند، سرش را پایین آورد، و به رقص شکم بپردازد! من سخت بر این

کردن قطعه چوب کوچکی از قلاب کمربندی، آن قدر آن را دور پای زخمی پیچاندم که جریان خون بند آمد. لاما میگیار دندوب با چاقویی به سرعت ران را به شکل عدد «هفت» برش داد؛ در زاویه «هفت» استخوان را - یا به عبارت بهتر، آنچه از آن باقی مانده بود - قطع کرد؛ سپس دو سر «هفت» را به هم آورد، به طوری که انتهای استخوان از دو طرف زیر لایه‌ای از گوشت قرار گرفت. من نخیه، که از قسمت به خصومی از موی گاویش کنده و ضد عفونی شده بود، به دست او دادم، و او دو سر «هفت» را، که روی هم آمده بود، با فشار و تنگابنگ به هم دوخت. آهسته و با احتیاط نواری را که دور ران بسته بودم، شل کردم و آماده ایستادم که اگر باقیمانده عضو قطع شده خون‌ریزی کند، دوباره آن را محکم کنم. بنیه‌ها بسیار خوب زده شده بود، کوچکترین قطره خونی نیامد. پشت سر ما یکی از نگهبانان به حالت غیاب افتاد، رنگش مثل گچ سفید شد، و بی‌هوش بر زمین نقش بست.

استاد به دقت و ظرافت محل قطع شده را باند پیچی کرد و دوباره دست‌هایش را در محلول ضد عفونی فرو برد. من به سراغ ساق دیگری، ساق چپ رفتم. چوب را در حلقه نوار کردم و با اشاره استاد، اقتدر آن را چرخاندم تا جریان خون در این ساق هم بند آمد. طولی نکشید که این عضو قطع شده هم در کنار آن یکی قرار گرفت. استاد به طرف نگهبانی، که او را با چشمانی از حلقه در آمده نگاه می‌کرد، رو کرد و دستور داد باهای قطع شده را در ملافه‌ای پیچد و افروزد:

— باید آنها را به نمایندگی چنین تحویل بدهید و الا ادا نخواهند کرد که این مرد تحت شکنجه قرار گرفته. من از قدیس اعظم تقاضا خواهم کرد که اجازه بدهند او به همقطارهایش تحویل داده شود. اینکه او چه مأموریتی داشته، بهم نیست؛ مهم این است که در مأموریتش شکست خورده، همانطور که تمام کسانی که از این گونه مأموریت‌ها به عهده می‌گیرند، شکست می‌خورند. مأمور داد گستری گفت:

— اما، عالیجناب! باید این مرد را وادار به اقرار کرد که آنجا چه کار داشته و دلش چه بوده.

استاد جوابی نداد، بلکه به طرف مرد هیپوتیز شده، که حالا چشمهایش را باز کرده بود، برگشت، چشم در چشم دوخت و از او پرسید:

— آن جا چه کار می‌کردی؟

مرد با بریده‌نگانی خورد و چشمهایش را گرداند. لاما دوباره پرسید:

دوخت. پس از چند لحظه مرد زخمی سست و شل شد و وادار چشمهایش نیم بسته شد و تبسم مبهمی بر لبانش نقش بست. استاد رواندازش را کمی عقب زد و روی ران‌هایش خم شد. آنچه که دیدم حالم را به هم زد و دگرگون ساخت. مثل اینکه ساق‌هایش کاملاً خورد شده بود؛ استخوان‌هایش از پاچه‌های شلوارش بیرون زده بود. لاما با چاقوی تیزی لباسش را پاره کرد. وقتی حاضرین چشمشان به این منظره افتاد و دیدند که استخوان‌های او از کف پا تا ران‌ها خورد شده نوریادی کشیدند. لاما به نرمی و ملایمت آنها را امتحان کرد؛ مرد زخمی کوچکترین حرکتی نکرد؛ به حال هیپتیز^۱ فرو رفته بود. استخوان‌ها، مانند کسه‌های شن نیمه‌پور، زینت زین می‌کرد.

استاد گفت:

— استخوان‌هایش در چند جا شکسته و دیگر به هم جوش نمی‌خورد. ساق‌هایش به کلی خورد شده. مجبوریم باهایش را قطع کنیم.

مأمور عالی‌رتبه داد گستری گفت:

— عالیجناب، ممکن است از او اقرار بگیرید که آنجا چه کار داشته؟ به گمان ما او آدمکش حرفه‌ای است.

لاما در جوابش گفت:

— اول باید او را عمل کنیم، بعد ازش بازجویی می‌کنیم.

و بار دیگر روی مرد با شکسته‌خیم شد و دوباره چشمش دوخت. مرد چنین سست‌تر شد و وارفت؛ به خواب عمیقی فرو رفته بود.

من وسایل جراحی را از کیف بیرون آورده و محلول گیاهی ضد عفونی کننده را در کاسه ریختم. استاد دست‌هایش را در آن خیساندم. در این ضمن، من وسایل جراحی را در ظرف دیگری چیده بودم.

به دستور استاد ساق‌های زخمی را شستم. با دست‌زدن به آنها احساس عجیبی به من دست داد؛ حس کردم که استخوان‌هایش مثل خورده نان شده. گوشتش کبرد شده و رگ‌هایش، مثل طناب، بیرون زده بود. با راهنمایی‌های استاد، که هنوز دست‌هایش را در محلول ضد عفونی نگه داشته بود، باند‌های ضد عفونی شده را تا آخرین حد ران‌ها، جایی که به تنه وصل می‌شوند، گذاشتم. بار د

۱. خواب مصنوعی. (نورجم)

— تو همراه این آقایان می‌روی و اگر در حمل او رعایت حالش را نکردند، به من گزارش می‌دهی.

این مأموریت مرا خوش نیامد؛ مجبور بودم از یک آدمکش پا بریده توجیه کنم... در حالی که شکم خالی‌ام از گرسنگی مثل نثاره‌مسید به قاروقور افتاده بود. در اثباتی که نگهبانان به دنبال تخت روان رفتند، شتابان به سمت سالی رفتم که دیده بودم کله گنده‌ها در آنجا چایی می‌نوشند! با لحنی پر بیختر دستور چایی حساسی دادم— و برایم آوردند! با دست پاچگی تسامبا را بلعیدم و برگشتم سر پستم.

پشت سرم، نگهبانان، ترشروی و انخم کرده، آهسته وارد شدند و دو تخت روان ابتدایی را، که با قرار دادن پارچه‌ای بین دو نکه چوب درست کرده بودند، روی زمین گذاشتند. غرولند کنان پاهای قطع شده را روی یکی از آنها قرار دادند و بعد مرد چینی را، در زیر نگاه‌های دقیق و موشکافانه لاما مینگیار دندوب، به نرخی و آرامی بلند کرده روی تخت روان دیگر گذاشتند. ملاقاتی را که برای جلوگیری از افتادن او زیر تخت روان بسته بودند، رویش کشیدند. استادم رو به مأمور بلند پایه کرد و گفت:

— شما همراه نگهبانان بروید و احترامات مرا به سفیر چین ابلاغ کنید و به او بگویید که یکی از افرادشان را به آنها باز می‌گردانید. اما تو، لوسانگ، تو هم دنبال آنها می‌روی و جریان را به من گزارش می‌دهی.

وقتی او رفت، نگهبانان هم از سالن خارج شدند. بیرون سرد بود و من در قبال نازکم می‌لرزیدم. از مانی لها کهانگ^۱ پاپین رفتم؛ مردانی که پاهای حامل می‌کردند از جلو، و آنان که حامل تخت روان پا بریده بودند از عقب، و من و مأمور عالی‌رتبه در طرفین آنها. به راست پیچیدیم، از دو پارک گذشتیم و به سمت سفارت چین به راه افتادیم.

در حالی که شادان رود روبرویمان می‌درخشید و درخشش زنده‌اش را به میان درختان می‌تاباند، به دیوار سفارت رسیدیم. نگهبانان، غرولند کان، لحنه‌ای بار سنگینشان را زمین گذاشتند، عضلات از سرما بیخ زده و بی حسشان را کشیدند و با کنبجکوی دیوار سفارت را برانداز کردند. رفتار چینی‌ها با کسی

1. Mami Lhakhang

— قصد داشتی چه کار کنی؟ می‌خواستی یکی از شخصیت‌های مهم بوتالا را بکشی؟
کفی بر لبان مرد چینی پدیدار گشت، و با بی‌میلی و اکراه سرش را تکان داد.
لاما دستور داد:

— حرف بزن! سر تکان دادن کافی نیست.

آنگاه حقیقت، اندک‌اندک و به زحمت، آشکار و برملا شد. او یک آدمکش مزدور بود که با دریافت پول قصد داشته در یک کشور صلحجو ایجاد اغتشاش کند؛ آدمکشی که در مأموریتش شکست خورده بود، همانطور که همه آدمکش‌های دیگر هم شکست می‌خورند، چون از اقدامات امنیتی ما بی‌اطلاع بودند! وقتی در این فکر بودم، لاما مینگیار دندوب بلند شد و به من گفت:

— من می‌روم قدیس اعظم را ببینم، لوسانگ؛ تو همین جا بمان و مواظب زخمی باش.

مرد پا بریده آهی کشید و با صدای ضعیفی پرسید:

— حالا مرا می‌کشید؟

در جوابش گفتم:

— نه! ما هیچ کس را نمی‌کشیم.

با پارچه‌مروطبی لبانش را تر نموده و عرق پیشانی‌اش را پاک کردم. به زودی آرامش را باز یافت و پس از این تجربه دردناک و جانکاه، به خواب رفت. مأمور داد گستری با اوقات تلخی شاهد صحنه بود؛ حتماً پیش خود فکر می‌کرد که کشیش‌ها دیوانه‌اند که یک آدمکش حرفه‌ای را نجات می‌دهند. روز سیری می‌شد. نگهبانان رفتند و عده دیگری جای آنها را گرفتند. شکم من از گرسنگی به پیچ و تاب افتاده بود. بالاخره صدای پاهای آشنا به گوش رسید و لاما مینگیار دندوب وارد شد. ابتدا یک راست به سراغ پا بریده رفت و پس از حصول اطمینان از اینکه حال بیمار در شرایط موجود راحت است و محل پاهای قطع شده خونریزی نکرده، بلند شد و رو به مأمور بلند پایه داد گستری کرد و گفت:

— با توجه به اختیاراتی که قدیس اعظم به من تفویض فرموده‌اند، به شما دستور می‌دهم که بی‌درنگ دو تخت روان تهیه کنید و این مرد و پاهای قطع شده‌اش را به نمایندگی چین تحویل دهید.
بعد رو به من کرد و گفت:

دیوار بود بالا رفته، خودم را روی شاخه‌ای لنگزاندم و پریدم روی دیوار. چند لحظه بعد توی جاده بودم؛ از همسفری‌هایم که با بریده را آورده بودند جلو افتادم. وقتی قضیه را برایشان تعریف کردم، به سرعیشان افزودند. تا مل جابیز نبود، و آنها امید نداشتند که شاهد منظره‌ی جالبی باشند. فعلاً ترجیح می‌دادند که چیزی نبینند. یک نگهبان چینی از بالای دیوار پرید توی جاده و با سوه‌طن مرا نگاه کرد. من هم با خونسردی توی چشم‌هایش زل زدم. اخم‌هایش را درهم کشید، ناسزایی نثار پدر و مادرم کرد و برگشت؛ و ما قدم‌هایمان را تندتر کردیم!

همینکه به دهکده‌ی شو رسیدیم، آنها از من جدا شدند. در حالی که مضطربانه از روی شانه پشت سرم را نگاه می‌کردم، تندتر دویدم تا به راهی که به شکپوری می‌رفت برسم. راهب پیری که کنار جاده نشسته بود، پرسید:

— چه خبر شده، لوبسانگ؟ انگار شیاطین دسته‌جمعی عقب سرت کرده‌اند! به دویدن ادامه دادم تا نفس نفس‌زنان به اتاق لاما می‌گیار دندوب رسیده‌ام، چند لحظه بی حرکت ایستادم تا نفسم جا بیاید. بالاخره گفتم:

— آه! چینی‌ها با بریده را کشند. یک گلوله تو منترش خالی کردند! پشت سرم آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم. لاما لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

— لوبسانگ، تو در مسیر زنگیت بارها شاهد عملیات خشونت‌آمیز خواهی بود؛ بنابراین این حادثه را زیاد به دل نگیر. رسم معمول دیپلماسی این است که مأمورینی را که در انجام مأموریتشان شکست می‌خورند بکشند، و وابستگی جاسوسانی را که گرفتار می‌شوند انکار کنند. در تمام کشورهای دنیا همین طور است.

حال که رو به روی استادم نشسته و از حضور او اطمینان خاطریم را باز یافته بودم، به فکر موضوع دیگری که دایم ذهنم را اشغال کرده بود، افتادم و پرسیدم:

— عالیجناب هیئت‌تیم چگونه عمل می‌کند؟
تیم کتان مرا نگاه کرد و گفت:
— آخرین دفعه‌ای که غذا خوردی کی بود؟

ناگهان گزش گرسنگی را در معدام حس کردم. با لحن غم‌انگیزی در جوابش گفتم:

که می‌خواست وارد سفارت شود، بسیار ناهنجار و ناشایست بود. همیشه مورد بی‌جه‌های کوچکی را ذکر می‌کردند که با بی‌قیدی و سر به‌هواپی معمول کوردگان، با حقه و نیرنگ وارد سفارت شده و «بر حسب تصادف» از پا در آمده بودند. و حال، ما هم می‌خواستیم وارد سفارت شویم!

حاملین تخت روان‌ها خود بر کف دست‌هاشان انداختند، خم شدند و باز آنها را بلند کردند. دوباره به راه افتادیم، دست‌چپ به جاده‌ی لینگکور پیچیدیم و وارد محوطه‌ی سفارت شدیم. مردان زمخت و خشنی دم‌در‌سبز شدند. مأمور بلند پایه‌ی تبتی به آنها گفت:

— افتخار دارم یکی از افراد شما را که می‌خواست به داخل زمین مقدس نفوذ کند، نزد شما برگردانم. او پرت شده و اجباراً پاهایش را قطع کرده‌اند. بفرمایید خودتان بررسی کنید.

نگهبانان، گره بره‌ای افکنده، دسته‌های تخت روان‌ها را گرفتند و با بریده و پاهایش را به سرعت به داخل ساختمان بردند. عده‌ی دیگری، با ته‌قنداق تنگ‌هایشان به ما اشاره کردند که بیرون رویم. ما هم از همان راهی که آمده بودیم، بر گشتیم. من پشت درختی پنهان شدم و دیگران به راهشان ادامه دادند.

فریاد و ناله به هوا بلند شد. وقتی دور و برم را نگاه کردم نگهبانی ندیدم؛ همه آنها به داخل ساختمان رفته بودند. تحت تأثیر یک احساس ناخودآگاه پیه‌پوده، خودم را از پشت پناهگاه موقتی‌ام، بی‌سرو صدا، به پنجره رساندم. با بریده روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد؛ یک نگهبان روی سینه، و دو نگهبان دیگر روی بازوهایش نشسته بودند. نگهبان چهارمی محل عضو بریده شده را با آتش سیگار می‌سوزاند؛ ناگهان بلند شد، سلاح کمربش را بیرون کشید و گلوله‌ای

وسط پیشانی با بریده خالی کرد.

شاخه‌ای پشت سرم تکان خورد. چست و چالاک به زانو افتادم و برگشتم. یک نگهبان چینی دیگر سبز شده و تنگش را به نقطه‌ای که چند لحظه پیش سر من آنجا بود، نشان رفته بود. شیرجه رفته میان لنگش؛ سوزناز تلو تلو خورد و تنگش را انداخت. تا آنجا که پاهایم یاری می‌کرد، درخت به درخت، فرار کردم.

گلوله پشت گلوله بود که با بین درخت‌ها می‌خورد. پشت سرم صدای قدم‌های سریعی شنیده می‌شد. خوشبختانه من دوینده‌ی خوبی بودم و سوزناز چینی که نمی‌توانست به من برسد، مرتب می‌ایستاد که مرا با گلوله بزنند. بیچشم پشت باغ-حالا نگهبان‌ها در ورودی را بسته بودند- از درختی که نزدیک

مأمور انضباط نجابت داده.

همینکه دانشم دوباره به خواب می‌رفتم، زیر گوشم داد زد، بیدار شو! حواسم سرچایش آمد. از خلال پنجره دیدم که خورشید صبحگاهی انوار طلایش را روی قلل سر به فلک کشیده هیمالیا گسترده، بلندترین بناهای دره را منور ساخته و در دور دست، پشت بام‌های زرین سرا^۱ را به تالار انداخته و تارک پارگو کالیگ را به درخشش واداشته است. شب گذشته به دهکده شو رفته بودم. آه این دیگر رویا نبود. امروز، امروز امیدوار بودم بتوانم از چند درس غیبت کنم و پای صحبت استاد محویم بنشینم و در همین‌تیرم صاحب نظر شوم! پس از صرف ناشنایی، به کلاس درس رفتم، نه برای اینکه آیات منتخب از یک صد و هشت کتاب مقدس را از حفظ بخوانم، بلکه برای اینکه بگویم از ماندن در کلاس معذورم! وقتی که استاد را که می‌خواست وارد کلاس شود، دیدم گفتم:

— استاد! من امروز باید در خدمت لاما مینگیار دندانپ باشم. استدعا دارم مرا از حضور در کلاس معاف بفرمایید.

پروفیسور با لحن مهر‌بانانهای که بسیار شگفت‌انگیز بود، گفت:
— آه، بله، پسرم. من با استادت جناب لاما، گنگگوی مختصری داشتم. ایشان از پیشرفت‌هایی که تحت توجهات من به آنها نایل شده‌ای، تمجید و قدردانی کردند. باید اعتراف کنم که احساس غرور کردم، آن‌هم چه احساس غروری! پیش از آنکه وارد کلاس شوم، دست نوازشگرانه‌ای بر شانه‌ام گذارد و مرا سخت به تعجب انداخت. در حالی که از خودم می‌پرسیدم که چه سحر و جادویی در او کارگر و مؤثر واقع شده که رفتارش این چنین ملایم شده، راه گوی لاماها را پیش گرفتم.

با بی‌قصدی و بی‌خیالی کامل راه می‌رفتم که به در نیم گشوده‌ای رسیدم و ناگهان متوقف شدم و از دهانم پرید: «به! تشری گردوا!»

بوری تشری گردو که در هوا پراکنده شده بود به مشام خورده بود. دزدانه نگاهی به داخل انداختم. یک راهب سالخورده زمین سنگفرش شده را بررسی و زیر لب کلماتی ادا می‌کرد که معلوم بود به جای دعا برای از دست دادن یک

— او،ه، تقریباً دوازده ساعت پیش.

— پس بهتر است همین جا غذا بخوریم و وقتی کمی نیرو گرفتیم، می‌توانیم دربارۀ هیپوتیزم صحبت کنیم.

اشاره کرد که خاموش شوم و به حالت تمرکز بنشینم. بیاسی را که از طریق تله پاتی برای خدمتگزار فرستاد دریافت کردم: غذا و چایی. همچنین پیام دیگری را که به کسی در پوتالا ارسال داشت، که به سرعت به حضور قدیس اعظم برود و جزئیات پیشامد را گزارش کند، گرفتم. اما «استراق‌سمع»‌های تله پاتیک من با ورود خادم، که غذا و چایی آورده بود، قطع شد!

پس از اینکه تا سرحد اشباح خوردم، به مخدماه تکیه دادم. روز سختی را گذرانده و ساعت‌ها گرسنگی کشیده بودم؛ اما راستی بیش از حد پرخوری نکرده بودم؟ ناگهان مظلومانه چشم از زمین بر گرفتم؛ استادم با انبساط خاطر آشکاری مرا نگاه می‌کرد. گفت:

— بله، لوربسانگ، پرخوری کرده‌ای. امیدوارم بتوانی به توضیحات من در مورد هیپوتیزم گوش دهی.

قیافه منازم را دید و نگاهش ملایم شد.

— لوربسانگ بیچاره، روز سختی را گذرانده‌ای. حالا برو استراحت کن، فردا موضوع را بررسی می‌کنیم.

برخاست و از اتاق بیرون رفت، من هم بلند شدم و تقریباً تلو تلو خوراک به راهرو رفتم. خواب! کور از خدا چه می‌خواهد دو چشم بینا! غذا؟ به! داشت از گلریم بیرون می‌آمد. به اتافی که به من اختصاص داده شده بود رفتم، خود را در قیام پیچیدم و خوابیدم. خوابم سراسر کابوس‌های وحشتناک بود. خواب می‌دیدم که چینی‌های پابریده‌ای مرا در پیشمای تعقیب می‌کنند و سربازان مسلح دیگری مرتب با تفنگ به شانه‌هایم می‌کوبند تا مرا از پای در آورند.

«بوم!»، سرم به زمین خورد. یکی از نگهبانان چینی مرا زیر لگد گرفته بود. «بوم!»، باز سرم به زمین خورد. چشم‌های خسته‌ام را باز کردم و دیدم کارآموزی، سرم را به شدت به زمین می‌کوبد و برای اینکه بیدارم کند، دارد پهلویم را با لگد سوراخ می‌کند.

وقتی دیدم من چشم‌هایم را باز کرده‌ام، فریاد زنان گفت:

— لوربسانگ! من فکر کردم تو مرده‌ای. تمام شب را خوابیده‌ای و در مراسم حاضر نشده‌ای، فقط شفاعت لاما مینگیار دندانپ به دادت رسیده و از دست

به صورت یک توده گوشت جزاله شده به زمین پرت کرده بود در مغز جان گرفت، و لرزشی بر تیره پشتم نشست. به خود من هم یک بار شوکی به همین طریق دست داده بود، که البته در مقام مقایسه با شوک پسرک بسیار خفیف، اما به اندازه‌ای بود که مرا چهار متر دورتر پرتاب کند.

گفتم:

— لامای محترم، چطور ممکن است در مغز الکتریسته وجود داشته باشد؟

درش آدم را دیوانه می کند!

استادم به فقهه خندید و گفت:

— لورستی در مورد الکتریسته پیدا کنی، الکتریسته‌ای که در مغز وجود دارد مقدارش فوق‌العاده کم است، به طوری که فقط دستگاه‌های ظریف و حساس می‌توانند موقعی که شخص فکر می‌کند یا یک فعالیت جسمی انجام می‌دهد، آن را اندازه‌گیری و ثبت کنند.

از فکر اینکه کسی ولتاژ کس دیگری را اندازه‌گیری کند، نتوانستم از خنده خودداری ورزم. استاد هم به خنده افتاد و افزود:

— بعد از ظهر می‌رویم پورتالا. قدیس اعظم دستگاهی دارند که با استفاده از آن می‌توانیم راحت‌تر در این مورد صحبت کنیم. فعلاً برو بازی کن و غذا بخور، بعد بهترین قیامت را در بر کن و موقعی که خورشید به اوج مدارش می‌رسد، برگرد پیش من. برخاستم، تنظیمی کردم و خارج شدم.

دو ساعت به دفع الوقت گذراندم؛ رفتم روی پشت بام و از آنجا سنگ‌ریزه‌هایی به سر راهبانی که بی‌خبر از پایین می‌گذشتند، پرتاب کردم. وقتی از این تفریح خسته شدم، از سر شیرجه رفتم. توی ناودانی که به یک راهروی تاریک منتهی می‌شد. از پا آویزان شده بودم که صدای پاهایی به گوشم خورد. چون ناودان در زاویه‌ای واقع شده بود، نمی‌توانستم چیزی ببینم. زبانم را بیرون دادم، شکاک وحشتناکی در آوردم و منتظر ماندم. مرد پیری که از پیچ راهرو پیچید مرا ندید و رویم افتاد. زبان مرطوبم به گونه‌اش چسبید. پیرمرد فریادی از وحشت کشید و با هیاهوی فراوان محمومی را که دستش بود انداخت، و با سرعتی که برای مرد کهنسالی چون او اعجاب‌آور بود، پا به فرار گذاشت. من هم، به نوبه خود، یکم خوردم؛ بر اثر برخورد با پیرمرد پاهایم از جا در رفت و افتادم توی راهرو؛ درجه با صدای «تقی» بسته شد و کوهی از گرد و غبار

شیشه‌ت‌رشی، که نمی‌دانم چگونه از همد برایش رسیده بود، تا سقف می‌خورد. مودبانه گفتم:

— عالیجناب، می‌توانم کمک‌تان کنم؟

پیرمرد سر بر گرداند و نگاهی آنچنان ددمشانه به من انداخت و جوابی داد که من دو پا داشتم، دو پا هم قرض کردم و فرار را برقرار ترجیح دادم و تا پاهایم قدرت داشت دویدم.

منزجر و بیزار به خود می‌گفتم: «این همه فحش و ناسزا برای چند تا گرو!»

وقتی به در اتاق استاد رسیدم، گفتم:

— یادتو! فکر کردم دوباره خوابیده‌ای.

گفتم:

— عالیجناب، من خدمت رسیده‌ام که بر مملو ماتم اضافه کنم. برای شناخت نحوه و ماهیت هیپنوتیزم دقیقه‌شماری می‌کنم.

در جوابم گفتم:

— لوسناگ، قول از آن خیلی چیزهای دیگر باید یاد بگیری. ابتدا باید به پایه و اساس هیپنوتیزم بی‌بری والا نمی‌توانی دقیقاً بفهمی چه کار می‌کنی. بنشین. چهار زانو بر زمین بنشینم. استادم رو به رویم قرار گرفت. لحظاتی به فکر رفتم، سپس رشته سخن به دست گرفت و گفت:

— تا حالا باید فهمیده باشی که همه چیز ارتعاش، الکتریسته، بدن انسان مرکب از تعدادی عناصر شیمیایی است. بعضی از این عناصر از طریق گردش خون به مغز برده می‌شوند. می‌دانی که خون، و بالمال عناصر شیمیایی موجود در آن، بیشتر از همه جا مغز را مشروب می‌کند. این عناصر - پنااسیم، منگنز، کربن، و خیلی چیزهای دیگر - غشای مغزی را تشکیل می‌دهند. عمل متقابل و تأثیر و تأثر این اجزا بر روی هم ارتعاش خاصی را در ملکول‌ها به وجود می‌آورد که آن را «جریان الکتریک» می‌گویند. وقتی فکر می‌کنیم، موجب یک واکنش زنجیره‌ای می‌شویم که نتیجه‌اش ایجاد این «جریان الکتریک» و بالمال «امواج مغزی» است.

به آنچه شنیده بودم فکر کردم و چیزی نفهمیدم. اگر در مغز من «جریان الکتریک» وجود دارد، پس چرا هیچ شوکی احساس نمی‌کنم؟ به یاد پسر بچه‌ای افتادم که در هوای توفانی سوار بادبادک شده بود؛ درخشش آبی رنگی که از بر خورد آذرخش به طناب نمناک بادبادکش چسبن کرده و او را

که با لاما مینگیار دندوپ به آبار تماشایش بروم. علم بر این که یکی دو روز در آنجا اطراق خواهیم کرد بر سرور و بهجتیم افزود.

به زودی ساعت شرکت در مراسم مذهبی در داخل معبد فرا رسید. در اینجا، در بوتالا، مراسم - به نظر من - بیش از حد پرطمطراق و انضباط بیش از اندازه خشک و خشن بود. با وجود هیجانات و اضطراب‌هایی که در طول روز تحمل کرده و کوفتگی‌های بیشماری که در تنم حس می‌کردم، باز هم وقار خود را حفظ نمودم و مراسم بدون حادثه و اتفاق سویی پایان پذیرفت. اجازه داده بودند مواقعی که استادم در بوتالا اقامت دارد، من هم در اتاق کوچکی در جوار او سکونت کنم. به اتاق رفتم، نشستم و منتظر حوادث شدم؛ می‌دانستم که لاما مینگیار دندوپ با شخص بلند پای‌ای که از هندوستان برگشته، در باره امور و مسایل دولتی مشغول مذاکره است. از پنجره به بیرون نگریستن و شهر لها سا را تماشا کردن جالب بود. زیبایی چشم‌انداز بی‌نظیر بود؛ دریاچه‌هایی که اطرافشان را بیدستان فرا گرفته بود، انوار طلایی جو کازنگ،^۱ و خیل جمعیت زایرانی که وقتی به پای کوه مقدس می‌رسیدند به امید دیدن قدیس اعظم (که اینک در آنجا اقامت گزیده بود) و با لاقل شخصیت والامقام و برجسته دیگری هیاهو و سروصدا به راه می‌انداختند، همه و همه، دلفریب و زیبا بود. صف پایان‌ناپذیری از بازرگانان، به همراه مرکبایشان، آهسته در پیچ و خم جاده از مقابل پارکو کالینگ می‌گذشتند. یک لحظه به کالاهای خارجی آنها توجه کردم، اما توجهم با صدای قدم‌های نرمی در پشت سرم قطع شد. استادم که تازه وارد شده بود گفت:

— لوسانگ، اول چایی می‌خوریم و بعد به صحبتیمان ادامه می‌دهیم. به اتاقش رفتم. غذایی غیر از آنچه به یک راهب بیچاره می‌دهند تدارک دیده بودند. به جز چایی، که جزء لاینفک است، شیرینی‌های تازه از هند رسیده آب از دهانم راه انداخته بود. راهبان، معمولاً، در موقع صرف غذا صحبت نمی‌کنند؛ صحبت کردن، عدم رعایت احترام و توجه به مواد غذایی تلقی می‌شود، اما در این موقعیت خاص که ضرورت حفظ این رسم نمی‌شد، استادم گفت که روس‌ها سعی کرده‌اند با فرستادن جاسوس‌هایی در تبت ایجاد

خفه‌کننده ریخت روی سرم. گنج و منگ برخاستم و در جهت مخالف پا به دو گذاشتم.

در حالی که هنوز درست حالم جا نیامده بود، قیام را عوض کردم که بروم غذا بخورم. این قدر گنج و منگ نشده بودم که غذا را فراموش کنم! درست موقعی که سایه‌ها محو و زایل می‌شد و ساعت ضربه‌ظهر را نواخت، جلوی استادم حاضر شدم. وقتی مرا دید با زحمت قیافه تاثیر ناپذیری به خود گرفت و گفت: — لوسانگ، یک راهب مسن قسم می‌خورد که جینی در راهروی شمالی به او حمله کرده. یک گروه سه نفری از لاماها رفته‌اند که با استعاده شتر جن را دفع کنند. بدون شک خیلی بجا و به موقع است که وظیفه‌ای را که بر عهده من است انجام بدهم و جن را - یا بهتر بگویم - ترا، با خودم به بوتالا ببرم. راه بیافت!

پشت به من کرد و از اتاق خارج شد. من هم در حالی که مضطربانه دور و برم را نگاه می‌کردم، عقیش راه افتادم. آخر، آدم نمی‌داند وقتی لاماها دست به استعاده می‌زنند چه اتفاقی می‌افتد. خودم را، به طور مبهم، می‌دیدم که توی هوا پرواز می‌کنم و به طرف یک مقصد نامعلوم و احتمالاً مذهب‌کننده می‌روم. وقتی خارج شدم، دو ستوریان با دو اسب حاضر براق منتظر ایستاده بودند. لاما مینگیار دندوپ پرید روی زمین و آهسته از راه کوهستانی سرازیر شد. به من کمک کردند تا سوار شوم؛ یکی از ستوریان‌ها دست نواز شگرنه‌ای به کفل اسب زد. اسب هم که سرحال و قوی‌تر بود، سرش را پایین انداخت و پاها را هوا کرد و من بیچاره را بپرت کرد تو هوا. یکی از مهرها اسب را نگه داشت تا من بلند شدم و گرد و خاک قیام را تکاندم. دوباره سوار شدم ولی چهار چشمی مواظب بودم که ستوریان دیگر شیطنت نکند.

اسب می‌دانست که سوار کاری ناشی بر پشت دارد؛ حیوان نادانان از خطرناکترین جاها می‌گذشت و درست لیه پرتگاه می‌ایستاد، سرش را پایین می‌انداخت و زمین سنگلاخی، پایین را به دقت تماشا می‌کرد. کار به جایی رسید که پیاده شدم و حیوان را به دنبال خود کشیدم. این‌طور سریع‌تر می‌رفتم. پایین کوه آهن دوباره سوار شدم تا لاقل در دهکده شوه سواره دنبال استادم بروم. مجبور بودیم از راهی برویم که اندکی موجب تأخیر می‌شد، و همین به من اجازه داد که نفسی تازه کنم و دوباره خونسردیم را به دست آورم. بعد، سوار بر اسب از پلکان دور و دراز بوتالا بالا رفتم. با خوشحالی مرکبم را به ستوریانی که منتظر ایستاده بود سپردم؛ و خرسند بودم

فریاد کنان گفتیم:

— به جان دلمای مقدس، من هرگز دست به این نمی‌زنم!
استادم از دیدن قیافه‌ها سراسر زده من به خنده افتاد و با نرمی و ملایمت گفت:

گفتم:

— امحان کن، لوپسانگ، من تا حالا سر به سر تو نگذاشته‌ام.

سنخیر، ولی همیشه یک دقیقه اول وجود دارد.
بر اثر اصرار او، این شیء اضطراب آور را با نزدیک برداشتم و با اکراه (چون هر لحظه منتظر دریافت شوک بودم) آن را روی قیام مالش دادم. چیزی احساس نکردم، نه شوک، نه گزگز. بالاخره آن را به ظرف شیشه‌ای نزدیک کردم- و با اللجب!- گلوله‌ها دوباره بلند شدند و از هم فاصله گرفتند.

استادم گفت:

— همانطور که دیدی، لوپسانگ، الکتریسته جریان پیدا کرد و ممدالک تو چیزی حس نکردی. الکتریسته منوری هم همین طور است. با من بیا.

مرا به میز دیگری برد که دستگاه بسیار شگفت‌انگیزی روی آن بود؛ چیزی بود که روی سطح آن صفحه‌های فلزی متعدد قرار گرفته بود. دو میله طوری نصب شده بود که یک دسته از سیم‌ها، که از هر کدام از آنها منشعب می‌شد، با دو صفحه فلزی در تماس بود. سیم‌هایی که از میله‌ها می‌آمد، تا دو گوی فلزی که حدود سی سانتیمتر از یکدیگر فاصله داشتند، کشیده شده بود. من اصلاً سر در نمی‌آوردم که فایده این دستگاه چیست و به چه درد می‌خورد، و پیش خودم می‌گفتم: «این مجسمه چن است.»

استادم در تائید این فکر من تأخیر نکرد؛ دستهای را که از عقب چرخ بیرون آمده بود، گرفت و به سرعت چرخاند. چرخ با ناله خشم‌آلودی جان گرفت و شروع به جرقه زدن کرد. از گوی‌های فلزی زیاده‌درازی از نور آبی رنگ، صغیر گشان و جق جق کنان، جستن می‌کرد. از بوی عجیبی که در هوا پراکنده شد، آدم خیال می‌کرد که دستگاه سوخته است. دیگر ممتل نشدم؛ واضح بود که این جا برای من جای امنی نیست. شیروچه رفتم زیر بزرگترین میز و کوشیدم

۱. به زیر نویس صفحه ۱۳۴ مراجعه شود (مترجم)

2. Plaque

اغتشاش کند. پس از اتمام غذا به اتاق‌هایی رفتم که دالایی لاما دستگاه‌های متعدد و عجیب و غریبی را که از کشورهای خارج رسیده بود، در آنجا انبار کرده بود. چند لحظه فقط دور ویرمان را نگاه کردیم و لاما میگیار دندوب و سایل شگفت‌آوری را نشانم داد و مورد استفاده‌شان را برایم شرح داد. بالاخره در یک گوشه اتاق ایستاد و گفت:

— این را تماشا کن، لوپسانگ!

جلو رفتم ولی ابتدا تحت تأثیر آنچه دیدم قرار نگرفتم. رویه رویم، روی میز کوچکی، یک ظرف گلی^۱ قرار داشت که داخلش دو رشته سیم نازک کشیده شده بود و به سر هر سیمی یک گوی کوچک از ماده‌ای که به نظر می‌رسید میز چوب بید باشد متصل شده بود.

استادم در جواب پرسشم با لحن خشکی گفت:

— بله، درست است، میز چوب بید است. برای تو، لوپسانگ، الکتریسته، چیزی است که شوک بدهد. اما نوع دیگری الکتریسته، با ظاهر، هم به نام الکتریسته تبادل وجود دارد. حالا خوب نگاه کن!

از روی میز یک میله براق به درازای تقریباً سی سانتیمتر برداشتم، آن را به سرعت روی قیام مالیدم و آنگاه آن را به ظرف نزدیک کرد. با تعجب فراوان دیدم که دو گوی از هم جدا شدند... و تا موقعی که لاما میله را دور نکرده بود، جدا از هم باقی ماندند.

استادم گفت:

— باز هم نگاه کن!

این درست همان کاری بود که من می‌کردم. پس از چند دقیقه گوی‌ها تحت تأثیر قوه ثقل دوباره پایین افتادند و به حالت پیش از آزمایش، به طور عمودی، آویزان شدند.

با دراز کردن میله سیاه به طرف من دستور داد:

— حالا نوبت توست.

۱. در اینجا در متن کتاب «گلی» آمده و در جای دیگر (ص ۱۳۵) «شیشه‌ای»، که به نظر می‌آید «گلی» اشتباه بوده و در چاپ کتاب اشتباه رخ داده باشد، زیرا احتمال اشتباه چاپی دو واژه terre (گلی) و verre (شیشه‌ای) زیاد است. (مترجم)

نسیم تازه جانبخش بود! اما چندین شیء شیشه‌ای از جمعهای در آورد و به کمک سیم‌هایی، آنها را یکی پس از دیگری به دستگاه وصل نمود. وقتی دستگیره را می‌چرخاند، شراره‌های روشنی در داخل یک شیشه بطری مانند جستن کرد و در بطری‌های دیگر، یک صلیب و شکل‌های فلزی مختلفی که در میان انگر سوزان احاطه شده بودند، به چشم خورد، اما هیچ گونه شوک الکتریکی به من دست نداد. به کمک ماشین ویمز هرست، استادم به من نشان داد که چگونه آدم غیر روشن بینی می‌تواند هاله انسانی را ببیند. بعداً در این مقاله بحث خواهیم کرد.

بعد از مدتی، روشنی زواک پاینده روز ما را مجبور ساخت که آزمایش‌های خود را ناتمام گزارده و به اتاق لاما برگردیم. لازم بود که بار دیگر در مراسم شامگاهی شرکت جوینیم، چون زندگی ما در نیت، در چهار چوب این‌ها می‌مندی محدود شده است. پس از ختم مراسم به آپارتمان استادم باز گشتیم و طبق رسم مألوف، چهار زانو در طرف میز کوچکی به ارتفاع تقریباً سی سانتیمتر روی زمین نشستیم.

پیرم گفت:

— اکنون وقت آن رسیده که در مورد هیپنوتیزم صحبت کنیم، ولی ابتدا بایستی چگونگی طرز عمل مغز انسان را بررسی کنیم. به تو ثابت کرده‌ام^۱— لافل امیوارم ثابت کرده باشم— که یک جریان الکتریسته می‌تواند بدون اینکه ایجاد درد یا ناراحتی کند، از تن آدمی بگذرد. فعلاً می‌خواهم این را به یاد داشته باشی: وقتی کسی فکر می‌کند، یک جریان الکتریسته صادر می‌نماید. لزومی ندارد بدانیم این جریان چگونه اعصاب عضوی را تحریک کرده و موجب واکنش می‌شود؛ آنچه که فعلاً برای ما اهمیت دارد، جریان الکتریسته است، یعنی امواج مغزی که در علم پزشکی در کشورهای غربی با نهایت دقت اندازه‌گیری و ثبت می‌شود.

توضیح جالبی بود، زیرا من هم، به روش خاشعانه خود فهمیده بودم که اندیشه نیرو دارد؛ در حقیقت، آن استوانه پوستی را که سوراخ‌های درشتی داشت و من آن را گهگاه در صومعه مورد استفاده قرار دادم و بوم و تنها با نیروی فکر آن را به حرکت واداشته بودم، به یاد آوردم.

مولایم گفت:

— لوبسنگ! حواست کجاست!

چهار دست و پا از در، که نسبتاً دور از من بود، قرار گیم. صغیر کشیدن و جق جق کردن تمام شد، و صدای دیگری جایش را گرفت. با تعجب گوش‌هایم را تیز کردم: صدای خنده بود؟ نه، یا با! پریشان حال از پناهگاهم سرک کشیدم. لاما مینگیار دندوب از شدت خنده دلش را گرفته و خم شده بود؛ اشک از چشم‌هایم سرازیر گردیده و رنگش قرمز شده بود، انگار نفس توی دلت پیچیده بود.

بالآخره، بعد از آنکه نفسش جا آمد، گفت:

— او، لوبسنگ! این اولین دفعه است که می‌بینم کسی از ماشین ویمز هرست^۱ می‌ترسد. این دستگاه‌ها در خیلی از کشورهای خارجی برای نشان دادن ویژگی‌های الکتریسته مورد استفاده قرار می‌گیرند.

در حالی که احساس حقارت و شرمندگی می‌کردم، از پناهگاهم بیرون آمدم و دستگاه را از نزدیک نگاه کردم.

— لوبسنگ، من این دو سیم را در دست می‌گیرم و تو اهرم را تا آنجا که می‌توانی، سریع بچرخان. خواهی دید که از اطراف من جرقه بلند می‌شود، ولی به من صدمه‌ای نمی‌زند. امتحان کنیم. کسی چه می‌داند؟ شاید فرصتی بدست بیاید که این دفعه تو به من بخندی!

سر سیم‌ها را با دو دست گرفت و اشاره کرد که شروع کنیم. با ناراحتی اهرم را گزرفتم و با تمام قدرتم آن را چرخاندم. وقتی دیدم نوارهای بلند نور قلابی و بنفش صورت و دست‌های استادم را شیار شیار کرده‌ام، از تعجب و حیرت برآوردم، ولی او، بی‌خیال، سر جایش ایستاده بود. همان بوی مخصوص دوباره به مشام رسید.

استادم گفت:

این گاز اوزون، یک گاز بی‌خطر است. به هر نحو بود مرا قانع کرد که سر سیم‌ها را در دست بگیرم تا او دسته را بچرخاند. سوت کشیدن و وزوز کردن تا حدی برایم ناراحت کننده بود، اما در مورد تأثیری که در من بجا گذاشته بود... می‌شود گفت که شیشه به ورزش یک

1. Wimsurst

آزمایشات گوناگونی شرکت جست و مشاهده کرده بودم که چگونه می‌توان

قطب‌جریانی را عوض کرد و آن را در جهت مخالف به جریان انداخت.

گفتم:

— لامای معظم! چگونه می‌شود جریانی را از مغز گذرانند؟ نمی‌شود که کاسه سر مرا بردارید و جریان الکتریسته به مغز وصل کنید... پس، این عمل

چطور صورت می‌گیرد؟

استاد گفت:

— لورسانگ عزیز، نیازی به باز کردن جمجمه تو نیست، چون احتیاجی نیست که من یک جریان الکتریسته ایجاد کنم و آن را به بدن تو وصل نمایم؛ من فقط تلفیقات مناسب و لازم را، که ترا نسبت به صحت اظهاراتم مطمئن و متقاعد سازد، یا تلقیناتی که باعث شود تو خودت - بدون کنترل ارادات - این جریان منفی را صادر کنی، انجام می‌دهم.

لحظه‌ای مرا نگریست و افزود:

— از طرف دیگر، من حاضر نیستم هر کس را که رسید، برخلاف میشم هیپنوتیزم کنم، مگر در مواردی که ضرورت پزشکی و جراحی ایجاب کند، اما فکر می‌کنم شاید بد نباشد که، با همکاری تو، دست به یک آزمایش کوچک هیپنوتیزم بزنم.

مشافهانه گفتم:

— بله، البته! برای من خیلی جالب است!

از اشتیاق و بی‌شکستگی‌ام تبسمی بر لبانش نقش بست و گفت:

— بسیار خوب، لورسانگ. تو یک کاری را که معمولاً با اکراه و برخلاف میل انجام می‌دهی به من بگو! این را از این جهت می‌پرسم که می‌خواهم ترا، به وسیله هیپنوتیزم، مجبور کنم کاری را که معمولاً از انجامش متنفر و بیزار می‌باشی، انجام دهی؛ برای این که ترا متقاعد سازم که تحت نفوذ و تاثیر قرار گرفته‌ای و بدون اراده دست به آن عمل می‌زنی.

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم؛ نمی‌دانستم چه جواب دهم؛ خیلی کارها بود که من برخلاف میل و با اکراه انجام می‌دادم! استاد مرا از تفکر در آورد و گفت:

در جواب گفتم:

— استاد گرامی، مغزرت می‌خواهم. داشتیم به ماهیت انکارناپذیر امواج فکری می‌اندیشیدم و به خاطر آمد که استوانه‌ای، که شما چند ماه پیش نشانم دادید، چقدر باعث سرگرمی من شده.

استاد نگاهش به من کرد و گفت:

— تو هم یک ذنبود، یک موجود هستی و افکار مخصوص به خودت را داری. می‌توانی به انجام هر کاری فکر کنی، مثلاً برداشتن این تسبیح. همین که قصد انجام این عمل از فکر تو بگذرد، ترکیبات شیمیایی مغزت یک موج الکتریکی صادر می‌کند که عضلات را آماده عمل می‌سازد. اگر یک نیروی الکتریکی شدیدتر در مغزت به وجود آید، نمی‌توانی نیت و قصدت را که برداشتن تسبیح است، به مرحله اجرا بگذاری. فهم این مطلب آسان است که اگر من ترا قانع سازم که قادر نیستی تسبیح را برداری، مغزت - که از کنترل بی‌درنگ تو می‌گریزد - ابتدا یک موج مخالف ارسال می‌کند و تو واقعاً از انجام عملی که قصد آن را داشتی، عاجز می‌مانی.

درست متوجه مطلب نشدم، و بربر او را نگاه کردم، چون توی دلم می‌گفتم چطور ممکن است بتوان روی مقدار الکتریسته‌ای که مغز صادر می‌کند نفوذ و تاثیر گذاشت. با این فکر، در حالی که چشم از استادم برزنی گرفتم، خواستم اجازه بگیرم که شک و تردیدم را ابراز دارم، اما بیهوده بود زیرا او هم اکنون فکرم را خوانده بود و برای مطمئن ساختن من با عجله گفت:

— باید روی این نکته تأکید کنم، لورسانگ، که آنچه در این زمینه گفته‌ام، عملاً در یکی از کشورهای غربی ثابت شده و ما می‌توانیم این را به توسط دستگاهی که سه موج مغزی اصلی و اساسی را ثبت می‌کند نشان دهیم. اما این دستگاه اینجا در اختیار ما نیست، بنابراین جز بحث کردن در مورد آن کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. مغز، الکتریسته تولید و امواجی صادر می‌کند و وقتی تو تصمیم می‌گیری دست را بلند کنی، همین عمل تصمیم‌گیری تو کافی است که مغزت این امواج را صادر کند. اگر من بتوانم یک بار منفی (با استفاده از این واژه نسبتاً علمی) در مغز تو بفرستم، تو قادر نخواهی بود قصد اولیه خود را به خوبی انجام دهی؛ به عبارت دیگر، هیپنوتیزم می‌شوی!

مطلب داشت بر لبم روشن می‌شد. ماشین و سبز هرست را دیده و در انجام

بی اشکال می خوانم، وقتی به آخر قطعه رسیدم، احساس غیر قابل توصیفی به من دست داد. کتاب را زمین گذاردم و رفتم وسط اتاق و سرم را زمین گذاشتم و پاهایم را هوا کردم.

به خودم می گفتم: «خل شده ام. حالا استاد به این رفتار و حرکت مسخره من چه می گوید؟»

از ذهنم گذشت که این خود استاد است که با نفوذش - مرا وادار به این کار کرده، روی پاهایم جستم و دیدم که او با ملاحظت و مهربانی بسیار به رویم لبخند می زند. گفتم:

— لریسارنگ، به تو اطمینان می دهم که نفوذ کردن در دیگران بسیار سهل است. وقتی به اصول اصلی آگاهی و تسلط پیدا کرده باشی، هیچ گونه اشکالی برای انجام این کار وجود ندارد. من فقط به چیزهای خاصی فکر کرده ام و تو هم از طریق تله پاتی افکار مرا دریافت کرده ای؛ و به همین دلیل، مطابق آنچه که من در نظر گرفته بودم، رفتار کردی. به این ترتیب که در طرز کار عادی من تر از تماشائی را تحریک کرده ام که منجر به این نتایج بسیار جالب شده است.

گفتم:

— لامای گراسی! پس می شود نتیجه گیری کرد که اگر ما بتوانیم یک جریان الکتریکی از منتر کسی عبور دهیم، می توانیم او را وادار به انجام تمام خواسته هایمان کنیم؟

— نه، نباید چنین نتیجه گرفت. برعکس، این بدان معنی است که اگر بتوانیم کسی را متقاعد سازیم که به شیوه خاصی عمل کند و این عمل مخالف اعتقادات و باورهای عمیق او نباشد، آن کار را، فقط بدین لحاظ که ارتعاشات منتریش تغییر یافته، با اطمینان خاطر انجام می دهد، و صرف نظر از نیت و قصد اصلیش، هر چه بوده، مطابق تلقیات هیپنوتیزر عمل می کند.

«در اغلب مواردی که شخصی تلقیات هیپنوتیزر را دریافت می کند، هیپنوتیزر هیچ گونه نفوذ واقعی روی معمول اعمال نمی کند؛ فقط تلقین می کند. به یمن ترندهای کوچکی، قادر است معمول را وادار کند که برخلاف خواست خودش عمل کند. البته، من و تو صاحب نیروهای دیگری هم هستیم. تو خواهی توانست هر فردی را، حتی برخلاف میلش، بی درنگ خواب کنی. این استعداد و موهبت به دلیل نحوه خاص زندگیت، و تجارب تلخ و ناگوار فراوانی که

— تو از خواندن قطعه مشکلی که در جلد پنجم کانگی پور است خیلی بدت می آید، مگر نه؟ فکر می کنم می ترسی، بعضی عبارات و جملات را درست نخوانی و به علاوه معلوم بشود که آن را با جدیت و کوششی که مریت از تو انتظار دارد، مطالعه نکرده ای!

این گفته مرا گنج کرد و اعتراف می کنم که گونه هایم از شرم گل انداخت و داغ شد. این حقیقت محض بود، در آن کتاب قطعه بسیار مشکلی بود که هر چند خودم را متقاعد ساخته بودم که آن را به خاطر علم هم که شده یاد بگیرم، همیشه اسباب درد سرم می شد و کار دستم می داد. راستش را بخواهید، انزجار من از فکر خواندن آن تقریباً به چوون رسیده بود.

استادم تبسمی کرد و گفت:

— کتاب آنجا، لب پنجره است. بازش کن و آن صفحه را بیار و با صدای بلند بخوان، و اگر دلت می خواهد سعی کن از دستور من سرپیچی کنی و ننگذاری ازمایش به نتیجه مطلوب برسد... در این صورت، قضیه خیلی جالب تر می شود.

با اگراه اطاعت کردم، کتاب را برداشتم و برخلاف میل آن را گشودم. صفحه های کتاب های تبتی خیلی بزرگتر و سنگین تر از صفحات کتاب های غربی هستند. آهسته آنها را ورق زدم و سعی کردم تا آنجا که ممکن است کار را به تأخیر بیندازم. ناگهان همان صفحه ای را آوردم، که باید ادغان کنم فقط نگاه کردن به آن حال را بهم می زد، چون هنوز فراموش نکرده بودم که چند وقت پیش از آن، یکی از استادان سر همان صفحه مرا سخت گوشمالی داده بود. همان جا مانده بودم، کتاب جلوی رویم بود و هر چه سعی می کردم، نمی توانستم لغات مشکل را ادا کنم. شاید عجیب به نظر آید، ولی حقیقتش این است که یک استاد نفهم آنقدر مرا سر این صفحه اذیت کرده بود که من نسبت به این آیات مقدس تنفر واقعی پیدا کرده بودم.

استادم به من نگاه کرد - همین و بس - فقط نگاه کرد. حس کردم که چیزی در سرم جریان پیدا کرد و با تعجب و حیرت فراوان متوجه شدم که دارم آن صفحه را می خوانم، نه تنها «می خوانم» بلکه خیلی هم راحت و روان و

خاطرم آمد:

مثل حالا ننشسته بودیم، واضح تر بگویم، بالای قله (اسمی است که ما تبتی‌ها روی بوتالا گذاشته‌ایم) بودیم. استادم لاما در تاریکی شب شمع کوچکی روشن کرده بود که نوری ضعیف داشت. بعد ذره بینتی جلوی شمع گذاشته بود و با تمییز فاصله مناسب بین شمع و ذره بین توانسته بود تصویر بسیار زنده‌تری از شعله شمع روی دیوار بیندازد. برای اینکه نمایش را جالب تر کرده باشد، یک صفحه پراکندگی شمع گذاشته بود که به نوبه خود، نور را طوری متمرکز کرده بود که تصویر روی دیوار باز هم بزرگتر شده بود. وقتی این تجربه را به خاطرش آوردم گفتم:

- بله، کاملاً درست است. این امکان وجود دارد که به شیوه‌های خاصی افکار را متمرکز و آنها را به طرف جهتی که قبلاً در نظر گرفته شده، هدایت کنیم. در حقیقت، هر شخصی طول موج مخصوص به خود را دارد؛ به سخن دیگر، مقدار انرژی موج اصلی که از مغز فردی صادر می‌شود، روی یک ردیف ارتعاشات دقیق منتشر و پخش می‌گردد، که اگر ما بتوانیم آهنگ ارتعاشات صادره از موج اصلی مغز کسی را تعیین کنیم و ارتعاشات مغزی خودمان را با ارتعاشات او هم آهنگ سازیم، خیلی سهل و ساده می‌توانیم پیام خودمان را به وسیله تله پاتی، صرف نظر از بعد مسافت و فاصله فیزیایی، برای او ارسال داریم.

نگاه نافذش را به من دوخت و گفت:

- باید خوب به این نکته توجه کنی، لویسانگ، که بعد مسافت در مورد تله پاتی اصلاً مطرح نیست و کوچکترین اهمیتی ندارد؛ تله پاتی می‌تواند اقیانوس‌ها، و حتی عوالم را به هم مربوط کند!

اذعان می‌کنم که سخت شایق بودم که در این زمینه اظهار وجود و خودنمایی کنم. در مخیله‌ام تصور می‌کردم که دارم با رفقایم در صومعه‌های دیگر، مثلاً سرا، یا حتی دیوهای خیلی دورتر، وراجی می‌کنم. با وجود این به نظر می‌آمد که مجبورم تمام کوشش و همتم را مصروف مطالعاتی کنم که برای آینده‌ام، آینده‌ای که به اعتبار تمام پیش‌بینی‌ها، سخت و تاریک بود، مفید

متحمل خواهی شد، و وظیفه ویژه‌ای که انجامش برعهده‌ات گذاشته خواهد شد، اعطا شده.»

به مخداهش تکیه داد و نگاه پژوهشگرانه‌اش را به من دوخت تا اطمینان یابد که توضیحاتش را کاملاً درک و فهم کرده‌ام، و پس از حصول اطمینان از این امر، ادامه داد و گفت:

- بده‌ها - نه حالا - چیزهای دیگری در مورد هینوتیزم فرا خواهی گرفت و خواهی فهمید که چگونه معمولی را سریع و بی‌درنگ خواب کنی. از طرف دیگر، آگاه باش که نیروهای تله پاتیکی تقویت خواهد شد، چون وقتی به کشورهای دوردست می‌روی لازم می‌شود که دائماً با ما در تماس باشی، و سریعترین و مطمئن‌ترین وسیله ارتباط، تله پاتی است.

این امر مرا متاثر و دلننگ کرد. به نظر می‌آمد که من می‌بایست دائماً بی‌وقفه در حال آمورختن باشم، و هر چه بیشتر یاد می‌گرفتم، کمتر به فراخ‌بال دست می‌یافتم. احساس می‌کردم که هر روز وظایف سنگین‌تری بر دوشم گذاشته می‌شود بی آنکه هیچ وقت هیچ کس به فکر خود من باشد.

گفتم:

- اما، عالیجناب، تله پاتی چگونه عمل می‌کند؟ گرچه ظاهراً چیزی بین ما اتفاق نمی‌افتد، مذاکات شما تقریباً تمام افکار مرا می‌خوانید، به خصوص وقتی که ترجیح می‌دهم شما آنها را ندانید!

استادم خندید و گفت:

- تله پاتی پدیده بسیار سهل و ساده‌ای است؛ در اینجا فقط کنترل کردن امواج مغزی مطرح است. بگذار موضوع را از این‌طور بررسی کنیم: وقتی فکر می‌کنی، مغزت جریان‌های الکتریکی از خودش صادر می‌کند که بر حسب تنوع افکار ت فرقی می‌کند. معمولاً این جریان‌ها عضله‌ای را به حرکت در می‌آورد تا تو بتوانی عضوی را بالا یا پایین ببری؛ یا اینکه می‌توانی به شخص بخصوصی، که دور از توست، فکر کنی، که در این صورت انرژی مغزی‌ات پراکنده می‌شود، به عبارت دیگر نیروی فعاله مغزت در تمام جهات پرتو افکنی می‌کند. اگر روشی وجود داشته باشد که بتواند دهد که افکار ت را متمرکز کنی، افکار ت با قدرت و شدت بیشتری به سوی نقطه مورد نظر صادر و پراکنده می‌شود.

در اینجا تجربه کوچکی که چند وقت پیش نشانم داده شده بود، به

واقع بشود.

استادام بار دیگر رشته انکارم را گسست و گفت:

— موضوع تله پاتی را بعداً بیشتر بررسی خواهیم کرد. به علاوه روشن بینی را هم مورد مطالعه قرار خواهیم داد زیرا تو در این زمینه از نیروهای خارق‌العاده‌ای برخورداری که آگاهی بر مکانیسم عمل، مسائل را برایت خیلی ساده‌تر خواهد کرد. امواج مغزی و لوح محفوظ با هم در ارتباطند. اما فعلاً همین قدر کافی است. دیروز وقت است. باید بحث را به همین جا خاتمه دهیم و آماده خواب شویم تا در ظل استراحت شبانه، بتوانیم برای مراسم صبحگاه‌ی ترونازه و شاداب باشیم.

بیرخاست و من به او تاسی کردم. در حالی که با احترام به او تعظیم می‌کردم، از صمیم قلب آرزو می‌نمودم که کاش می‌توانستم احترام و محبت عمیقی را که نسبت به این مرد سترگ (که این همه مرا مورد لطف و عنایت قرار داده بود) داشتم، به طریقی شایسته‌تر نشان دهم.

تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست، قدم پیش گذاشت و من گرمی دست نواز شگرش را روی شانه‌ام حس کردم. مهربانانه دستی به پشتم زد و گفت:

— شب به خیر، لورسناگ. مطلق نشورم والا دوباره نمی‌توانیم برای شرکت در مراسم صبحگاه‌ی به موقع از خواب بیدار شویم.

وقتی به اتاق رفتم، چند لحظه جلوی پنجره، در معرض وزش باد سرد شبانه ایستادم. محو تماشای چراغ‌های شهر لهاسا شدم و به آنچه آموخته بودم و آنچه هنوز می‌بایست فرا می‌گرفتم اندیشیدم. از قوانین چنین برمی‌آمد که هر چه بیشتر یاد می‌گرفتم، باز بیشتر برای یاد گرفتن باقی مانده بود؛ از خودم می‌پرسیدم که عاقبت کار به کجا خواهد انجامید. با آهی، شاید نومیدانه، خود را تنگ‌تر در قبابم پیچیدم و روی زمین دراز کشیدم و به خواب رفتم.

باد سردی صغیر کشان بر تن کوه‌ها می‌نشست. هوا پر از گرد و غبار و سنگ‌ریزه‌هایی بود که گویی مستقیماً به سوی بدن‌های بیخ‌زده ما نشانه گرفته بودند. حیوانات کهنه کار، باهوش و فرست خاص خود، رو به باد کرده، سر به زیر انداخته بودند تا پیش‌هایشان ژولیده و آشفته نشود و حرارت تن‌هایشان هدر نرود. زاویه کوندولینگ^۱ را دور زدیم و وارد مانی‌لها کهنه‌نگ شدیم. تند بادی به مراتب شدید‌تر از بادهای قبلی به زیر قیاب یکی از هم‌راهانم افتاد و او را که فریادی از وحشت برآورد، به هوا بلند کرد. با دهانی باز، مات و متحیر، سر بلند کردیم. باد او را به سوی شهر می‌برد؛ بازوهای گسترده و قیاب چرخ‌زنبده در پیچ و تابش، او را به صورت غول‌ی در آورده بود. ناگهان باد موقفاً آرام گرفت و او مانند سنگی، به درون کالینگ چو^۲ افتاد از ترس اینکه غرق نشود، با سرعت خود را به محل رساندیم. وقتی به ساحل رسیدیم، رفیقمان، بولگی^۳ تا زانو در آب فرو رفته بود. باد، دیگر باره، زوزه کشان بر شدتش افزود؛ بولگی را چرخاند و در آغوش ما انداخت؛ از عجبیب آنکه او، به جز از زانوهایش به پایین نرسیده بود. قیابیمان را تنگ دور خود پیچیده، بر سرعت مان افزودیم؛ می‌ترسیدیم باد ما را در آسمان به پرواز وا دارد!

حاشیه مانی‌لها کهنه‌نگ را پیش گرفتیم؛ راه رفتن مشکل بود. باد زوزه کشان ما را به جلو می‌راند؛ تنها فکر و ذکر مان این بود که خود را سیریا

1. Kundu Ling
2. Kaling Chu
3. Yulgye

زخمی می‌کرد. آسمان، اول تیره‌تر و سپس مثل شب تاریک و ظلمانی شد. تیمون را که با قیای دور سر پیچیده شده‌اش در جنگ و جدال بود، جلو انداختیم و با گام‌هایی سست و لرزان وارد میدان شدیم. در آنجا آرامش عمیقی حکمفرما بود، آرامشی تسلی‌بخش و تسکین‌دهنده، از هزار و سیصد سال پیش معتقدان مذهبی برای دعا و نیایش به اینجا می‌آمده‌اند. حتی از مصالح ساختمان به کار گرفته در آن هم تقدس می‌تراوید. سنگ‌شش زمین بر اثر عبور و مرور زایران بیشمار نسل‌های گذشته قاچ خورده و بریده گی پیدا کرده بود. هوا، خود زنده به نظر می‌آمد؛ آنقدر بخور طی سده‌ها در آنجا سوزانده شده بود که به آن مکان زنده‌گی بخشیده بود. دست مرور زمان، در سایه روشن سردی و جاودانی آنجا، بر پیشانی ستون‌ها و شاه‌تیره‌ها لکه‌های سیاه‌نشاندۀ بود. درخشش بی‌رونی طلا، با انعکاس انوار چراغ‌های پیه‌سوز و شمع‌ها قدرت زودن تاریکی را نداشت. شعله‌های کوچک لرزان، این احساس را در بیننده زنده می‌کرد که سایه‌های پیکره‌های مقدس بروی دیوارهای مبدی به رقص مضحک و شگفتی پرداخته بودند. با عبور کب پاپان‌ناپذیر زایران از مقابل چراغ‌ها، خدایان با الهه‌ها، در بازی پاینده نور و سایه، جست‌وختی می‌کردند.

از جواهرات روی هم انباشته شده نقاط نورانی رنگارنگ جستن می‌کرد. الماس‌ها، زبرجدها، یشم‌ها، یاقوت‌های کبود، و یاقوت‌های قرمز، هر یک به رنگی نور می‌پاشیدند؛ و تا بلوی دایماً تغییر کننده‌ای از رنگ‌ها، یک کالبد وسکوب^۱ رنگی تشکیل داده بود. تورهای مشبک آهنی، که فواصل شبکه‌ها پیشان به اندازهای تنگ‌تنگ بود که عبور دست از آنها به سختی امکان‌پذیر بود، این جواهرات و طلاها را از دستبرد آنان که حوص و آرزشان بر درسکاری و راست کرداریشان پیشی می‌گرفت، محافظت می‌کرد. اینجا و آنجا، در سایه روشن شکاف، در پس پرده آهنی، چشم‌های قرمز گربه‌های مبدی می‌درخشید، و موکد آن بود که آنها همواره در حال نظارت و مراقبتند. فساد ناپذیر، بی‌توس از انسان یا حیوان، گربه‌ها، آرام و ساکت، بروزی

۱. aïdoskope: جزئیاتی که در درزای آن چند آینه قرار گرفته و انشای کوچک و رنگارنگ وسط آن به اشکال قریبه‌دار جلوه گر می‌شود. (متجم)

رنگ داریم! در دهکده شو، گروهی لاما در جستجوی پناهگاه بودند. کشف شخصیت کسی که صورت خود را در پس نقاب چرمی پنهان کرده، همواره برای من جالب و دل‌انگیز بوده است. هر چه چهره نقاشی شده روی نقاب «جوان» تر بود، عارض زنی که در پس آن خزیده بود «بیر» تر بود. تبت، کتوری جخن و غم‌افزاست، بادها زوزه می‌کشند و باران‌های سنگ‌ریزه و شن از کوه‌ها سرازیر می‌کنند. مرد و زن اغلب نقابی چرمی بر چهره می‌زنند تا از توفان‌شن در امان باشند. این نقاب با سه شکاف - دو تا برای چشم‌ها و یکی برای بینی - همیشه مظهر عقیده‌ای است که پورشنده آن درباره خود دارد.

تیمون^۱ که فریاد می‌کشید تا بر سروصدای باد غلبه کند، گفت:

— از کوچه بویک‌ها برویم!

یوگی فریاد زد:

— وقت تلف کردن است! وقتی باد و بوران باشد، پنجره‌ها را می‌بندند و الا باد همه اجناسشان را می‌برد.

راهمان را با سرعتی مضاعف ادامه دادیم. فشار باد چنان شدید بود که برای عبور از رودخانه فیروزه مجبور شدیم همدیگر را محکم بچسبیم؛ چون به عقب نگریدیم، دیدیم ابر سیاه و تهدید کننده‌ای بر فراز بوتالا و کوه آهن‌سایه افکنده! ابری سرکب از ذرات گرد و غبار جدا شده از همسایای سردی.

آگاه از اینکه اگر دیر بچینیم و تأخیر کنیم این ابر سیاه غافلگیرمان خواهد کرد، به سرعت از جلوی خانه دورینگ^۲ درست در جایی که جاده کمربندی، جوکاگک^۳ عظیم را در برمی‌گیرد، گذشتیم. توفان به ما حمله‌ور شد و بر سرها و صورت‌های برهنه‌مان شلاق زد گرفت. تیمون بی‌اراده دستش را بالا برد تا صورتش را از باد حفظ کند. باد زیر قیایش پیچید و آن را از سرش در آورد، و او را، درست روبه روی کلیسای لهاسا، مانند موز پرست کنده‌ای، لغت و برهنه کرد!

سنگ‌ریزه و شاخه شکسته بود که به پاهایمان می‌خورد و گهگاه آنها را

1. Timon
2. Doring
3. Jo Kang

گنجینه‌اش محافظت کند.

تیمون به نبوا گفت:

— حیف شد زرقتم بونیک‌ها را تماشا کنیم.

یوراگی هم با همان لحن گفت:

— احسب، مگر نمی دانی وقتی توفان می شود، مزاره‌ها را می بندند.

یک مأمور انفصاط با صدای خشن و ناهنجاری گفت:

— بچه‌ها، ساکت!

و از سایه بیرون آمد و چنان محکم بر سر تیمون بیچاره کوفت که او را نقش زمین ساخت. راهبی که در آن نزدیکی بود، نگاه ملامت باری به او انداخت و خشمگانه آسیایش را به چرخش در آورد. مأمور انفصاط، با قد دو متر و ده سانتی‌اش، چون کوهی انسانی جلوی ما قد کشید و با صدایی صغیر مانند گفت:

— اگر کوچکترین صدایی از تان در بیاید، با دست‌هایم تکتکتان می کنم و تکت‌ها را پیش سگ می اندازم. خفه شوید!

نگاه خشم آلود دیگری بتارمان کرد و برگشت و باز در پس سایه روشن پنهان شد. تیمون با احتیاط برخاست؛ می ترسید که حتی قیابش را صاف کند. با پوش‌هایمان را در آوردیم و به طرف کفش کن رفتیم. بیرون، توفان همچنان خشم می ورزید؛ از قلل کوه‌ها سیل برف خیره‌کننده به پایین سرازیر شده بود. اما پایین تر، از پوتالا و شکپوری باران سنگ‌ریزه و گردوغبار سیاه می بارید. در طول راه مقدس، ستون‌های بزرگ گرد و خاک به سوی شهر توره می کشید. باد، فریاد و فغان برداشته بود، گویی اجنه دیوانه شده این صدهای ناموزون و ناهنجار را در می آوردند.

یکدیگر را محکم گرفته، راهمان را به دشواری در جهت جنوب ادامه دادیم و پس از این که جوگانگ را دور زدیم، در شاه‌نشینی در پس سالن مشاوره پناه گرفتیم؛ نزدیک باد خشم گرفته ما را از زمین بریاید و به آن سوی دیوار صومعه تسانگ کوزگ پرتاب کند. از این فکر لرزه براندازمان زدنت و قدم گشتان به سمت پناهگاهمان شتافتیم. وقتی به مقصد رسیدیم، از

پنجه‌های منخلیشان غنوده بودند؛ اما در زیر این پنجه‌های نرم و منخلی، ناخن‌هایی به تیزی و برندگی نوک شمشیر نهفته بود که اگر چیزی خشم این حیوان‌های مقدس را برمی‌انگیخت، به سرعت برق از غلاف بیرون می‌آمد. پر خوردار از فراست و دراستی عالی، با یک نگرش بر هر کس از قصد و نیتش آگاه می‌شدند. یک حرکت مشکوک به طرف جواهراتی که در حیظه نگهبانیشان بود، آنها را تبدیل به شیاطین می‌کرد. با همت و همیاری یکدیگر، یکی بر گلوی سارق احتمالی می‌پرید، و دیگری بازوی راستش را در چنگال خود می‌گرفت، و تنها با مرگ دزد فشار چنگال‌های آنها کاستی می‌گرفت، مگر آنکه راهبان مددکار اسیر بیچاره را بی‌درنگ نجات می‌دادند!... گریه‌ها با من یا هر کس دیگری که دوستش داشتند، بازی و خرخر می‌کردند و اجازه می‌دادند که به این جواهرات که تعیین قیمتشان امکان‌ناپذیر بود، دست بزنیم؛ فقط دست بزنیم، نه برداریم. سیاه یکدست، با چشمان آبی تیره، که تابش نور آنها را به رنگ قورمز در می‌آورد، این حیوان‌ها در کشور‌های دیگر به گریه‌های سیاسی مشهورند. به سانی که می‌گویند اینجا، در بت بیخ‌زنده، سیاه یکدست و در مناطق حاره سفید یکدست‌اند.

دور معبد گشتیم تا در مقابل تصاویر زرتین تنظیم کنیم. بیرون، توفان به خشمش ادامه می‌داد و آنچه را که محکم برجای بسته نشده بود، جاروب می‌کرد و مسافر بی‌حزم و بی‌احتیاطی را که کاری ضروری ناگزیرش ساخته بود از این جاده‌های به هم ریخته بگذرد، تهدید می‌نمود. اما داخل معبد، سکوت و آرامش را هیچ چیز جز خش‌خش پاهای بیشمار که گرد مکان مقدس طواف می‌کردند، و تق‌تق بی‌وقفه آسیاهای نیایش به هم نمی‌زد. ما دیگر این صداها را نمی‌شنیدیم؛ روز اندر بی‌روزی، و شب اندر بی‌شب، چرخ‌ها که پیگیر با صدای تق‌تق، می‌چرخیدند جزئی از زندگیمان شده بود؛ و مثل صدای قلب یا تنفسمان دیگر آنها را نمی‌شنیدیم.

اما جز اینها صدای دیگری بلند شده بود، خرخر بلند و ترق‌تروق پرده آهنی که گریه نری سرش را به آن می‌مالید تا به پادم آورد که من و او با هم آشنای قدیمی بودیم. دست بردم و با نوک انگشتانم سرش را نوازش نمودم؛ انگشتانم را به نرمی و ملاحظت دندان‌دندانی کرد و آنگاه دستم را با چنان حرارت و شوق و ذوق لیسید که نزدیک بود زبان خشمش پوست آن را بکند. اما از ته معبد صدای مشکوکی شنید و مانند آدرخش فرار کرد تا از

نفس افتاده به دیوار تکیه زدیم.
تیمون گفت:

— دلم می خواست می توانستم این مأمور انضباط... را طلسمش کنم.
لوبسنگ، استاد محترم تو می تواند این کار را بکند.

و با لحن پرامیدی افزود:

— شاید بتوانی او را قانع کنی که این... را تبدیل به خوک کند!
در جوابش گفتم:

— اتفاقا عکس قضیه برای من مسجل است. لاما میگیار دندروپ هرگز به هیچ آدم یا حیوانی بدی نمی کند. با وجود این بد نمی شد اگر این مأمور انضباط تبدیل به یک چیز دیگری می شد. او همین الان هم حیوان است!
توفان آرام شده بود؛ خشونت و شدت صغیر باد گداگرد بامها کاهش گرفته بود. سنگریزه های «هوایی» بر جاده ها افتاده و روی بامها تلب تلب می کردند. اینک که باد آرام گرفته بود، گرد و غبار کمتر به زیر قباها پیمان نفوذ می کرد. تبت خطه ای بسیار مرتفع و باد گیر است. بادها در پس سلسله جبالها متراکم می شوند، توره وار در گردنه ها و تنگه ها می پیچند و اغلب اتفاق می افتد که مسافری را به پرتگاه پرت می کنند. بوران در درازای راه روهایی صومعه ها ناخته، گرد و غبار و فصولات را جاروب می کند و آنها را زوزه کشان بر روی دره و زمین های پست می ریزد.

همه هم و انقلاب کاستی گرفته بود. آخرین تکه های ابر از پهنة آسمان گریختند و رنگ آبی شفاف و زلال قبه ملکوتی گسترده و پهنارور را نمایان ساختند. انوار خورشید که بر اثر صافی هوای پس از توفان، رخشند تر شده بود چشمها پیمان را خیره می کرد. درها ناله کنان با احتیاط بر روی پاشنه ها باز شدند؛ سرها از پنجره ها بیرون آمدند و به تخمین و ارزیابی خرابی ها و خسارات وارده پرداختند. مادام رکس بیچاره که خانه شان در نزدیکی ما بود، پنجره های جلوش شکسته و پنجره های عقبش از جا کنده شده بود. در تبت همیشه ساختمانی از کاغذ روغنی ضخیم و شفاف به طوری که آن طرفش پیدا باشد، تهیه می گردد و برای این کار کوشش فوق العاده به کار می رود. آبگینه

1. Rakas

در لباسا به ندرت یافت می شود، اما کاغذهایی که از درخت بید (که به وفور وجود دارد) و از جگن و خیزران تهیه می شود، زیاد گران نیست.
راه خانه مان را - در شکوری - در پیش گرفتیم، اما هر وقت چیزی نظریان را جلب می کرد می ایستادیم.

تیمون گفت:

— می دانی، لوبسنگ، مغازه ها حالا باز می کنند! بیا، زیاد طول نمی کشد.

این بگفت، به راست پیچید و بر سرعتش افزود. بولگی و من، پس از اندکی تردید، از پی اش روان شدیم. وقتی به کوچه بوتیک ها^۱ رسیدیم، با چشم های از حذقه در آمده دور ویرمان را تماشا کردیم. چه چیزهای زیبایی در ویرترین ها چیده بودند! بوی چایی و بخورهای گوناگون هندی و چینی فضا را پر کرده بود. جواهرات و اجناس ساخت آلمان آنقدر در نظرمان عجیب و غریب جلوه می کرد که نمی توانستیم مورد استفاده های برایشان تصور کنیم. کمی دوزخ تر به مغازه ای رسیدیم که حلوبات، بستنی چربی، و شیرینی هایی که رویشان با شکر سفید، یا شکر رنگی، تزیین شده بود، می فروختند. به همه اینها با نظر حسرت چشم دوخته بودیم، ما شاگردان فقیری بودیم که آه در بساط نداشتیم تا چیزی بخریم، اما لیسیدن شیشه های مغازه خارجی نداشت! بولگی با آرنج به پهلوی زد و گفت:

— لوبسنگ، این مرد بلند قد، همان تسو^۲ مربی سابق تو نیست؟

برگشتم و به طرفی که او با انگشتش نشان می داد نگاه کردم. بله، خودش بود، تسوئی که این همه چیز با آن همه خشونت یادم داده بود. لبخند بر لب، بی اراده به طرفش رفتم و فریاد زدم:

— تسو! من...!

— بروید پی کارتان، بچه ها. کار به کار همشهری صادقی که دارد مأموریت اربابش را انجام می دهد نداشته باشید! از من یک شاکی هم در نمی آید!
و ناگهان عقب گری کرد و دور شد.

1. La Rue des Boutiques

2. Tzu

امکان طول بکشد، مزه مزه می کردیم، باز گشتیم، موزه این جور چیزها تقریباً از یادمان رفته بود و این شیرینی ها به خاطر آنکه با حسن نیت داده شده بود، خوشمزگی خاصی داشت.

همین طور که می رفتم، پیش خود فکر می کردم که اول پدرم روی پلکان پوتالا وانمود کرد که مرا نمی شناسد و حالا تسمو! پورگی سکوت را شکست و گفت:

— لوسانگ، دنیای مسخره ای است؛ حالا که ما جوانیم، کسی گاه هم بارمان نمی کند ولی وقتی به مرتبه لامای رسیدیم، «سر سیاه ها» می آیند از زمان تقاضای تفیصل و رحمت می کنند!

در تبت، جمهور مردم عادی و غیر مذهبی را به خاطر آنکه موی بر سر دارند، «سر سیاهان» می نامند؛ راهبان همیشه سر تراشیده اند.

آن روز عصر به مراسم توجیه خاصی مبدول داشتیم؛ عزم کرده بودم که سخت بکوشم تا هر چه زودتر به مقام لامای برسم و در میان این «سر سیاهان» بخرامم و وقتی از من تقاضای خدمتی می نمایند، آنها را با تحقیر از خود برانم؛ با چنان توجیه و دقتی دل به مراسم سپرده بودم که حتی نظر یکی از مأموران انضباط را به طوری جلب کرده بودم که مظنونانه مرا نگاه می کرد و بی شک پیش خودش می اندیشید که چنین دل سپردگی و تورعی از سوی من خیلی عجیب و شگفت است!

همینکه مراسم پایان پذیرفت شنایان به اتاقم رفتم، چون می دانستم که روز بعد در محضر مرشدم روز پر کاری خواهم داشت، تا مدتی خواب به چشماتم راه نیافت، از این دنده به آن دنده می غلتیدم و به گذشته و تلخی ها و مرارت هایی که متحمل شده بودم فکر می کردم.

صبح که شد، پس از صرف صبحانه آماده شدم که به کوی لاماهای بروم. همینکه پای از اتاق بیرون نهادم، یک راهب غول پیکر که قبای وصله داری برتن داشت، بازویم را محکم گرفت و گفت:

— آهای تو، تو باید امروز بروی آشپزخانه، قالب های سنگی را تمیز کنی! در جوابش گفتم:

— ولی استادم، لامای میگیار دندوب، منتظرم است. و خواستم از چنگش فرار کنم، ولی او بازویم را آنچنان فشارد که امکان هر گونه حرکت را از من سلب کرد.

اشک در چشماتم حلقه زد و از اینکه در انتظار رفقایم حقیقت شده بودم، شرمیده شدم. نه، نمی خواستم گریه کنم، اما تسمو مرا تحقیر کرده بود، وانمود کرده بود که مرا نمی شناسد. تسمو که از بدو تولدم سرپرست و مربی ام بود! یادم آمد که چگونه سعی کرده بود یادم بدهد که سوار کوه اسپم، لکیم، بشوم؛ چطور فنون مبارزه را به من آموخته بود. حالا او پشت به من کرده، خوار و خفیم کرده بود. سرافکنده، خیزن و دژم، پانیم را به گرد و خاک های زمین زدم. دو رفیق هم، ساکت و خاموش و شرمیده، در دو طرفم قرار گرفتند؛ آنها هم همان احساس مرا داشتند: احساس سرشکستگی و حقارت. یک حرکت ناگهانی توجهم را جلب کرد؛ یک هندی ریشو که دستاری بر سر نهاده بود، با قدم های آهسته به طرف من آمد و به زبان تبتی لهجه داری گفت:

— جوان عزیزم، من همه چیز را دیدم، اما درباره این مرد بد قضاوت نکن. بعضی ها ایام کود کیشان را فراموش می کنند، ولی من فراموش نکردم. همراه من بیای.

ما را به مبارزه شیرینی فروشی که قبلاً جلوش ایستاده بودیم برد، و به فروشنده گفتم:

— بگذارید این جوان ها هر چه می خواهند انتخاب کنند.

هر کدام از ما خجولانه یکی از شیرینی های جالب و خوشمزه را برداشتیم و با حق شناسی از آقای هندی تشکر کردیم.

او در جواب گفت:

— نه، نه، بکی کافی نیست. هر کدامان دو تا بردارید. امرش را اطاعت نمودیم و او پول شیرینی ها را به مبارزه دار خوش سیما و خندان داد.

داگرم شده گفتم:

— آقا، بودا حفظتان کند و جزای خیرتان بدهد! انشاء الله خوشی هایتان پایدار باشد!

مهربانانه لبخندی زد، تنظیم کوتاهی کرد و به دنبال کار خود رفت. در حالی که شیرینی های خود را آهسته آهسته به شیوه ای که تا سرحد

جناب لاما بیگیار دندانپ می خواهند ترا فوراً ببینند.
بی اراده برخاستم؛ پابین جستم و فریاد کردم:

— من اینجا‌م.

راهب مشت محکمی بر سرم کوبید و مرا نقش زمین ساخت و گفت:
— بهت گفته‌ام همین جا وایسا و کار تو بکن، اگر کسی می‌خواهد ترا
ببیند خودش می‌آید این‌جا.

پس گردنم را گرفت و پرتم کرد روی سنگ؛ سرم به برآمدگی سنگ
خورد و دنیا در نظرم تیره و تار گشت؛ او غیثش زد و من به سیاه‌چال نیستی
بی انتها فرو غلثیدم. عجیب آن‌که به نظرم رسید که از زمین - به‌طور
افقی - بلندم کردند، و بعد راست ایستادم. از جایی ناقوس زوف صدایی، رنگ
لحظات آخر زندگی را نواخت، «دنگ، دنگ، دنگ»، و آخرین ضرباتش
همچون آذرخش آبی رنگی به سرم زد. دنیا جرقه زد، و غرق روشنایی زرد
رنگی شد که من در آن می‌ترانستم همه چیز را با دقت و تیزنگری خاصی
تشخیص دادم. به خودم گفتم: آه! پس من از کالبدم مفارقت کرده‌ام! چه
احساس عجیب و غریبی!

من با سفرهای سپهری نیک آشنا بودم؛ به فراسوی سرحدات کره‌خاکی
رفته و بسیاری از شهرهای بزرگ گیتی را در نور دیده بودم، اما این نخستین
باری بود که «از تنم بیرون افکنده شده بودم». نزدیک سنگ ایستاده و نعش
ضعیف و نحیفی را که قبای وصله‌داری در برداشت و دراز به دراز روی زمین
افتاده بود، تماشا می‌کردم. چشم به زیر انداختم و با بی‌علاقگی دیدم که
چگونه تن فلکی‌ام با رشته‌ای به رنگ سفید مایل به آبی که مرتعش و لرزان بود
و گاه می‌درخشید و گاه رنگ می‌باخت، به این نعش متصل شده بود. بعد بدن
روی سنگفرش افتاده‌ام را از نزدیک معاینه کردم و با وحشت دیدم که شقیقه
چشم شکاف عمیقی برداشته و خون سرخ رنگ کدوری از آن سرازیر شده و
ماریچج وار در شیارهای سنگ نخریده، و به‌طور نامرتب و نامنظم با کثافتاتی که
من هنوز از سنگ نزوده بودم، هم آغوش گشته بود.

ناگهان صدایی تو جهم را جلب کرد؛ چون روی برگ‌دانه‌م مولایم را دیدم
که با چهره‌ای رنگ باخته و خشمناک وارد آشپزخانه شد. درست جلوی راهب
سراشیز، که آن‌طور ظالمانه با من رفتار کرده بود، ایستاد. هیچ سخنی، حتی
یک کلمه، رد و بدل نشد؛ در واقع سکوت مرگ‌باری سایه گسترده نگاه نافذ لاما

— نه، تو با من می‌آیی؛ برای من فرق نمی‌کند که کی منتظرت است. من
به تو نمی‌گویم باید تو آشپزخانه کار کنی.
گریزی نبود، با اکراه دنبالش رفتم.

در تبت ما، همه، به نوبت کارهای خدمتگویی، کارهای پست، را انجام
می‌دهیم. یکی می‌گوید «این امر موجب تواضع و فروتنی می‌شود»؛ دیگری
اظهار عقیده می‌کند که «این کار مانع از این می‌شود که بچه‌ها خودشان را
برتر از دیگران بدانند»؛ سومی عقیده‌مند است که «این امتیاز طبقاتی را از
بین می‌برد»؛ بچه‌ها و راهبان هر کاری که بر عهدشان گذارده شود انجام
می‌دهند، چون انضباط چنین حکم می‌کند.

طبیعی است که یک گروه خدمتگزار، مرکب از راهبان مادون، وجود
دارد. لیکن مبتدیان و راهبان، از هر رتبه و مقام، در نوبت‌های معینه، به
پست‌ترین و نامطمین‌ترین کارها تن در می‌دهند. این قسمتی از آموزش ما
بود و ولی ما از این بیگاری وحشت داشتیم، زیرا «دانشی»ها - مادون‌ها - که
می‌دانستند ما حق اعتراض و شکوه و شکایت نداریم، مانند برده با ما رفتار
می‌کردند، ما و شکوه و شکایت؟ ما خود سخنی و دشواری را پذیرا شده بودیم!
از راهروی سنگی گذشتیم، از پلکان چوبی پایین رفتیم و وارد آشپزخانه
بزرگ، همان‌جا که قبلاً پالم به وضع رفت باری سوخته بود، شدیم.
راهبی که مرا اسیر کرده بود گفت:

— بالالله، برو درزها و شکاف‌های سنگ‌های آسیا را پاک کن.
میله آهنی بلند و نوک تیزی را برداشتم و روی یکی از سنگ‌های بزرگ
آسیای جو خورد کنی رفتیم و شروع به تمیز کردن شیارها و درزهای آن کردم.
این سنگ به علت این که خوب از آن نگهداری نشده بود، به جای این که جو
بلغور کند، از حیض انفعال افتاده بود. کار من «آماده» کردن آن بود به طوری
که سطحش مثل روز اول تمیز باشد. راهب اسیر کننده من همچنان آن‌جا
ایستاده بود و با بی‌قیدی و تغافل دندان‌هایش را خلال می‌کرد.

صدایی از آستانه در زوزه‌کنان گفت:
— آهای! سه‌شنبه لوسانگ رامبا! سه‌شنبه لوسانگ رامبا این‌جاست؟

۱. به کتاب «چشم سوم» اثر همین نویسنده مراجعه شود. (مترجم)

لاما مینگیار دندوب به آرامی و ملامطفت شقیقه‌ام را پاک می کرد و ریزه‌های یک ماده سخت را از آن بیرون می کشید.

مات و حیرت زده به خود گفتم: «خدای بزرگ! یعنی سر من این قدر سخت و سفت است که سنگ را شکسته؟» آنگاه دیدم که سرم شکاف کوچکی برداشته و در میان چیزهایی که استادم از آن جا بیرون می آورد، خرده‌های سنگ و باقیمانده جوی بلور شده بود. منظره را با علاقه و راستش را بخواهید، با اندکی ابتهاج خاطر، تماشا می کردم، زیرا مادام که در آن بالا بودم، در کالبد گروشتی‌ام هیچ گونه درد و ناراحتی حس نمی کردم؛ بلکه در آرامش بودم.

لاما مینگیار دندوب تیمار و مداوایش را تمام کرد، موهمی گیاهی روی سرم شکسته‌ام گذاشت و آن را با ریسمان‌های ابریشمی بست. بعد به دو راهی که با تخت روان منتظر ایستاده بودند دستور داد مرا با احتیاط بلند کنند.

راهبان - که هم‌ساک خورم بودند - مرا آرام روی تخت روان گذاشتند و همراه لاما مینگیار دندوب بردند.

با تعجب به اطرافم نظر کردم. روشنی رو به تیرگی می رفت، یعنی من آنقدر بی‌هوش مانده بودم که روز به زوال می رفت؟ قبل از اینکه پاسخی برای این سؤال پیدا کنم، حس کردم هم دارم رو به «تیرگی» می روم، که رنگ‌های زرد و آبی نور روحی از شدت و قوتشان کاسته شده، و احتیاج مقاومت ناپذیری - نیاز مطلقاً غیرقابل مقاومتی - به خواب و استراحت دارم بدون اینکه به چیز دیگری بیندیشم.

مدتی از هوش رفتم، بعد سرم به شدت تیر کشید و درد گرفت، و نورهای قوی، آبی، سبز و زرد به نظرم آمد؛ درد آنچنان شدید و جانگزا بود که داشتم دیوانه می شدم. دست ترونازه‌ای روی پیشانی‌ام گذارده شد و صدای مهریانی گفت:

- همه چیز روبه راه است، لورساینگ. همه چیز روبه راه است. استراحت کن. بخواب!

مثل اینکه دنیا تبدیل به یک بالش بر قوی تیره شده، که من نرم و آرام و راحت در آن فرو رفتم و بالش مرا در خود گرفت؛ دوباره از هوش رفتم و در حالی که تن فنا شونده‌ام به خواب فرو رفته بود، روحم به سوی فضای بین الکرکب به هوا خاست.

صاعقه‌وار بر دیدگان او نشست و او را مثل توپ به سنگفرش کوبید، و مانند باد کنکی که بادش در روده، آه از نهادش بر آورد. استادم بدون آن که نگاه دیگری به او افکند، به سمت هیکل خاکی من که روی زمین نقش بسته بود و به دشواری نفس می کشید، برگشت.

مسحور و شیفته از این فکر که حالا می توانستم برای فواصل کوتاه از نفس تن بیرون آیم، نظری به پیرامون خود انداختم. به «سفرهای طولانی» سپهری رفتن کاری سهل و ساده بود؛ من همیشه بر انجام آن توانا بودم، اما احساس این بیرون‌فکنی و مبارقت از خود و بررسی قالب خاکی‌ام، تجربه تازه و شوگرفنی بود. بی‌اعتنا به آنچه در اطرافم می گذشت، خود را رها کردم تا به هر کجا که می خواهم بروم؛ موج زنان از سقف آتیزخانه گذشتم. وقتی از میان سنگ‌ها عبور کردم و به اتاق بالایی رفتم، بی اختیار گفتم: «اوه!» در آنجا گروهی از راهبان در تمرکزی عمیق فرو رفته بودند. رو به رویشان یک مدل دنیا، یک گوی کروی، درست با همان زاویه‌ای که کره زمین در فضا معلق است، قرار گرفته و محل قاره‌ها، خشکی‌ها، اقیانوس‌ها و دریاها، بر روی آن مشخص شده بود. این بیشتر شبیه به یک درس جغرافی بود؛ بنابراین تامل را جایز ندانسته، سفرم را به سوی بالا ادامه دادم. پشت سرم از یک سری سقف گذشتم و به سالن مرقد رسیدم. در اطراف دیوارهای عظیمی قد کشیده بودند که مزارهای تجسم‌های دالایی لاما را طی سده‌های گذشته در بر گرفته بودند. لحظه‌ای چند محترم‌ان، ادای احترام کردم و سپس از این سو و آن سو به طرف دیورها رفتم به طوری که آخر الامر بوتالای با شکوه را با قبه طلایی رخشان، رنگ‌های شقایق و ارغوانی و دیوارهای سفید رنگ چون برفش که به نظر می رسید با سنگ کوه یکی شده باشد، زیر پایم دیدم. در سمت راست، دهکده شو و شهر لهاسا در زمینه‌ای از کوه‌های آبی رنگ، به چشم می خوردند. در حالی که همچنان به آسمان صعود می کردم، فضای بی کران کشور زیبایمان را، کشوری که آب و هوایش غیرقابل پیش‌بینی و بوالهوس و متلون، اما برای من تنها وطن است، می دیدم.

تنگانی ناگهانی حس کردم و به عقب کشیده شدم، مثل موقعی که خودم را روی بادبادک در حال پرواز تکان می دادم. مرتب پایین آمدم، از بوتالای گذشتم، از توفان‌های سقف‌ها و باز هم سقف‌های دیگری عبور کردم و بالاخره به مقصد نهایی، در کنار تنم که روی زمین دراز کشیده بود، برگشتم.

کس دیگری به جای خودم این طور شده بود سخت به هیجان می آمدم. به رویشان لیخند زدم و بعد حس کردم که رخت تو آن فرسایی بر من هجوم آورد؛ چشمهایم را بستم، و دوباره از هوش رفتم.

چندین روز - شاید روی هم هفت هشت روز - خوابیده بودم و استادم، لاما میگیار دندوپ، از من پرستاری می کرد. به خاطر تیمارداری او بود که من حیات دوباره یافته، زیرا زندگی در درون صومعه اجباراً راحت و آسان نیست. در حقیقت نیرومندترین و سخت جان ترین ها آن جا دوام می آورند. حتی اگر لاما هم مردی پرعطوفت و پر شفقت نبود، دلایل خوبی برای زنده نگه داشتن من وجود داشت. همچنانکه پیش از این گفته ام، من می بایست وظیفه ویژه ای را انجام می دادم و سختی ها و مرارت هایی که در ایام طفولیت کشیده بودم، همه به گمانم مقدر بوده تا مرا آبدیده و در مقابل زجر و رنج مقاوم کند، زیرا تمام پیش گویی هایی که شنیده بودم - که خیلی هم زیاد بود! - حاکی از آن بود که زندگی پر مشقت و درد آوری در انتظارم بود.

اما همه چیز هم درد و رنج نبود. به مرور که رو به بهبودی می رفتم، فرصت های مناسب و متعددی برای گفتگو با استادم دست می داد که طی آنها درباره مطالب مختلف و حتی گهگاه موضوعات پیش پا افتاده، و گاهی هم مباحث بسیار غیر منتظره، به گفتگو می نشستیم؛ و مفصلاً راجع به وجوه مختلف علوم خفیه صحبت می کردیم.

خوب به خاطر دارم که روزی به او گفتم:

— لامای ارجمند، کتابداری باید شغل جالبی باشد چون تمام دانش های عالم در اختیار آدم است. اگر این همه پیش گویی های وحشتناک در مورد آبداهام نشده بود، من حتماً کتابدار می شدم.

استاد تبسمی کرد و گفت:

— لویسانگ، چیزی ها ضرب المثلی دارند که می گویند: (ریک تصویر بهتر از هزار واژه است). اما من به تو اطمینان می دهم که هیچ کتاب یا تصویری جای تحارب شخصی و یافته های عملی را نمی گیرد.

او را نگاه کردم که بینیم واقعاً در اظهار این مطلب جدی است یا نه، و بعد به یاد راهب ژاپنی، کنجی تکویچی، افتادم که قریب هفتاد سال کتاب و نوشته مطالعه کرده بود ولی نتوانسته بود آنچه را خوانده بود هضم کند یا به مرحله اجرا در آورد.

ساعات زیادی سپری شده بود تا من دیگر بار به هوش آمدم. چون چشم گشودم، استادم را دیدم که در کنارم نشسته و دست هایم را در دست هایش گرفته است.

نور شامگاهی به چشم هایم خورد و تبسمی بر لبانم آمد. او نیز تبسمی با تبسمی پاسخ گفت. دست هایم را رها کرد و از روی میز کوچکی که در کنارش بود، فنجانی پر از شربت خوشبو بر گرفت، آن را بر لب نهاد و گفت: — بخور، این حالت را جا می آورد.

نور شدید و جان تازه ای در رگ هایم دوید، آنچنان نیرو گرفتم که می خواستم از جایم بلند شوم. کوششی که برای برخاستن به کار بردم، بیرون از حد توانم بود؛ احساس کردم که دوباره چماق سنگینی بر سرم فرود آمده؛ نوره های زخنده ای، دنیاها را از نوره، به نظر رسید و دوباره به خواب رفتم.

سایه های شامگاهی دراز شده، قد کشیدند؛ صدای خفیه رنگ ها از پایین به گوش می رسید. مراسم ناپیش شامگاهی داشت شروع می شد. استادم گفت:

— لویسانگ، من نیم ساعت از پیش تو می روم، چون قدیس اعظم مرا احضار کرده اند، ولی رقیابت، تیمون و یولگی، اینجا هستند و در غیاب من ازت مواظبت و در صورت لزوم مرا جبر می کنند.

دستم را صمیمانه فشرده و برخاست و رفت.

دو چهره آشنا، منقلب و همچنان زده، پیش آمدند. دوستانم در کنارم چپانمه زدند.

تیمون گفت:

— او، لویسانگ! به خاطر تو حساب سر آشپز را رسیدند!

دیگری گفت:

— آره، به خاطر بد رفتاری بی جا و ناحق با زبردستان از صومعه بیرونش کردند.

همین الان تحت نظر تا در خروجی بردندش!

از فرط هیجان می لرزیدند. تیمون باز گفت:

— من فکر کردم تو مرده ای، لویسانگ؛ داشت ازت مثل یک گاو میش پروازی خون می رفت!

با نگاه کردن به آنها توانستم از لیخند زدن خودداری کنم؛ صداهای لرزانشان نشان می داد که تا چه حد از حادثه کوچکی که یکمراختی زندگی در دیر را شکسته، به هیجان آمده بودند. ایرادی بر آنها وارد نبود. من هم، اگر

تنها یک سفته می تواند وانمود کند که بشریت بنده کتابهاست، و حال آنکه در حقیقت این کتاب ها فقط برای رهنمونی و ارشاد و کمک کردن به انسانهاست. این یک حقیقت است که کتاب، اگر هضم و درک نشود، ممکن است مضر و مضر باشد، زیرا آدمی را به این خطا می اندازد که خود را برتر از آنچه واقعا هست تصور کند و او را به پیچ و خم راه هایی سوق می دهد که نمی تواند آنها را، به علت عدم شناخت و معرفت کافی، تا آخر بیساید.

با سماجت گفتیم:

— لامای معظم، پس کتاب به چه درد می خورد؟

— امکان ندارد که توی توانی به تمام شهرهای دنیا بروی و پای درس استادان بزرگ بنشینی و در محضرشان به تلمذ و کسب فیض بپرداز، اما کلمات چاپ شده - کتاب - دانش آنها را همین جا در خانه ات به تو می آموزد. لزومی ندارد که هر چه می خوانی باور کنی؛ نویسنده گان و مصنفین بزرگ هم هرگز خلاف این را ادعا نکرده اند؛ تو باید به حس و نیروی قضاوت خودت مراجعه کنی و از گفتار اندیشمندان آنها به عنوان راهنمایی در جهت کشف داورى صحیح و مقبول خودت بهره گیری نمایی. تا چید می کنی که هنوز آمادگی مطالعه مطلب و موضوعی را ندارد و اثر و کتابی را در همان زمینه می خواند و می گوشتد با وابستگی به سخنان و آثار دیگری از سطح کارمای خود فزاینده رود، به احتمال که دچار اشتباهات خطیری شود. ممکن است خواننده از لحاظ تعالی روحی در سطوح خیلی پایین باشد، در این صورت، مطالعه چیزهایی که در حال حاضر برای او و در سطح او نیست، می تواند به جای سرعت بخشیدن به تلاشش، موجبات واپس گرایی و سیر قهقرایی او را فراهم آورد، که دوست ژاپونیمان شاهد زنده ای بر صدق این گفتار است.

زنگ زد تا چایی بیاورند. چایی جزه لاینکه بحث های ماست اوقتی راهب خد متگزار چایی آورد و رفت، گفتگوی ما از سر گرفته شد. استاد بام کلامش ادامه داد و گفت:

— لویسانگ، زندگی تو بهبوده و بی هدف نیست و به همین دلیل هم، ما داریم ترا به طور خیلی فشرده آماده می کنیم و می سازیم؛ و نیروهای تله پاتیکت را با بهره گیری از جمیع طرق و وسایلی که در اختیار داریم، تقویت و تشدید می کنیم و از هم اکنون به تو می گویم که به یمن تله پاتی همراه با روشن بینی، می توانی پاره ای از آثار بزرگ دنیا، شاهکارهای ادبی دنیا را، مطالعه کنی،

مرشد ام فاکام را خواند و گفت:

— آری، آن پیر مرد دیوانه نیست؛ با خواندن هر چه به دستش آمده، بدون اینکه آنها را هضم کند، دچار مسمومیت ذهنی شده. فکر می کند آدم بزرگی است که از لحاظ معنوی بسیار پیشرفته و متعالی است، در حالی که بیچاره یک مرد بی مقدار و گیج است که دیگران در مورد او به اشتباه نمی افتند.

تنگ لانه آهی کشید و افزود:

— بیچاره در مورد مسایل روحی با شکست رو به رو شده؛ همه چیز می داند و هیچ چیز نمی داند. خطرناک است که آدمی هرچه به دستش می رسد، بدون استیفا و بدون بهره برداری و پند آموزی از آنها، مطالعه شان کند. او تمام مذاهب و ادیان بزرگ را دنبال کرده و از هیچ کدام هیچ چیز درک نکرده، و با این حال به گراف لاف می زند که متعالی ترین انسان روی زمین است.

گفتیم:

— لامای ارجمند، اگر کتاب ها تا این حد مضر و خطرناکند، پس چرا اصلاً کتاب وجود دارد؟

چند لحظه نگاه بی تفاوتش را به من دوخت. به خود گفتیم: (آهان، اینجا دیگر گیرش انداختیم!)

ولی او دوباره تبسمی کرد و گفت:

— اما، لویسانگ عزیز، جواب خیلی واضح است! مطالعه کن، همیشه مطالعه کن، اما اجازه نده که هیچ وقت هیچ کتابی قدرت قضاوت و تمیزت را خدشه دار کند. کتاب باید بیاموزد، تعلیم دهد و حتی آدم را سرگرم کند؛ استاد نیست که کور کورانه و بی دلیل از او اطلاعات بشود. هیچ انسان خردمندی خود را تا این حد تحقیف نمی کند که بنده و سرسپرده کتاب و یا سخنان فرد دیگری شود.

سر راست کردم، درست بود، همه اینها منطقی بود، اما با وجود این چرا باید به کتاب علاقه مند بود؟

استاد در پاسخ سؤال بزرگان رانده نشده ام گفت:

— چرا، لویسانگ؟ برای این که کتاب باید باشد، این نیازی به توضیح ندارد! کتابخانه های سراسر دنیا حاوی قسمت اعظم دانش های بشری است، اما

فعالیت و عملی که برای روح زیانمند و مصیبت بار است، از کالبد خودشان خارج می‌شوند و بعد دچار ترس و هراس می‌گردند. تو می‌توانی به یاری و کمک آنها بشنایی. در طول زندگی باید هشدار دهی که در امور و مسائل باطنی، تنها چیزی که باید از آن ترسید و برحذر بود، خود ترس است. بیم و هراس به افکار ناخواسته و ناایسته میدان می‌دهد و موجب می‌شود که وجودهای زیانکار و خرابگر در آدمی نفوذ کنند و حتی باعث می‌گردد که آنها بر شخص چیره و مالک‌الرقاب او گردند؛ و تو، لویسانگ، باید بی‌وقفه و مستمر تکرار کنی که از هیچ چیز نباید وحشت داشت مگر از خود ترس. ترس است که سبب جنگ می‌شود، که نفاق و تفرقه می‌اندازد و انسان را علیه انسان مجهز می‌کند. ترس، و فقط ترس، دشمن و سد راه است و اگر ما آن را یک بار برای همیشه منکوب و مقهور سازیم، دیگر چیزی نداریم که از آن خوف داشته باشیم.

ترس؟ برای چه این همه گفتگو در مورد ترس دور می‌زنی؟
دیده به سوی استادم بر گرداندم و او پرسش ناگفته را در چشمانم خواند،
با شاید هم افکارم را از طریق تله پاتی خواند، به هر حال بی‌درنگ گفت:

— پس تو در مورد ترس سؤال داری؟ بسیار خوب، تو جوان و مصوم‌ی! پیش خود فکر کردم: «نه آنقدر مصوم که او فکر می‌کند.»
لایا خندید، گویی از این مطالبه - گرچه من حتی یک کلمه هم بر زبان نرانده بودم - خوش آمده بود؛ سپس به سخن ادامه داد:

— ترس یک چیز واقعی، یک چیز قابل لمس است. درباره کسانی که خود را به دست باده می‌سپارند و می‌زده می‌شوید، چیزهایی شنیده‌ای، اینها موجودات قابل توجهی می‌بینند. بعضی از این بادبوشان تا کبد می‌کنند که فیلهای سبزی با پوست صورتی رنگ، و حتی موجودات خارق‌العاده و شگفت‌آورتری، مشاهده می‌کنند. و من به تو می‌گویم، لویسانگ، موجوداتی که آنها رؤیت می‌کنند - و ظاهراً خواب و خیال و تجلیات است - همه واقعا حقیقی هستند.

من همچنان در مورد ترس از خودم سؤال می‌کردم. مسلماً از نظر معنای مادی واژه، می‌دانستم ترس چیست. به یاد روزی افتادم که مجبور بودم جلوی در صومعه شگپوری، بی‌حرکت به آزمایش سنجش قدرت تحمل بشنیم تا اجازه ورود یابم و به عنوان یک شاگرد مفلوک پذیرفته شوم. رو به استادم کردم و

بی آنکه به زبان آنها آشنایی داشته باشی.
دهانم از تعجب باز مانده بود؛ چگونه می‌توانستم اثری را مطالعه کنم که به زبان آن آشنایی نداشته‌ام؟ به محض این که این سؤال به ذهنم خطور کرد، استادم بی‌درنگ به آن پاسخ داد:

— وقتی قدرت‌های تله پاتی و روشن بینیت افزایش یابد - و این خواهد شد - می‌توانی مطالب و مفاد کتاب را، از برکت آنان که می‌آیند تا آن را بخوانند، یا در حال مطالعه آن هستند، درک کنی. این یکی از جزئی‌ترین موارد شناخته شده تله پاتی است که البته باید در برخوردها و پیش آمدها با روشن بینی مواصلت تنگاتنگ پیدا کند. در خیلی از جاهای دیگر دنیا، مردم همیشه به یک کتابخانه عمومی یا یک سالن مطالعه بزرگ دسترسی ندارند؛ می‌توانند در آنها را باز کنند، اما اگر نتوانند ثابت کنند که دانشجو یا پژوهشگرند، اجازه ورود به آنها داده نمی‌شود. تو از این مقررات زنج‌نواهی برد؛ می‌توانی به کیهان سفر و مطالعه کنی، و این در تمام طول زندگی و با در لحظه‌ای که با آن مواجه می‌کنی، برایت کمک بزرگی خواهد بود.

از موارد استفاده از علوم خفیه برایم سخن گفت. سوءاستفاده از نیروهای پنهانی یا کوشش در راستای تسلط یافتن بر دیگری از طریق علوم باطنی موجب گوشمالی سخت خاطبی می‌شود. قدرت‌های باطنی و ماوراءطبیعه، دیده‌ها و بینش‌های فراسوی حواس ظاهری نباید جز در جهت خیر و صلاح، و یاری و مساعدت به دیگران، و افزایش مجموعه دانایی‌های بشری، برای چیز دیگری مورد استفاده قرار گیرد.

فریاد کان گفتیم:
— اما، لامای ارجمند، در مورد اشخاصی که با بر اثر یک هیجان و شوک ناگهانی و یا با اراده و خواست خود از کالبدشان برون فکند می‌شوید چه باید گفت؟ افرادی که از قالب مادیشان مفارقت می‌کنند و ممکن است بر اثر ترس و وحشت جان بیازند، نباید آنها را از انجام این گونه تجارب بر حذر داشت؟

در پاسخم گفتم:
— لویسانگ، درست است، بسیاری از افراد کتاب می‌خوانند و بدون دسترسی داشتن به یک استاد مجرب و نیرومند، دست به تجارب علوم پنهانی می‌زنند. خیلی‌ها تحت تأثیر الکل یا محرک قوی دیگری، یا دست زدن به

برسیدیم:

— لامای گرامی، معنی این همه ترس چیست؟ من شنیده‌ام که موجوداتی هم در عالم سفلی وجود دارند که موجب دهشت می‌شوند، اما در طول سفرهای سپهری‌ام هرگز با هیچ یک از آنها برخورد نکردم که کوچکترین ذره‌ای دلهره در من ایجاد کند.

مولای لحظه‌ای سکوت کرد، و بعد، مثل این که ناگهان تصمیم گرفته باشد، بلند شد و گفت:

— دنبال من بیا!

من هم برخاستم، در یک راهروی سنگی نخست به راست، بعد به چپ، و سپس دوباره به راست پیچیدیم، و به راه ادامه دادیم تا به اتاق تاریکی رسیدیم. آدم حسن می‌کرد که وارد تالاب ظلمت شده است. ابتدا استاد وارد شد و چراغ پیه‌سوزی را که نزدیک در بود روشن کرد، بعد اشاره نمود که من هم وارد شوم، و گفت:

— تو حالا به اندازه کافی بزرگ شده‌ای که ساکنان عالم سفلی را بشناسی. من حالا حاضریم به تو کمک کنم که این موجودات را ببینی، و مواظب باشم که آنها نتوانند کوچکترین آزار و گزند به تو رسانند، چون نباید بدون آمادگی و حفاظت مناسب قبلی، و بدون این که کسی ترا محافظت نماید، با آنها روبرو شوی. من چراغ را خاموش می‌کنم؛ تو راحت بنشین و بگذار از کالبدت خارج شده و به حالت مواج ششاور شوی، مثل نسیمی که موج می‌زند. بگذار، بدون هدف و مقصد معین، به هر جا که دلت خواست بروی.

چراغ را خاموش کرد و در را بست. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. من نمی‌توانستم حتی صدای تنفس او را بشنوم؛ ولی حضور قوت قلب دهنده‌اش را در کنارم حس می‌کردم.

سفرهای فلکی برای من چیز تازه و بدیعی نبود. قدرت و استعداد جابه‌جا شدن در فضا از بدو تولد به من اعطا شده، و در بازگشت از این سفرها همیشه همه چیز را به خاطر می‌آوردم. در حال حاضر، روی زمین دراز کشیده، سر را روی لایه‌ای از قیابیم گذارده، دست‌ها و پاهایم را به هم متصل کرده و به نحوه‌ای که از رهگذر آن می‌توان از کالبد خود خارج شد، و برای آگاهان و تعلیم یافتگان بسیار سهل و ساده است، متمرکز شدم. طولی نکشید که تکان مختصری، که حاکی از بیرون‌فکنی و انتشار تن فلکی از تن خاکی است، حس

کردم و در لحظه تکان خوردن، غرق نور شدم. به نظرم می‌رسید که بر فراز پیوند تقوای‌ام در حال تموجم. زیر پام تاریکی محض حکمفرما بود؛ تاریکی اتاقی که هم اکنون آن را ترک گشته بودم و کوچکترین بارقه روشنائی در آن رخنه نداشت. نظری به اطراف خود افکندم؛ هیچ چیز با سفرهای قبلی فرق نکرده بود. همینکه تصمیم گرفتم بر فراز کوه آهن صعود کنم، دیگر در این اتاق نبودم، بلکه بر فراز کوه، حدوداً دویست متر بالای آن بودم. ناگهان دیگر نه به پوتالا آگاهی داشتم نه به کوه آهن، نه به تبت، و نه به دره‌ها سا. احساس کردم از وحشت بیچار شده‌ام، پیوند تقوای‌ام به شدت می‌لرزید؛ از این که می‌دیدم بخار آبی تیره گونی که همیشه از پیوند تقوای‌ام ساطع بود رنگ زنده و ناهنجار زرد مایل به سبز گرفته، متوحش شده بودم.

غفلتاً حس کردم که بازویم را با خشونت می‌کشند، مثل این که دیوانه‌های کینه‌توزی می‌کوشیدند مرا به کالبدم باز گردانند. بی‌اراده چشم به پایین دوختم و از آن چه دیدم نزدیک بود هوش از سرم بیرون بیرونم، یا بهتر بگویم، زیر پام، موجوداتی آن چنان ترسناک و عجیب و غریب در هم می‌لولیدند و تغییر شکل می‌دادند که گویی از کابوس وحشتناک شراب‌زده‌ای گریخته‌اند. یکی از آنها، دهشتناک‌ترین چیزی که من در عسرم دیده بودم، با حرکت کج و معوج و مارگونه‌ای مثل حلزون عظیمی با سر انسانی کربه و چندش‌آور و رنگ‌های غیر انسانی، به من نزدیک شد. عارضش قورمز و بینی و گوش‌های سبز بود و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. موجودات دیگری عجیب‌الخلق‌تر، مدش‌تر و نفرت‌انگیزتر از حلزون نیز در رفت و آمد بودند. بعضی از آنها غیرقابل توصیف بودند، لیکن همه آنها یک وجه مشترک انسانی داشتند: قسارت و سبعیت. به قصد تکانه کردن من و بریدن پیوند تقوای‌ام به من هجوم می‌آوردند. من با ترس و لرز آنها را نگاه می‌کردم و پیش خود می‌اندیشیدم که:

«ترس! بفرما، به این می‌گویند ترس؛ ولی خوب، این اشباح پست و چنانیکار نمی‌توانند به من صدمه‌ای برزنند، من از گزند و آزار آنها مصون و در مقابل حملاتشان روئین‌تنم!» و در همان لحظه‌ای که این اندیشه از خاطرم بیرون تراوید، این وجودهای دهشت‌زا و متوحش ناپدید شدند و گویی اصلاً وجود نداشتند. رشته‌انیری که مرا به تن خاکی‌ام وصل می‌کرد، مجدداً روشن شد و رنگ‌های معمولی خود را باز یافت. احساس خلاصی، آزادی و رهایی

کنی، احساس دیگری، احساسی کاملاً متضاد و مخالف، به تو دست خواهد داد. از این جا می توان چنین استنتاج کرد که ساکنین خانه ها و مکان ها صورتی فکری خلق می کنند که بر دیوارها اثر عمیق می گذارد؛ نتیجه آن که یک مکان «خوش بین» صورت فکری نیک دارد که تجلیات و تظاهرات دلپذیر و سودمندی می پراکند، و از مکان هایی که در آن جا فسق و فجور و زشتی صورت می گیرد، سیاه های زهر آگین منتشر می شود. باز از این جا روشن و آشکار می گردد که افکار پلید و ناشایست تنها در مکان هایی که در آنجا اعمال ناپسند و نامحمود اتفاق می افتند، زاییده و آفریده می شوند، و روشن بینان، هنگامی که در صورت فلکی هستند، می توانند این افکار و صورت فکری را رؤیت و حس کنند.

استاد لحظه ای مکث و فکر کرد و سپس رشته سخن را دوباره به دست گرفت و گفت:

— همچنانکه بعدها خواهی آموخت، مواردی وجود دارد که راهبان یا کسان دیگری خود را برتر از آنچه واقعاً هستند می پندارند؛ در این صورت آنها صورت فکری ای ساخته اند که پس از مدتی، دید آنها را نسبت به چیزها عوض می کند. در این مقوله مثالی به خاطر آمد که مربوط به یک راهب پیر بیرمانی است؛ مردی بسیار نادان، راهبی از درجات مادون و عاری از هوش و ذکاوت. اما از آنجا که او برادر و هم مسلک و هم فرفقه ما بود، ناگزیر بودیم رعایت حالش را بنماییم. او مانند اکثر ما زندگی منفرد و عزت گونه ای داشت، ولی به جای این که وقتش را صرف تمرکز و تفکر یا فعالیت های سودمند دیگری نماید، تصور می کرد که در کشور بیرمانی مردی نیرومند و مقتدر شده است. فراموش کرده بود که راهب حقیری است که هنوز در نخستین خم صراط تجلی نور مانده است. در انزوای خلوتگاهش خیال می نمود که شاهزاده ای بزرگ، مالک سرزمین های پهناور و صاحب گنج های بیشمار است. در ابتدا این خیالات تنها یک سرگرمی بی زبان و بیهوده بود و هیچ کس درصدد برنمی آمد که او را به خاطر خیالات خام و اندیشه های واهی اش سرزنش کند چون، همانطور که گفتیم، او نه به اندازه کافی از فراست و دها برخوردار بود و نه به اندازه کفایت از بصیرت و بینش که واقعاً به امور معنوی و باطنی بپردازد. به مرور زمان، این مرد در مواقع تنهایی، تبدیل به یک شاهزاده بزرگ می شد. این خیال واهی، حقیقت را در نظر او دگرگون جلوه داد، بر روش و نهج

کردم و فهمیدم که بعد از روبرو شدن با این موقعیت و چیره شدن بر آن، دیگر از هر اتفاقی که ممکن بود در عالم فلکی روی دهد کوچکترین هراسی به دل راه نمی دادم. این تجربه به طور قطع و یقین به من آموخت که چیزهایی که از آنها خوف و وحشت داریم، نمی توانند به ما گزند و صدمه ای برنزنند، مگر آن که ما خودمان، به علت ترسمان، فرصت آزار رساندن را برای آنها فراهم آوریم. یک تکوان ناگهانی به پیوند نقره ای ام توجه ام را جلب کرد؛ بدون کوچکترین تردید و ترسی چشم به زیر انداختم و روشنائی مختصری دیدم. پیرم، لاما مینگیا دندوپ، چراغ پیه سوز را روشن کرده بود و کالبد خاکی ام تن فلکی ام را به خود می کشید. به نرمی و سبکی، به حالت مواجز با ام شکوری گذشتم، و به حالت افقی بالای قالب گوشتی ام قرار گرفتم و بعد، بسیار بسیار کند و بطئی، تن سپهری و تن خاکی درهم رفتند و یکی شدند. تنی که حالا «من» من بود، به آرامی لوزید و من بلند شدم و نشستم. استاد با لبخند محبت آمیزی مرا نگرست و گفت:

— خوب از مور که جستی، لوبسانگ! می خواهم راز بزرگی را برایت برملا سازم؛ تو در این تجربه اولیه منابت بیشتری به خرج دادی تا من در نخستین تجربه ام. من به تو افتخار می کنم!

مسئله ترس هنوز هم انکار مرا مشرب می کرد و به همین دلیل باز پرسیدم:

— ولینعمت من، آدم از چه چیز واقعاً می ترسد؟

استاد قیافه ای جدی و تقریباً عبوس به خود گرفت و گفت:

— تو زندگی بی دغدغه و فارغ البالی داشته ای، لوبسانگ، و چیزی باعث دلهره و دل واپس ات نشده و نتیجتاً از چیزی نمی ترسی، اما بزرگواران، آنان که به دیگران تعدی و ستم روا داشته اند، وقتی تنها هستند، وجدانشان آزارشان می دهد. موجودات عالم سفلی از ترس و هراس دیگران تغذیه می کنند؛ آنان که وجدانشان ناراحت است، غذای آنها هستند. آدم ها صور فکری مخرب و آزارگر می آفرینند. شاید تو روزی بتوانی وارد یک کلیسای قدیمی یا میدی بسیار باستانی شوی که قرن ها پیش ساخته شده. در آن صورت حس خواهی کرد که از دیوارهای این بناها (مانند جوکانگ خوردمان) به علت افکار نیک سگالانه ای که از منزه ها در آنجا تراوش کرده، امواج بهجت اثری پخش و پراکنده می شود. اما اگر بتوانی از یک زندان بسیار قدیمی که در آن جا آدمیان بسیاری آزار و اذیت دیده و تحت زجر و شکنجه واقع شده اند بازید

راستای نیکی، یاری دادن و سرعت بخشیدن به دنیا در مجموع آن است؛ نه تنها دنیای انسان‌ها، که دنیای طبیعت، دنیای حیوانات، و دنیای همه چیز است. شروع مراسم نیایش در معبد همجوار، دوباره صحبت ما را قطع کرد و از نظر خدایان بی‌حرمتی و بی‌احترامی محسوب می‌شد که به جای نیایش و پرستش آنها، همچنان به گفتگو بپردازیم؛ بنابراین به سخن خانمه داده، لب فرو بستیم و در برتو متزلزل چراغ پیه‌سوز، که نور ضعیفی می‌پراکند، ساکت و خاموش برجای ماندیم.

زندگیش تأثیر گذاشت و اندک‌اندک، این راهب مفلوک و خرد مایه خود را بیش از پیش فراموش کرد و تبدیل به یک ارباب متکبر و مغرور شد. کار به جایی رسید که بیچاره فلک‌زده کاملاً باور کرده بود که یک شاهزاده پیرمآبایی است، به طوری که یک روز با اسفندی ماند یکی از زرخیزان قلمرو شاهی خود بر خورد کرد. اسفند که، مانند برخی از ما، آن طور که باید و شاید، آدم متحمل و شکنجایی نبود، واکنشش، متأسفانه، در مقابل شاهزاده خود باور کرده چنان ضربه‌ای بر او وارد ساخت که تعادل روحیش را برهم زد. اما تو، لورسنگ، چیزی نداری که از آن وحشت داشته باشی؛ تو ثابت و محکم، متعادل، متهور و صاحب عزیزی. تنها این نکته را به یاد داشته باش که ترس روح را می‌خورد. خیالات پرچ و تصورات واهی و بی‌ثمر ما را به راه ناصواب سوق می‌دهند، به سانی که به مرور زمان تبدیل به حقایق می‌شوند، در حالی که حقایق محو و ناپدید می‌گردند تا بعد از چندین نشئه دوباره پدیدار و هویدا شوند. همیشه بر صراط تجلی پا برجا باش. اجازه نده که هوس‌ها و تخیلات بیهوده و بی‌فایده بیشتر را نسبت به امور دگرگون سازد. این دنیا دنیای خواب و خیال است، اما برای آنان که بتوانند با این حقیقت رویه‌رو شوند، خواب و خیال می‌تواند، به هنگامی که رخت از این جهان برمی‌بندند، تبدیل به حقیقت شود.

به این سخنان فکر کردم، اذعان دارم که قبلاً هم راجح به راهی که خود را شاهزاده می‌پنداشت چیزهایی شنیده بودم؛ این داستان را در کتابی که متعلق به کتابخانه لاما بود خوانده بودم.

گفتم:

— جناب استاد، پس قدرت باطنی به چه کار می‌آید؟
— لاما دست‌ها را درهم قفل کرد، مستقیماً دیده در دید گانم دوخت و

گفت:

— قدرت باطنی، به چه کار می‌آید؟ فهم این مطلب بسیار آسان است، لورسنگ! ما وظیفه داریم به کسانی که شایستگی و لیاقت آن را دارند مساعدت و مساعدت کنیم، ولی حق نداریم به آنان که علاقه‌ای به یاری و یآوری ما ندارند، یا آمادگی دریافت آن را ندارند، کمک کنیم. ما قدرت یا استعدادهای باطنی را در جهت علائق و منافع شخصی یا به امید کسب سود یا تحصیل اجر و پاداش به کار نمی‌گیریم. هدف قدرت باطنی، صمود ما در

دراز کشیدن در میان علف‌های بلند و نازهای که در دامنه پارکو کالینگ رویده بود، سخت مطبوع و دلپذیر بود. بر فراز سرم، پشت سرم، صخره‌های دراز عمر به سوی آسمان قد برافراشته بودند و از آن جا که من بودم، حتی از روی زمین، به نظر می‌رسید که تارک این بنای معظم دل‌برها را می‌خراشد. شکوفه سدر که رأس بنا را تشکیل می‌داد، سمبل و نماینده روح و «برگهای» نگهدارنده غنچه نمایانگر هوا بود. و من راحت و آسوده روی این سنگ زیبا که نماینده زندگی بر روی کره زمین» بود به پشت دراز کشیده بودم. آن طرف‌تر از آنجا که دراز کشیده بودم، «پلکان تکامل» قد علم کرده بود. خوب، «تکامل» یافتن هم‌اکنون هدف من بود!

بلی، در آن جا دراز کشیدن وقت کشتی کردن، و بازگانان از هند، چین و بیرمانی رسیده را تماشا کردن بسیار جالب و دل‌تیر بود. بعضی از آنها پیاده بودند و صفوف دراز چهارپایانی را که از راه‌های خیلی دور، اجناس خارجی بر پشت حمل می‌کردند، هدایت می‌نمودند. عده‌ای دیگر، شاید غنی‌تر و یا شاید خسته و وامانده سوار بر اسب بودند و به اطراف می‌نگریستند. همان‌طور که بی‌خیال پیش خودم فکر می‌کردم که خورجین‌های آنها حاوی چه چیزهایی می‌توانست باشد، ناگهان یک‌ای خوردم: این درست همان چیزی بود که من برای دانستنش به آن جا آمده بودم! آمده بودم تا به یمن هاله و نیشان گویی» تمهید بیشتری را تماشا کنم. آمده بودم تا به یمن هاله و نله پاتی «پیش گویی» کنم که آنها چه کاره بودند، چه فکری به سر داشتند، و قصد و نیتشان چه بود. یک دربروزه گر مفلوک کور آن طرف جاده نشسته بود. ژنده پوش، گرد و خاک‌کی، با ظاهری ژولیده و صدایی نالان از عابرتین تقاضای صدقه می‌کرد. بعضی‌ها که گول ظاهر او را می‌خورند پول خردی به طرفش

درویش آگاه شد، چرا دیگر از او سؤال کنیم؟ با همه این احوال، این گدای کور مرا سرگردان کرده بود!

در حالی که دوان دوان به دنبال استادم به آن سوی جاده می رفتم فریاد کردم:

— لامای ارجمند، کجا هستید؟

و آن چنان با شتاب وارد پارک کوچک شدم که نزدیک بود نقش زمین شوم.

استادم که راحت و آسوده روی تنه درخت بریده شده ای نشسته بود بسم گمان گفت:

— عجب! برای این ایقدر هیجان زده و ملتهبی که کشف کرده ای که گدای «کور» چشمهایش به خوبی چشمهای تو می بیند؟

داشتم از خستگی و عصیانیت خفه می شدم. با صدای بلندی گفتم:

— بله! این مرد موروز و دروغزن است، یک دزد تودست است، پول مردم ساده دل را می دزد. باید زندانش کرد!

لاما، با دیدن چهره برافروخته و خشمناک من، به قهقهه خندید و گفت:

— حالا چرا این قدر سروصدا راه انداخته ای، لویسانگ؟ این مرد هم خدمتتش را می فروشد، درست مثل کسی که آسیای نیایش می فروشد. مردم به او پول می دهند تا دیگران فکر کنند آنها دست و پا زنند؛ احساس می کنند آدم های خوبی اند. این گدای مدتی آهنگ ازمناشات ملوکلی آنها را شتاب می بخشد، بر منویششان می افزاید و آنها را به خدایان نزدیکتر می کند. صدقه دادن به سود آنهاست. پولی که می دهند؟ هیچ است. چیزی از آنها کسر نمی شود.

خشمگانه فریاد کشیدم و گفتم:

— آخر او کور نیست! او دزد است.

استادم گفت:

— لویسانگ، او بی آزار است، پول خدمتانی را که به آدم ها می کند می گیرد. بده ها، که به غرب رفتی، خواهی دید که افرادی که پیششان تپه آگهی های تبلیغاتی است، دروغ هایی را حقیقت جلوه می دهند که به سلامتی انسان ها صدمه می زند، باعث تغییر شکل کود کان در رحم مادرانشان می شود، و افراد نسبتاً عاقل و متعادل را به دیوانه های زنجیری تبدیل می کند.

می انداختند و خوششان می آمد نگاه کنند که او کورمال کورمال به دنبال سکه می گردد؛ او از صدای برخورد سکه به زمین یا سنگ محل آن را پیدا می کرد. گاهی، خیلی به ندرت، سکه ای از چنگش می گریخت؛ مسافر آن را برمی داشت و دوباره به سویش برت می کرد. در حالی که به او می اندیشیدم، سرم را، سهل انگارانه، به جانش برگرداندم و از تعجب ناگهان بی اختیار از جا پریدم. هاله اش! قبلاً به هاله اش توجه نکرده بودم، و حالا که به دقت آن را مطالعه می کردم، می دیدم که: او کور نیست، غنی و مستطیع است، ثروتش در جایی امن و مطمئن است، وانمود می کند که کوری عاجز و درمانده است، زیرا در بوزه گری برایش سهل ترین راه امرار معاش است. نه، چنین چیزی امکان نداشته! حتماً من اشتباه می کردم؛ افزون از حد روی نیروی دید خود حساب کرده بودم؛ شاید هم نیروی دیدم کاستی گرفته بود. این فکر مرا متوحش ساخت و با اکراه و برخلاف میل برخاستم تا نزد استادم، لاما میگیار دندروپ، که آن طرف در کوندو لینگ^۱ بود، بروم تا موضوع را برانم حلایمی و ذهنم را روشن کند.

چند هفته پیش از آن، تحت عملی قرار گرفته بودم که بنا بود «چشم سوروم»^۲ را تا سرحد امکان بازتر کند. من از بدو تولد صاحب نیروی روشن بینی فوق العاده ای بودم؛ استعداد و توان آن را داشتم که «هاله»^۳ گرداگرد تن انسان و حیوان، و پیرامون کواکب را ببینم. این عمل دردناک موجب افزایش نیروهایم شده بود، حتی بسیار افزون تر از آنچه خود لاما میگیار دندروپ امید داشت. حالا آموزش را عمیق تر و فشرده تر می کردند؛ تمام ساعات بیداری ام صرف مطالعه علوم باطنی می شد. احساس می کردم در طول مدتی که این یا آن لاما از طریق تله پاتی یا روش های شگفت آور دیگری، که من به طور فشرده مشغول مطالعه آنها بودم، «موی دماغ» می شنید که دانشی را به مغزم فرو کند، زیر بار نیروهای مقتدری خورد و لگدمال می شوم. وقتی آدم می تواند چیزی را به وسیله تله پاتی فرا گیرد، چرا تکالیف پیچه مکتبی ها را انجام بدهد! موقعی که می شود با دیدن هاله کسی از مافی القمیر و قصد و نیت

1. Kundu Ling

۲. به کتاب «چشم سوروم» اثر همین نویسنده مراجعه کنید. (تبرجم)

و خجورانه گفت:

— سه شبه لورسانگ، عالیجناب لاما پزشک چین رو بنویو می خواهند که تو فوراً ایشان را در دانشکده پزشکی ملاقات کنی.

قیامم را مرتب و صاف کردم، چند نفس عمیق کشیدم تا بر اعصاب مسلط شوم، و با اطمینانی ظاهری به طرف دانشکده پزشکی رفتم.

صدایی بم و قوی، صدایی که با طنین زیگ ناقرس معبد برابری می کرد گفت: «آه!» در مقابلش ایستاده، طبق رسم مانوف و عرف معمول ادای احترام کردم. لاما، مردی بلند قامت، تنومند و سینه ستبر بود که هیبت و صلاحیتش در پسر بچه‌ای خردسال رعب و وحشت ایجاد می کرد. جس می کردم قادر بود با پشت دست توانا و قدرتمندش با یک ضربه سرم را از تن جدا کند تا در سرایشی کوه غلت بخورد و پایین برود. اما او مرا با چنان صمیمیتی دعوت به نشستن در مقابلش کرد که نزدیک بود روی مخده بیافتم.

با صدایی درشت و عمیق؛ شبیه غرش توفان در کوه‌های دور دست گفت: — خوب، پسر، من درباره تو خیلی چیزها شنیده‌ام. استاد برجستات، لاما مینگیار دندوب، معتقد است که تو یک اعجوبه‌ای و نیروهای ماوراالطبیعات خارق‌العاده است. حال بینیم و تریف کنیم. رو به رویش نشسته بودم و می‌لرزیدم.

پرسید:

— تو مرا می بینی؟ چه می بینی؟

در حالی که پیش از پیش می‌لرزیدم، نخستین چیزی را که به ذهنم رسید گفتم:

— عالیجناب لاما پزشک، من مردی آنقدر بزرگ و نیرومند می‌بینم که وقتی وارد شدم او را عرضی به جای کوه گرفتم.

قهقهه خنده پر ولوله‌اش آنچنان هوا را جابجا کرد که من ترسیدم قیامم پرواز کند.

دوباره گفت:

— به من نگاه کن، پسر. هاله‌ام را نگاه کن و بگو چه می بینی! او چه نتیجه‌ای می‌گیری!

او را نگاه کردم، نه بطور مستقیم، که این طرز نگاه این خطر را در بردارد که هاله را به صورت یک آدمک لباس پوشیده تضمین کند؛ بلکه به سمت او

دستی به تنه درخت زد و اشاره کرد که در کنارش بنشینم. اطاعت کردم و نشستم و با پاشنه‌های پام شروع کردم به کوبیدن به کنده درخت. استادم دنباله سخن را گرفت و گفت:

— باید یاد بگیري که از هاله و تله پاتی با هم استفاده کنی. اگر یکی را بدون دیگری به کار گیری، احتمال دارد به نتایج نادرستی برسی، مثلاً در مورد این گدا. برای نتیجه گیری درست باید از تمام نیروها و استعدادهاى خداداد، یا مکتسبه، بهره گیری کرد. امروز بعد از ظهر من باید به کارهایم برسم. لاما پزشک اعظم، عالیجناب چین رو بنویو^۱ از بیمارستان منز کانگ^۲ تشریف می‌آورند اینجا با تو گفتگو کنند؛ و تو به سوالات ایشان جواب می‌دهی.

کز خفا نه گفتم:

— به او هیچ وقت با من صحبت نمی‌کند، حتی به من توجه هم نمی‌کند. — امروز بعد از ظهر همه چیز عوض می‌شود... به نحوی از انحاء.

تو دلم گفتی: «(به نحوی از انحاء!)»

این جمله مرا سخت ناراحت کرد.

در معیت استادم به کوه آهن باز گشتیم، لفظهای مکتب نمودیم تا بار دیگر پیکره‌های رنگی قدیمی تراشیده در دل سنگ را، که با همه قدمشان این چنین زنده بودند، تماشا کنیم. بعد راه سورالایی و سنگلاخ را در پیش گرفتیم. لاما گفت:

— زندگی مثل این راه است؛ راهی درد آور و رنج بار، پراز سنگلاخ، پر از کمیگاه‌ها و دام‌ها؛ اما اگر آدمی سرسختی و مقاومت به خرج دهد، سرانجام به قله می‌رسد.

وقتی بالا رسیدیم، طنین ناقرسی که شروع مراسم نیایش در معبد را اعلام می‌داشت در هوا پیچید؛ از هم جدا شدیم، او رفت تا به همقطارانش بیوندد، و من رفتم تا به همکلاسی‌هایم ملحق شوم. همینکه مراسم تمام شد و غذایی خوردیم، شاگردی، حتی از خودم هم کوچکتر، با قیافه‌ای ناراحت به سراغم آمد

1. Chinroboho

2. Menzékang

است. فعلاً مثل دو نفر هم‌رتبه و هم‌مقام در مورد هاله بحث کنیم، اما البته همراه نوشیدن چایی.

دست برد و زنگوله نقره‌ای کوچک را با چنان شدتی تکان داد که تصور کردم هم‌اکنون توی دستش خرد می‌شود. ظرف چند ثانیه راهب جوانی چایی آورد و - او، خدای من! - شیرینی‌هایی از کشور هند، کشور مادیران. در تمام مدتی که آن جا نشسته بودیم، فکر می‌کردم که از همه این لاماها حساسی پذیرایی می‌کنند. زیر پیمان پارک‌های بزرگ لهاسا خودنمایی می‌کردند؛ دادپال^۱ و کهای^۲ که می‌شد بگویی به اندازه درازای یک دست با ما فاصله داشتند. سمت چپ چورتن^۳ منطقه خودمان، کیزر لها کهایگ^۴ مانند نگهبانی برپای ایستاده بود، در حالی که از سوی دیگر جاده، اندکی به طرف شمال، منطقه محبوب من، پارگو کالیگ^۵ یا دروازه غرب، با نیمرخ منزویش و چشم‌انداز را به زیر سیطره گرفته بود.

پرسیدم:

- عالیجناب، سبب پیدایش هاله چیست؟

لاما در جواب گفت:

- همانطور که استاد معظمت، لاما مینگیار دندوب، به تو گفته‌اند، منور پیام‌های من برتر را دریافت می‌کند. جریان‌های الکتریکی از منور نشأت گرفته و زائیده می‌شوند. زنده‌گی، سراسر، جز الکتریسته چیز دیگری نیست، و هاله یکی از تجلیات آن است. خوب می‌دانی که گرداگرد سر، خرمین، یا هالهای وجود دارد. نقاشان گذشته تصویر یک قدیس یا خدا را همیشه با «قدحی طلایی» در پشت سرش نشان می‌دادند.

- عالیجناب، چرا افراد معدودی هاله و خرمین را می‌بینند؟

- بعضی افراد به علت این که خودشان هاله را نمی‌بینند، منکر وجود

1. Dadpal
2. Khati
3. Chorren
4. Kesar Lhakhang
5. Pargo Kaling

نگاه کردم و گفتم:

- عالیجناب، قبل از هر چیز پستی و بلندی و انحناهای بدن‌تان را، مثل اینکه لباس پوشیده باشید، به طور مهم می‌بینم. بعد، یک نور ضعیف مایل به آبی در اطراف‌تان تشخیص می‌دهم که شبیه رنگ دودی است که از چوب تر سوخته شده بلند می‌شود. از این می‌فهمم که شما خیلی سخت کوش بوده‌اید، و مدتهای مدیدی شما نمی‌توانید کشیده‌اید و انرژی اثیری‌تان کاهش یافته.

با چشمان از حده در آمده مرا نگرست و سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت:

- ادامه بده!

- عالیجناب، هاله شما از هر طرف تقریباً تا سه متر کشیده شده. رنگ‌ها هم به طور افقی و هم به طور عمودی درهم آمیخته‌اند. رنگ زردی که می‌بینم، بیابگر تملی روحی است. در حال حاضر تعجب کرده‌اید که پسریچهای به سن و سال من چنین چیزهایی به شما بگویند و فکر می‌کنید که استادم، لاما مینگیار دندوب، آنقدرها هم نادان نیست. در این اندیشه‌اید که باید از این که در مورد استعدادهای من ابراز شک و تردید کرده‌اید، از او پوزش بطلبید.

قهقهه خنده بلندی سختم را قطع کرد. لاما با شیطنتی خاصی گفت:

- حق با توست، پسر، حق با توست! ادامه بده!

همه اینها برای من بمنابۀ یک بازی بچگانه بود!

- عالیجناب! اخیراً حادثه‌ای برای‌تان اتفاق افتاده و ضربه‌ای به کبدتان وارد آمده که وقتی بلند می‌خندید شما را آزار می‌دهد و در نظر دارید از گیاه ناتوره استفاده کنید و وادارید موقمی که تحت تأثیر خاصیت بی‌حس کننده آن قرار دارید خوب ماساژتان بدهند. فکر می‌کنید که این خواست خدا و دست تقدیر است که در میان شش هزار گونه گیاه فقط همین ناتوره نایاب است. دست از خنده برداشته بود و با احترام آشکاری به من نگاه می‌کرد. من ادامه دادم و گفتم:

- به علاوه، هاله‌تان نشان می‌دهد که عالیجناب به زودی اسقف پریشک اعظم بت خواهید شد.

لاما مرا با کمی ترس برانداز کرد و گفت:

- فرزندانم، تو از یک قدرت خارق‌العاده برخورداری... تو به دور دست سفر می‌کنی. اما از قدرت هرگز سوءاستفاده نکن، هرگز! این کار خطرناک

لامای اعظم هم تسمی کرد و گفت:

— همکار محترم، من در مقابل دانش برتر شما سر تعظیم فرود می آورم و این جوان را می پذیرم که از او معیاری به عمل آورم. همکار عزیز، شما خودتان صاحب استعدادهای متعدد هستید، و از قریحه های سرشار شگفت انگیزی برخوردارید، ولی تاکنون با جوانی به این با استعدادی مواجه نشده اید.

با تعجب فراوان دیدم که هر دو زنده زبر خنده و لامای چین روینویو دست برد پشت سرش و، نمی دانم از کجا، سه شیشه ترشی گردو بیرون آورد الابد قیافه من خیلی احقرانه شده بود، چون هر دو به سمت من برگشتند و از ته دل خندیدند.

استادم گفت:

— لوبسنگ، تو از نیروهای تله پاتی ات استفاده نمی کنی، والا می فهمیدی که لامای معظم و من به گناه شرط بندی آورده شده ایم و قرار گذاشته ایم که اگر داورهای من درباره تو مورد تأیید لامای پزشک اءظم قرار بگیرد، ایشان سه شیشه ترشی گردو به تو بدهند، و اگر نتوانی صورت را مطابق انتظارات نشان بدهی، من زحمت سفر دور و درازی را تقبل کنم و بعضی از کارهای پزشکی دوستم را انجام دهم. دوباره به من لبخندی زد و افزود:

— البته، من این سفر را به خاطر دوستم انجام خواهم داد و تو هم با من خواهی آمد، اما به گفته معروف «دوستی به جای خود، بزرگاله یکی هفتصد دینار»؛ حد و مرز همه چیز باید مشخص شود تا حرمت و احترام محفوظ و پایدار بماند.

اشاره ای به شیشه های ترشی کرد و گفت:

— وقتی از این جا می روی اینها را با خودت ببر، چون اینها غنیمت برنده شرط است، و در حال حاضر تو برنده هستی.

احساس می کردم که آدم بی مصرف و به درد نخوری هستیم؛ از قرار معلوم من نمی توانستم در مورد این دو لامای عالی رتبه از نیروی تله پاتیکم استفاده کنم. فقط فکر این عجز و ناتوانی لرزه بر اندامم می افکند. من استادم، لامای میگیار دندوب، را دوست داشتم و برای فوزانگی و بخردی لامای اعظم چین روینویو احترام فراوان قایل بودم. استراق سمع گفتگوهای آنها، حتی بر نهج تله پاتیک، نهایت بی احترامی و دلیل باری بر بی فرهنگی بود. لامای چین روینویو رو به من

آئند و فراموش می کنند که هوا را هم نمی بینند، و حال آن که بدون هوا بیش از چند لحظه دوام نمی آورند. شماری از اشخاص - که خیلی نازند - هاله را تشخیص می دهند، ولی دیگران قادر به دیدن آن نیستند. پاره ای از مردم می توانند فرکانس های بالاتر یا پایین تری را بشنوند که به گوش دیگران نمی رسد. این نکته هیچ ارتباطی با درجه معنویت نگرنده ندارد، همانگونه که راه رفتن با چوب پا دلیل بر وجود استعدادهای روحی و معنوی نزد کسی نیست. تسمی کرد و افزود:

سابقاً من هم می توانستم تقریباً به خوبی تو، در حال حاضر، با چوب پا راه بروم، ولی حال سنگینی وزنم مانع از این کار می شود.

من هم به نوبه خود، لبخندی زدم زیرا فکر کردم که اگر بنا باشد او با چوب پا راه برود باید سوار تله درخت بشود!

لامای پزشک اعظم به سخن ادامه داد و گفت:

— وقتی ما ترا تحت عمل جراحی قرار دادیم تا چشم سومت را باز کنیم،^۱ مشاهده کردیم که بعضی از قسمت های نیمکره قدامی مغزت با حالت طبیعی و عادی تفاوت بسیار دارد، و استنتاجمان این بود که تو از لحاظ ساختمان جسمی از بدو تولد روشن بین و تله پات خلق شده ای. این یکی از دلایلی است که به طور فشرده و عمیق تحت تعلیم قرار گرفته ای و خواهی گرفت.

با رضایت فراوان نگاهم کرد و افزود:

— بنابراین تو چند روز همین جا، در دانشکده پزشکی، می مانی، تا ما ترا تحت معاینات دقیق قرار دهیم و ببینیم چگونه می توانیم استمدادها و نیروهای مادرزادی ات را تقویت کنیم و چه چیزهایی باید به تو بیاموزیم.

صدای سرفه خفیفی از آستانه در به گوش رسید؛ استاد لبخندی زد و به لامای پزشک اعظم گفت:

— من پیام تله پاتیک شما را دریافت کردم و به سرعت خودم را این جا رساندم تا شاید این تسلائی خاطر برانیم حاصل شود که شما بر تفاوت هایم، درباره دوست جوانم که این جا حضور دارد، صحنه بگذارید و مهر تأیید بزنید. لب فربست، لبخندی به من زد و نشست.

۱. به کتاب «چشم سوم» اثر همین نویسنده مراجعه کنید. (مترجم)

نمی شد.

نشستم و لاما چین رویتوبو به سخن ادامه داد و گفت:

— ما درباره اصل و منشأ هاله بحث کرده ایم و می دانیم که آن نیروی حیاتی تن آدمی است. حال فرض می کنیم که تو، لورسنگ، نمی توانی هاله را ببینی و اصلاً هیچ گونه اطلاعی از آن نداری؛ چون فقط براساس این فرضیه است که من می توانم بگویم که افراد عادی چه می بینند و چه نمی بینند.

سرم را به علامت تصدیق فرود آوردم. مسلماً استمداد من برای دیدن هاله و پدیده های مشابه دیگر مادرزادی بود، و این نیروها از طریق انجام یک عمل جراحی برای باز شدن «چشم سوم» تقویت شده بود. پیش از آن بارها خطا کرده و آنچه را می دیدم بیان می کردم، چون شک نداشتم که دیگران از نعمت و موهبت چنین دیدی محرومند. به خاطر می آورم که یک روز اظهار نظر کرده بودم که مردی که ظاهراً مرده بود زنده است. مردی که کنار جاده خفته و من و تسو پیدایش کرده بودیم. تسو بر این عقیده بود که من اشتباه می کنم و مردک مرده، من با فریاد گفته بودم، «اما تسو، نورهایش هنوز می درخشند!» خوشبختانه بر اثر باد شدیدی که می وزید صدای من به گوش تسو نرسیده بود، و او چیزی نفهمیده بود، ولی ناگهان، بر اثر یک انگیزه درونی مردک را مایه کرده و دریاخته بود که زنده است! اما دارم از مطلب دور می افتم.

— مرد و زن عادی، لورسنگ، قادر نیستند هاله را ببینند... بعضی بر این باورند که هاله اصلاً وجود ندارد. البته اینها می توانند بگویند که هوا هم وجود ندارد، چون به چشم نمی آید.

لا ما مرا نگاه کرد تا مطمئن شود که به سخنانش گوش می دهم و در فکر همیشه های تشریحی گردو نیستم. وقتی از توجه من مطمئن شد، سری تکان داد و دنباله کلام را گرفت و گفت:

— مادام که تن هنوز حیات دارد، هاله ای از آن ساطع می شود که برای کسانی که توانایی، استمداد، قدرت-یا هر چه که می خواهی اسمش را بگذار- دیدن آن را دارند قابل رؤیت است. باید اضافه کنم که برای دیدن هاله سوز به طور واضح و روشن، معمول باید کاملاً برهنه باشی؛ چرا که برای دیدن هاله به تو خواهم گفت. برای تفسیر هاله فردی به طور معمولی و عادی کافی است که او را با لباسش نگاه کنی، اما اگر بخواهی هاله را از نظر معاینه پزشکی مورد توجه قرار دهی، لازم است که سوز سرپا بریان باشد. غشای اثیری تمامی بدن

کرد و گفت:

— بله، فرزندم، احساسات تو موجب عزت توست. من واقعاً خوشحالم که ترا در جرگه خودمان بپذیرم. ما ترا باری خواهیم داد تا به پیشرفت های بیشتری نایل شوی.

استادم خطاب به من گفت:

— لورسنگ، فعلاً تو چند هفته ای در این ساختمان اقامت می کنی تا نکات بسیار دیگری در مورد هاله فراگیری.

با تفسیر کردن نگاه من افزود:

— آه، بله! می دانم که تو فکر می کنی که همه چیز را در این مورد می دانی. درست است که می توانی هاله را ببینی و آن را تفسیر کنی، اما حال باید «چرا» و «چگونگی» آن را بیاموزی؛ به علاوه باید یاد بگیری که دید کسی که سوزۀ تو قرار می گیرد، تا چه حد محدود است. من حالا باید بروم ولی فردا ترا خواهم دید.

برخاست و طبیعتاً ما هم برخاستیم. اجازه گرفت و از این اتاق راحت و آرام خارج شد.

لا ما چین رویتوبو رو کرد به من و گفت:

— این قدر ناراحت نباش، لورسنگ، گزندی به تو نخواهد رسید. ما فقط کوشش می کنیم به تو کمک کنیم و تعالیت را سرعت بخشیم. اما ابتدا کمی در مورد هاله انسان صحبت کنیم. البته تو می توانی آن را به روشنی و وضوح ببینی و تفسیر کنی، اما فرض کن که تو این قدر مورد تفقد نباشی و استمدادات به شکوفایی آنچه اکنون هست نباشد. خودت را جای نود و نه درصد یا بیشتر جمعیت کره زمین بگذار.

دیگر بار زنگوله کوچک نقره ای را به شدت تکان داد و دوباره خد مدگزار چایی و البته «چیزهای دیگر» که من آنها را با چایی خفلی دوست داشتم، آورد. شاید تذکر این نکته در این جا جالب باشد که ما تبتی ها، بعضی وقت ها، روزانه تا شصت فیجان چایی می نوشیم. تبت کشوری سرسبز است و چایی داغ ما را گرم می کند؛ وانگهی برای ما میسر نبود و امکان نداشت که بتوانیم خارج شویم و نوشابه های، نظیر آنچه در اختیار غربی هاست، بخریم. ما جز چایی و تسامبا چیز دیگری نداشتیم، مگر اینکه آدم محسن و خیری، از کشور دیگری، مثل هند، خوراکی هایی برایشان می آورد که در تبت یافت

اندیشه‌های شخص متفاوتند. این آثار و علایم به تعداد فراوان و به صورتی بسیار روشن در حوزه‌ی اثری و در فضای که به ماورا کشیده می‌شود، وجود دارد و وقتی که بدن انسان کاملاً برهنه و عریان مورد مذاقه قرار گیرد، هاله‌ی علایم تندریستی یا بیماری او را تشدید و تقویت می‌نماید. در نتیجه کسانی که از نیروی روشن بینی لازم برخوردار باشند، می‌توانند وضع مزاجی هر شخصی را تشخیص بدهند.

من بر همه اینها آگاهی و وقوف داشتم؛ اینها برایم در حکم بازی بچه‌گانه‌ای بود، زیرا از زمان عمل «چشم سوم»، به این گونه معانیات مبادرت ورزیده بودم و اطلاع داشتم که جمهور لاماهای پزشک برای تشخیص بیماری بیماران، آنها را لخت و عریان مورد معاینه قرار می‌دهند؛ و بر این باور بودم که من هم برای انجام چنین کاری می‌بایست زحمت و رنج آموزش خاصی را به جان بخرم.

لامای پزشک به سخنش ادامه داد:

— در حال حاضر تو به صورت فشرده تحت تعلیمات ویژه‌ای قرار داری. هنگامی که به غرب، به فراسوی سرحدات کشور خودمان می‌روی، معتقد و آرزومندیم که موفق شوی دستگاہی ابداع کنی که حتی اشخاص معمولی فاقد هرگونه قدرت و نیروی باطنی، بتوانند به وسیله آن هاله انسان را تشخیص دهند. بنابراین، پزشکانی که بتوانند آن را مشاهده کنند، قادر خواهند بود بیماری بیماران را به وضوح تشخیص داده و آنها را مداوا نمایند. چگونه؟ درباره این موضوع بعداً صحبت خواهیم کرد. می‌دانم که همه اینها برایت خسته کننده و کسالت آور است و تو به خیلی از امور واقفی، اما از آنجا که صاحب عطیة روشن بینی مادزادی هستی، شاید هیچ وقت در مورد طرز عمل این استعداد کسی که مطلبی را به طور ناقص بداند، آموزش ناقص، و بالمال سودمندی و کارآیی اش هم ناقص است. در صورتی که تو باید فوق‌العاده متمر شمر و مفید فایده باشی، ولی ما این بحث را فعلاً به همین جا خاتمه می‌دهیم و به آبارتمان‌های خودمان می‌رویم، چون برای تو هم یک آبارتمان اختصاص داده شده است. آنجا می‌توانیم، ضمن استراحت، به نکات و مسائلی که فقط به طور مختصر مورد بحث قرار داده‌ایم فکر کنیم. به دستور شخص قدیس اعظم تو این هفته از شرکت در مراسم ناپیش معافی و باید تمام کوشش و هم خودت را وقف

را در برمی گیرد و ضحاکش از نیم سانتیمتر تا هشت یا ده سانتیمتر می‌رسد و شبیه به یک مه سبز مایل به آبی است، گرچه واژه «مه» کلمه کاملاً مناسبی نیست چرا که غشا را می‌توان به روشنی و وضوح دید. این غلاف اثری تنها یک تشمیع حیوانی است و پس، و بیشتر از نیروی حیاتی حیوانی تن نشأت می‌گیرد، به طوری که ضخامت هاله شخصی که از سلامت و تندرستی کامل برخوردار است، به هشت یا ده سانتیمتر می‌رسد. تنها آنان که از موهبت و استعداد و نیروی بیشتری بهره‌مندند می‌توانند لایه دیگر را تشخیص دهند، چون بین غشای اثری و هاله، به معنای واقعی کلمه، پوشش دیگری، به پهنای تقریباً هفت و نیم سانتیمتر وجود دارد و برای تشخیص دادن رنگ‌های آن باید از استمداد‌های ویژه استثنایی برخوردار بود. من اذعان دارم که در آنجا چیزی جز خلایق نمی‌بینم.

این اعتراف مرا خوشحال کرد، زیرا من می‌توانستم تمام رنگ‌های این فاصله را تشخیص دهم و این نکته را با دستپاچگی و بی‌قراری به اطلاع لاما رساندم.

— بله، بله، لوبسانگ! می‌دانم که تو می‌توانی این نوار را ببینی چون که استعداد تو در این زمینه استثنایی است، اما فرض ما بر این بود که تو نمی‌توانی هاله را ببینی تا بتوانم تمام اطلاعات لازم را در اختیار بگذارم.

لاما پزشک سخنان اخیرش را، از آن جهت که من رشته کلامش را گسسته بودم، با نگاهی سرزنش‌بار همراه کرد. همینکه حدس زد که من به اندازه کافی شرمند شده‌ام و دیگر سخنش را قطع نخواهم کرد، دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— بنابراین، اول لایه اثری وجود دارد، بعد از آن این نوار است که تنها شمار نادری از افراد قادر به دیدن آن، به صورت غیر از خلایق هستند. هاله، به معنای واقعی آن، در قسمت خارجی این نوار قرار گرفته، و بیشتر به نیروی حیاتی حیوانی بستگی دارد تا به نیروی حیاتی معنوی و روحی؛ و از نوارهای چرخنده و شیارهایی تشکیل شده که تمام رنگ‌های قابل رؤیت طیف نور را دارا هستند، و به عبارت دیگر، دارای تعداد کنیری رنگ هستند که چشم انسان قادر به تشخیص آنها نیست، زیرا هاله با حواس دیگری غیر از حواس بینایی رؤیت می‌شود. هر یک از اعضای تن آدمی یک باند نوری، یک باند پرتو، مخصوص به خود را صادر و منتشر می‌کند که برحسب افکار و

همین کافی بود... به یک جست روی باهام بریدم و به سمت در آشنا دویدم؛ در سر جایش نبود! با خبری ای که کم مانده بود استخوان هام را خورد کند به دیوار سنگی خوردم و از پشت به زمین افتادم. وقتی سرم به سنگش خورد، برق سفید آبی گزرنه ای از چشمم پرید، اما زود بر خود مسلط شدم و با عجله برخاستم. در حالی که از ترس دیر رسیدن تمام بدنم به ریخته افتاده بود، دنبال در اتاق می گفتم، اما مثل اینکه اتاق در نداشت، و بدتر از همه آنکه... پنجره هم نداشت!

صدایی در تاریکی گفت:

— لوسبانگ! طوری شده ای؟

صدای راهب خدمتگزار مرا، مثل اینکه طاس آب بیخ روی سرم ریخته باشند، به خود آورد. با صدایی خجالت زده گفتم:

— آه! فکر می کردم برای مراسم دیرم شده. فراموش کرده بودم که از شرکت در مراسم معاف!

صدای خنده تخفیفی به گوشم رسید و صدا دو مرتبه گفت:

— من الان چراغ را روشن می کنم. امشب خیلی تاریک است.

نور ضعیفی در آستانه در - جایی که اصلاً تصورش را نمی کردم پدیدار شد و خدمتگزار به طرفم آمد و گفت:

— میان پرده جالبی بود! من اول فکر کردم که یک گله گاومیش دم کرده اند و ریخته اند اینجا.

تبسمی که بر لب داشت، خشونت و قبیح کلاش را از بین برد. به زمین نشستم، راهب رفت و چراغ را هم با خودش برد. از پس زاویه ای، که به علت وجود پنجره، اندکی روشن تر بود، یک شهاب ثاقب درخشید و سفرش را در بهانه آسمان پیکران به پایان برد. به پهلوی غلتیدم و خوابم برد.

ناشنایی عبارتی بود از چایی و تسامهای همیشگی و ابدی، که غذایی مندی و مقوی، ولی اشتها کور کن است. بعد از صبحانه راهب خدمتگزار آمد و گفت:

— اگر حاضرید، ممکن است دنبال من بیایید؟

برخاستم و دنبالش رفتم. این دفعه از راه دیگری رفتیم و به قسمتی از شکویری رسیدیم که من از وجودش بی اطلاع بودم. پلکانی که از آن پایین رفتیم، آنچهانی بی انتهای بود که فکر کردم دارم به قلب کوه آهن فرو میرویم.

آموختن دقیق مسایلی کنی که من و همکارانم برایت بیان خواهیم کرد. برخاست و من هم به او تاسی جستیم. یک بار دیگر زنگوله نقره ای را در دست های قدرتمندش گرفت و آن را با چنان شدتی تکان داد که فکر کردم هم اینک زنگوله در دستش هزار پاره می شود. راهب خدمتگزار دروان دوان آمد. لاما پزیشک به او گفت:

— تو در خدمت سه شنبه لوسبانگ رامیا باش، چون همان طور که می دانی او میهمان برجسته ای است. از او مثل یک راهب عالیتر به پذیرایی کن.

برگشت به طرف من و تعظیمی نمود؛ البته نیاز به ذکر نیست که من هم با عجله به او تعظیم کردم. راهب خدمتگزار اشاره کرد که دنبالش بروم.

لاما چنین روئینو بر غرش تکان گفت:

— صبر کن! تشری هایت را فراموش کرده ای!

به سرعت برگفتم و شیشه های تشری را، با لبخندی تقریباً زور کی، برداشتم و از بی خدمتگزار روان شدم.

خادم مرا از راهروی کوتاهی، به اتاق بسیار دلپذیری هدایت کرد که پنجره اش رو به پل شادان رود باز می شد.

راهب خادم گفت:

— من در خدمت شما هستم، از باب؛ هر وقت امری داشتید، این زنگوله را تکان بدهید.

روی پاشنه پایش چرخید زد و بیرون رفت. نزد یک پنجره رفتم؛ منظره دره مقدس مرا مسحور کرد. رود روانی که از پوست باد کرده گاومیش ساخته شده بود، داشت از ساحل رودخانه دور می شد، و کلک بان با چوب بلندش در جریان شدید آب به سوی ساحل مقابل می رفت. سه چهار نفر آن طرف رودخانه بودند که به قضاوت از لباسشان پیدا بود آدم های سرشناس و از طبقه نجبا بودند؛ رفتار و کردارشان هم مؤید این دآوری بود. چند دقیقه به این منظره فریبده و زیبا چشم دوختم، و ناگهان خستگی مفروضی بر من چیره شد. ول شدم روی زمین و حتی بدون اینکه در فکر مخدده باشم، قبل از اینکه بنهم چه به سرم آمده، به پشت غلتیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ساعت ها، همراه تن تن آسیاهای نیایش، سپری شده بودند. ناگهان از وحشت از جا جستیم. مراسم برای مراسم دیرم شده بود! سرم را برگرداندم و به دقت گوش دادم؛ صدایی، در جایی، عزیمتی را به صدای بلند قرائت می کرد.

بی اراده بود که مایه دلگرمی می شد.

لاما پزشک رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— ما از این جهت گفته ایم ترا به این اتاق سری راهنمایی کنند که می خواهی چیزهایی به تو نشان دهیم و با تو بحث کنیم. استاد مظلمت و من و هر دو، ترا آزمایش کرده ایم و از نیروهای که داری، و بیشتر هم تقویت خواهد شد، راضی هستیم. همکار هندی ما، مارفانا، باور نمی کرد که چنین کسی در بت وجود داشته باشد. امیدواریم که تو گفته های ما را تأیید کنی.

نگاهی به لامای هندی انداختم و پیش خود فکر کردم که، «این مرد خیلی از خود راضی است.»

رو به لاما چین ریزبوی کرده گفتم:

— عالیجناب، قدیس اعظم که چندین بار مرا مشمول عیایات خویش قرار داده و به حضور پذیرفته اند موکداً از من خواسته اند که هرگز سند و مدرک ارائه ندهم، زیرا، به گفته ایشان، سند برای آدم تن آسا و کاهل فقط یک مسکن موقتی است. آنان که سند و مدرک طلب می کنند، قادر نیستند حقیقت سند را، هر چند به شیوه غیر قابل انکاری نموده شده باشد، بپذیرند.

لاما پزشک چنان بلند قهقهه خنده را سر داد که تصور کردم باد خنده اش مرا به آسمان خواهد فرستاد. استادم نیز به خنده افتاد؛ و هر دو به مارفانای هندی، که نگاه سرزنش کننده اش را به من دوخته بود، نگاه کردند.

هندی گفت:

— بسم؛ تو نیک سخن می گویی اما سخن گفتن، همچنانکه خودت می دانی، چیزی را ثابت نمی کند. حال، بسم؛ به من بگو که در من چه می بینی. این سؤال مرا ناراحت کرد، زیرا چیزهایی در این مرد دیده بودم که از آنها کراهت داشتم.

گفتم:

— سرور گرامی! شما امر فرمودید که من بی پرده و صریح صحبت کنم و تصور من بر آن است که استادم، لاما میبگیار دندوب، و لاما پزشک اعظم چین ریزبوی نیز بر این عقیده اند که من به صراحت و بدون اینکه از این شاخ به آن شاخ بپریم و دندان روی حرف بگذارم، سخن گویم. این نخستین بار است که من شما را زبانت می کنم، اما هاله و افکارتان به من اجازه می دهند که چنین اظهار نظر کنم:

تنها روشنی، نور چراغی بود که با خود داشتم. بالاخره راهب خدمتگزار استاد و با انگشت به جلو اشاره کرد و گفت:

— مستقیم بروید و وارد اتاق سمت چپ بشوید.

با خم کردن سرش ادای احترام نمود و برگشت و رفت و مرا تنها گذاشت. در حالی که از خودم می پرسیدم چه چیزی در انتظارم است، پیش رفتیم؛ اتاق سمت چپ روبه رویم بود. نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد، آسیای نیایشی بود که وسط اتاق قرار گرفته بود. کسی مرا به اسم صدا کرد و من وقت نکردم آن را با دقت بیشتری نگاه کنم، اما با نظر مختصری که به آن انداختم، متوجه شدم که آسیای بسیار غیرعادی است.

— خوب، لویسانگ، خوشحالم که ترا در جمع خودمان ببینیم. چون سر بلند کردم دیدم استادم لاما میبگیار دندوب در وسط نشسته، و در یک طرفش لاما پزشک اعظم چین ریزبوی، و در طرف دیگرش یک لامای هندی با چهره ای موقر و متین، به نام مارفانا^۱ قرار گرفته اند. لامای اخیرالذکر قبلاً پزشکی تحصیل کرده و مدتها در دانشگاهی به نام (به نظرم) هایدلبرگ^۲ به سر برده بود. در حال حاضر او یک راهب بودایی، البته لاما، بود؛ ولی «راهب» لفظ عام است.

لامای هندی چنان نگاه تند و تیز و نافذی بر من انداخت که خیال کردم دارد تار و پود قیام را مهایه می کند. مثل این بود که درونم را می دید. از قضا آن روز وجدانم راحت بود و مرا سرزنش نمی کرد، بنابراین مستقیم چشمم در چشمش دوختم. اصلاً چرا باید چشم به زیر می انداختم؟ من هم برای خود اعتباری داشتم، چون شاگرد لاما میبگیار دندوب و لاما پزشک اعظم چین ریزبوی بودم. لیکن خشکیه اش برچیده شد تا لبخندی بزند، که ظاهراً موجب درد شدیدی شد. سرش را خم نمود، رو به استادم کرد و گفت:

— بلی، به گمانم این جوان همان طور است که شما برایم تعریف کرده اید.

استادم هم به نوبه خود تبسمی بر لب راند... اما تبسمش آنقدر طبیعی و

1. Marfata

2. Heidelberg

برای چند لحظه - که به نظم فزنی آمد - هیچ صدایی سکوت را در هم
نشلست، تا بالاخره لاها بزشک اعظم چین روینو بولب به سخن گشود و گشت:
- حق با توست، لوسانگ! کاملاً حق با توست!
هندی گفت:

- حتماً این اطلاعات قبلاً به این جوان داده شده.
استادم زرشنه کلام را به دست گرفت و گفت:

- هیچ کس راجع به شما سخنی بر لب نرنانده؛ برعکس، لوسانگ لکاتی
را برایشان روشن ساخت که ما هم قبلاً از آنها بی اطلاع بودیم؛ چون نه هاله
شما را مورد معاینه قرار داده‌ایم و نه ضمیرتان را، زیرا خودتان از ما ننخواست
بودید. اما آنچه مورد علاقه ماست، این است که بدانیم سه‌شبه لوسانگ را بیا
این استعداد و نیرو را داراست و ما باز هم آن را بیشتر تقویت خواهیم کرد.
حالا موقع و مکان برای کشمکش و جدال مناسب نیست؛ ما کار جدی و مهمی
داریم که باید به انجام رسانیم. بیا!

برخاست و مرا به نزدیک آسیای نیایش بزرگی هدایت کرد. با نگاه
کردن به این دستگاه عجیب و غریب، فهمیدم که برخلاف تصور اولم، آسیای
نیایش نیست. این دستگاه تقریباً یک متر و بیست سانت ارتفاع و یک متر و نیم
پهنا داشت. در یک طرف آن، دو درجه کوچک قرار داشت و چیزی، که به
نظم همیشه بود، در میان پنجره‌ها جا گرفته بود. در طرف مقابل، دو پنجره
بزرگتر، در وسط و نزدیک به هم، وجود داشت. از یک طرف دستگاه بلندی
بیرون آمده بود. دستگاه مرموزی بود و من کوچکترین تصویری از مورد
استفادش نداشتم. لاها بزشک به من گفت:

- از برکت این دستگاه، غیر روشن بینان هم می‌توانند هاله را ببینند.
لامای اعظم هندی، سارفاتا، به منظور مشورت با ما این جا آمده‌اند و
نخواستند که ماهیت بیماریشان را برایشان فاش سازند به این بهانه که با
احاطه عمیق ما به طب باطنی باید قاعدتاً قادر باشیم که خودمان مرضشان را
تشخیص بدیم، ما ایشان را به این جا هدایت کرده‌ایم که به وسیله این دستگاه
معیانه‌شان کنیم. اگر ایشان لطف بفرمایند و لباشان را در آورند تو هاله‌شان
را نگاه کن و بگو بیماریشان چیست. بعد از آن این دستگاه را به کار
می‌اندازیم تا بتوانیم تشخیص تو و ماشین با هم مطابقت دارد یا نه.

استادم نقطه‌ای را روی دیوار سیاه نشان داد. هندی به آن جا رفت،

شما بسیار سفر کرده‌اید، سراسر اقیانوس‌های جهان را در نور دیده‌اید،
به جزیره کوچکی رفته‌اید که من اسمش را نمی‌دانم اما سکنه‌اش جملگی
سفید پوستند و در جوار آن، جزیره کوچکی دیگری قرار دارد که مانند کره
اسبی که در کنار مادرش غنوده، در سایه اولی خفته است. شما نسبت به مردم
این سرزمین کینه می‌ورزیدید و آنها هم سخت درصدد بودند که علیه شما
دست به اقداماتی بزنند، در رابطه با یک...

در این جا تردید کردم، زیرا تصویر بسیار تیره و کدر بود و به چیزهایی
مربوط می‌شد که من از آنها کوچکترین اطلاعی نداشتم، معذالک با کوشش
فراوان ادامه دادم:

- ... در رابطه با یک شهر هندی که تصور می‌کنم کلکته باشد و در
رابطه با کانال سیاهی که مردم این جزیره در آن جا وضع نامطلوبی داشتند و
معتقد بودند که شما می‌توانستید به جای دامن زدن بر آتش کشمکش و
کینه‌توزی، آبی بر آتش ناراحتی آنها بریزید.

لامای اعظم چین روینو شروع کرد به خندیدن و خنده‌اش مرا خوش
آمد، زیرا فهمیدم که راه صواب می‌پویم. استاد بی تفاوت ماند، ولی هندی زیر
لب غرغر کرد. من ادامه دادم:
- شما به کشور دیگری رفته و من به وضوح نام هایدلبرگ را در
ضمیرتان می‌خوانم. در این شهر به تحصیل علم پزشکی، به روش مرسوم
وحشی‌های بی‌رحم، پرداخته‌اید؛ دست به جراحی زده‌اید، عمل کرده‌اید،
بریده‌اید، اژه کرده‌اید، قطع کرده‌اید و از شیوه‌های متداول در تبت بهره
نچسته‌اید. سرانجام یک ورق بزرگ، مهوور به مهرهای متعدد به شما داده‌اند.
همچنین در هاله‌تان می‌بینم که بیمارید.

فیس عمیقی کشیدم، زیرا نمی‌دانستم سخنانی که از آن پس می‌خواستیم
بگویم، چگونه پذیرفته می‌شود.
- مریضی که از آن رنج می‌برید درمان‌ناپذیر است؛ در این بیماری
سلول‌ها دیوانه‌وار، مثل علف خودرو، تکثیر می‌شوند، نه به صورت طبیعی، بلکه
با مورد حمله قرار دادن اعضای حیاتی بدن. سرورم! اقامت شما در این مرز و
بوم، به سبب نحوه و طبیعت افکار و اندیشه‌های بدبینانه‌تان، که فقط زشتی و
بدی دیگران را می‌بینید، به زودی به پایان می‌رسد.

آن را ثابت نگه داشت. لاما پرتشک مدتی در دستگاه نگاه کرد و سپس کنار رفت و جایش را آهسته و بی سروصدا به مرشد من سپرد و خود شروع به گرداندن دستگیره کرد.

پس از پایان معاینه به یکدیگر نزدیک شدند و از طریق تله پاتی به گفتگو پرداختند. من به هیچ وجه سعی نکردم که افکار آنها را بخوانم زیرا اقدام به چنین عملی دلیل بازاری بر می فطانتی و آداب ندانی بود که به «موقیتیم» لطمه می زد. سرانجام رو کردند به لامای هندی و گفتند:

— آنچه سه شنبه لوبسارنگ را میا گفت، دقیقاً درست است. ما هاله عالیچناب را با نهایت دقت بررسی و معاینه کرده و معتقدیم که به سرطانات کبد مبتلا هستیم؛ و اعتقاد داریم که ابتلاي شما به این بیماری به علت مزاج سردایی و آتشین شماست؛ اما اگر زندگی ساکت و آرامی را در پیش گیرید، هنوز سال های زیادی عمر خواهید کرد، که طی آن می توانید وظیفه تان را به انجام رسانده به پایان برید. در صورتی که تمایل داشته باشید، ما می توانیم موجهات اقامتان را در شکپوری فراهم آوریم.

لامای هندی مدتی مسئله را با آنها بررسی کرد و بعد به چنین روئینویز اشاره کرد و با هم خارج شدند. مولای من، لاما مینگیار دندوپ، دست نواز شکرانه ای به شانهم زد و گفت:

— کارت عالی بود، لوبسارنگ. حال بی تا این دستگاه را نشانیت بدیم. به طرف این دستگاه خارق العاده رفت و یکی از سرپوش های آن را بلند کرد. ماشین در حال کار کردن بود و در داخل آن یک سری بازو وجود داشت که توسط یک محور مرکزی روشن می شدند. در انتهای بازوها منشورهایی به رنگ های قرمز یا قوتی، آبی، زرد و سفید قرار گرفته بود. وقتی دستگیره به چرخش در می آمد، تسمه هایی که بازوها را به محور متصل می کردند، یک حرکت دورانی روی بازوها ثبت می نمودند و هر منشوری به نوبه خود تا خطی که می شد آن را از خلال دریچه های چشمی دیده، کشیده می شد. استاد طرز کار دستگاه را برابم توضیح داد و افزود:

— البته این دستگاه زحمات و ابتدایی است و آن را برای تجربه و به امید این که بتوانیم روزی مدل ظریف تر و کوچکتری بسازیم، به کار می بریم. تو هیچ وقت نیازی به استفاده از این دستگاه نخواهی داشت، ولی البته کسانی که از استعداد دیدن هاله، به روشنی و وضوحی که تو آن را می بینی، برخوردارند،

لباسهایش را در آورد و لغت و آفتاب سوخته، پشت به دیوار بی حرکت ایستاد. مرشدم به من دستور داد:

— لوبسارنگ، خوب ایشان را تماشا کن و بگو چه می بینی. من به هندی نگاه کردم، نه به خودش، بلکه به طرفش؛ به نحوی که نگاهم بلافاصله مستقیماً به او نیفتد، زیرا این بهترین روش دیدن هاله است؛ به سخن دیگر، از دید معمولی دو چشم استفاده نکردم، بلکه هر چشم را جداگانه به کار گرفتم. بیان این مطلب دشوار است، ولی منظور این است که با یک چشم به طرف چپ و با چشم دیگر به سمت راست نگاه کنیم و این شیوه ترفندی است که تقریباً همه می توانند فرا گیرند.

هندی را تماشا کردم؛ هاله اش می لرزید و ارتعاش داشت. دیدم که او مردی برجسته و فوق العاده، صاحب هوش و فراست و نیروهای روحی متمالی است، اما متأسفانه، جهان بینی اش به مناسبت اندیشه های ناپسند و نامحمودش، مخدوش و دگرگون شده است. همان طور که او را معاینه می کردم، آنچه را به ذهنم می رسید با صدای بلند بیان می کردم و به استاد و لاما پرتشک اعظم که با دقت فراوان به سخنانم گوش فرا داده بودند، توجه نداشتم.

— پیداست که اضطرابات و تشوش های فراوان در بدنتان تأثیر گذارده و موجب بروز این مرض شده است. لامای اعظم هندی دستخوش انقلابات بیشمار و سرخوردگی های متعدد شده اند که بر سلامتی شان تأثیر نهاده و سبب دیوانه شدن سلول هایی شده که سعی کرده اند از حیطه اختیار من برتر فرار کنند. به همین جهت، عالیچناب دردی در اینجا (اشاره به کبدش کردم) حس می کنند و چون آتشین مزاج و عصیانی اند، هر بار که عصیانی می شوند و خشم می گیرند، مرضشان شدت می یابد. به قضاوت از هاله شان می توان چنین استنتاج کرد که اگر کمتر عصیانی شوند و خونسردیشان را حفظ کنند، مدتی طولانی عمر خواهند کرد و خواهند توانست وظیفه شان را به نحو شایسته تری انجام دهند و ناگزیر از بازگشت به این کره نباشند.

بار دیگر سکوت سایه افکند و از اینکه دیدم لامای هندی سرش را به نشان تصدیق و تأیید صحت گفتار من تکان می دهد، احساس رضایت کردم. لاما پرتشک چنین روئینویز برگشت به سمت دستگاه و از پنجره های کوچک نگاه کرد. مولای من دستگیره را در دست گرفت و با سرعتی دایم الترابید شروع به چرخاندن آن نمود تا به سرعت معینی که رسید، به اشاره لاما پرتشک، سرعت

و به طرف سکویی که در دیوار انتهای ساخته بودند رفت و از آن جا یک صفحه شیشه‌ای بسیار ضخیم آورد و آن را با نهایت احتیاط به طرف استادام دراز کرد که استوانه را از چرخش باز داشت و نشست.

لایما پزیشک پلاک شیشه‌ای را بین او و استوانه کاغذی قرار داد و گفت: — فکرتان را برای چرخاندن آن شدیداً متمرکز کنید.

قطعا استادام همین کار را کرده، چون استوانه شروع به چرخیدن نمود. صفحه شیشه‌ای مانع از آن بود که استادام با هر کس دیگری بتواند با فوت کردن آن را به حرکت در آورد.

دوباره استوانه را نگاه داشت، رو به من کرد و گفت:

— حالا نوبت توست، لویسانگ!

برخاست و جایش را به من داد.

نشستم و دست‌هایم را به طریقی که استادام عمل کرده بود، طرفین استوانه گرفتم. لایما پزیشک صفحه شیشه‌ای را مقابلم گرفت به طوری که فوت کردن من نتواند در چرخش استوانه تأثیری داشته باشد. احساس می کردم مله‌به دست واقع شده‌ام. ظاهراً استوانه هم همین احساس را داشت چون هیچ اتفاقی نیفتاد.

استادام گفت:

— فکرت را برای چرخاندن آن متمرکز کن، لویسانگ!

اطاعت کردم و استوانه بلادرنگ شروع به چرخیدن کرد. می خواستم پا به فرار بگذارم و از آن جا بگریزم. فکر می کردم که استوانه سحر و افسون شده. بعد، به ندای عقلم (به مقدار اندکی که از آن داشتم) گوش دادم و برجای ماندم.

مرشدم توضیح داد و گفت:

— این سیستم به وسیله نیروی هاله انسانی به حرکت در می آید. تو فکرت را برای چرخاندن آن متمرکز کردی و هالات موجب چرخش استوانه گردید. شاید برایت جالب باشد بدانی که چنین دستگاهی در تمام کشورهای دنیا مورد آزمایش قرار گرفته است. برجسته ترین دانشمندان کوشیده‌اند که برای طرز کار آن توضیحی بیابند، اما از آن جا که غریبی‌ها نیروی انبیری را باور ندارند، توضیحاتی می تراشند و سرهم می کنند که از خود نیروی انبیری هم شگفت‌انگیزتر است.

لایما پزیشک اعظم رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

نادر و انگلشت شمارند. یک روز، سر فرست، طرز کار آن را مفصلاً برایت خواهم گفت، ولی فعلاً همین قدر بدان که اساس آن بر اصل سرچشمه امواج مداوم استوار است که مشهورهای رنگی، با چرخش سریع، خط دید را قطع کرده و بدین سان تصویر معمولی تن آدمی را محو می کنند و پرتوهای حتی خیلی ضعیف‌تر از هاله را هم تقویت و تشدید می نمایند.

سربوش را سر جایش گذاشت و به طرف دستگاه دیگری، که در یک گوشه روی میزی قرار داشت، رفت. لایما پزیشک چنین روبه‌رو نیز در همین موقع وارد شد و به ما پیوست و گفت:

— آه! پس شما می خواهید نیروی تله پاتی‌اش را آزمایش کنید؟ خیلی خوب! من هم باید باشم!

مرشدم یک استوانه عجیب را که به نظر می آمد از کاغذ ضخیم ساخته شده باشد، نشان داد و گفت:

— لویسانگ، این از کاغذ خنثین و ضخیم ساخته شده که به کمک یک ابزار ظریف و کم قدرت سوراخ‌های متعددی در آن به وجود آورده‌اند که لبه‌هایشان بیرون آمده. بعد آن را تا زده‌اند تا لبه‌ها بیرون بیفتند و ورقه به جای

این که مسطح باشد، به صورت استوانه در آید. در بالای آن درزی ایجاد شده و استوانه روی نوک تیز یک میله که محکم به پایه‌ای چسبیده، قرار داده شده. بنابراین استوانه روی پایه‌ای قرار گرفته که در معرض تقریباً هیچ گونه مالش و سایشی واقع نمی شود. حالا، خوب تماشا کن!

نشستم و دست‌هایم را از دو طرف به فاصله دو سه سانتیمتری

سوراخ‌های استوانه گرفت که بی درنگ شروع به چرخیدن کرد و موقعی نتجیم بیشتر شد که کم کم سرعت گرفت و چرخش خیلی سریع شد. استادام با یک حرکت آن را نگاه داشت و دست‌هایم را در جهت مخالف گرفت به نحوی که انگشتانش - برعکس دفعه پیش که به طرف خارج بود - به سمت تنش رو به خودش بود. دوباره استوانه شروع به چرخیدن کرد، منتهی این دفعه در جهت عکس!

گفتم:

— فوتش می کنید!

لایما پزیشک حاضر جوابانه گفت:

— همه همین لاکر را می کنند! ولی کاملاً در اشتباهند.

— لوبسانگ! هرگز فراموش نکن که هر وقت خواستی بیماری را برای تشخیص مرض و مداوایش مورد معاینه قرار دهی، خواه بیمار مرد باشد یا زن، باید سراپا لخت و عریان شود.

از شرم و آزر خون به گونه‌هایم دوید. در جوابش گفتم:

— لاما پزشک معظم، نمی‌دانم به چه دلیل من باید کسی را در این هوای بیخ‌زننده از لباسش محروم کنم حال آن که می‌توانم هاله هر شخص مجلس را به طرز کامل مشاهده کنم، و او! سرور عزیز، چگونه روی آن دارم که از زنی بخواهم برهنه شود؟

از وحشت این فکر، چشمانم داشت از حلقه بیرون می‌آمد؛ بی‌تردید وضع مضحک و مسخره‌ای پیدا کرده بودم چون استادم و لاما پزشک هر دو به خنده افتادند و آنچنان قهقهه را سر دادند که ناگزیر شدند بنشینند. من که در مقابل آنها ایستاده بودم خودم را مضحکه احساس می‌کردم، اما سخت به شگفت آمده بودم، زیرا هاله را با سهولت کامل می‌دیدم و نمی‌فهمیدم چرا باید روش‌های معمولی را ترک گفت.

بالاخره لاما پزشک گفت:

— لوبسانگ، درست است که تو روشن بینی واقعا با استعدادی، اما چیزهایی هست که هنوز قادر به دیدن آنها نیستی. تو استعداد و نیرویت را در مورد مشاهده هاله به منصفه ظهور رسانده‌ای ولی اگر لامای هندی برهنه نشده بود، تو نمی‌توانستی سرطان کبدش را تشخیص دهی.

وقتی به این گفته‌ها فکر کردم، دیدم حق با اوست، زیرا لامای هندی را مدتها با لباس مشاهده کرده بودم و گرچه توانسته بودم نکات زیادی در زمینه خلق و خوی و کردار و رفتارش کشف کنم، ولی نتوانسته بودم بیماریش را تشخیص دهم. بنابراین گفتم:

— لاما پزشک اعظم، دلم می‌خواهد بیشتر مرا در این مورد راهنمایی کنید.

مرشدم خطاب به من گفت:

— وقتی به هاله کسی می‌نگری، دیدن هاله مد نظر است و توجهی به گوسفندی که پیشش قیام شده نداری. هاله همیشه تحت تأثیر آنچه با انوار مستقیمش برخورد می‌کند قرار می‌گیرد. ما یک صفحه شیشه‌ای اینجا داریم که اگر من به آن فوت کنم، فوتم روی آنچه که تو از خلال آن می‌بینی تأثیر

— من خیلی گرسنه‌ام، مینگیار دندوپ؛ فکر می‌کنم موقمش باشد که برای خوردن و استراحت کردن به اتاق‌هایمان برویم، وانگهی ما نباید نیروها و توان تحمل این جوان را افزون از حد فرسوده کنیم چون این خصوصیات او بدما مسلماً تحت آزمایش‌های دشوار قرار خواهد گرفت.

از اتاق که چراغ‌هایش خاموش شده، خارج شدیم و راه دهلیز سنگی را که به ساختمان اصلی شکیبوری منتهی می‌شد، در پیش گرفتیم. طولی نکشید که در معیت استاد به اتاقش رسیدیم؛ با خوشحالی تمام غذایی خوردیم و جان گرفتیم.

استاد گفت:

— سیر بخوره، لوبسانگ، چون بعداً می‌خواهم راجع به مطالب دیگری با تو صحبت کنم.

یکی دو ساعت در اتاق به استراحت پرداختیم و از پنجره بیرون را تماشا کردم؛ این نقطه ضعف من بود؛ می‌خواستم از این بالا، از این ارتفاع زیاد، فعالیت‌های دنیا را زیر نظر بگیرم؛ دوست داشتم بازرگانانی را تماشا کنم که آمده و با تانی از راه پربلیچ و خم دروازه غرب می‌گذشتند، و هر قدمی که برمی‌داشتند، نشان می‌داد که چقدر از این که به پایان سفر دور و دراز خود از میان گذشته‌های کوهستان صعب‌العبور نزدیک شده‌اند شاد و مسرورند. یک روز، بازرگانان، از چشم‌انداز باشکوه و بدیعی، برایم تعریف کرده بودند که پس از عبور از سرحد هند، از یک نقطه مرتفع تنگه، به چشم می‌خورد و می‌شد از میان بریدگی بین کوه‌ها، شهر مقدس را با بام‌های رخشانش، و در دامنه کوه‌ها دیواره‌های سفید «تل بربچ» را، که اسم با مسمایی است، مشاهده کرد. نور سفیدی که از این دیواره‌ها با منتهای سخاوت بر صخره‌های سرایشی می‌تابد، در حقیقت منظره‌ای از تل بربچ را تداعی می‌کند. دوست داشتم کلک بانی را که از شادان رود می‌گذشت تماشا کنم و در دل آرزو کنم که روزی کلک ساخته شده از پوست باد کرده گاو میشش سوراخ شود و او تا گردن به زیر آب فرو رود و تنها سرش بیرون باشد. اما هرگز این اقبال به من رو نکرد، کلک بان همیشه به آن طرف رودخانه می‌رسید، بارهایش را خالی می‌کرد و دوباره برمی‌گشت.

دیری نیامید که دوباره با مولایم لاما مینگیار دندوپ و لاما پزشک اعظم چنین رویترو به همان اتاق بزرگ رفتیم. این رو به من کرد و گفت:

روانی مبتلا شده است. با اندازه گیری میزان انحراف و تغییر - نارسانی تحریک - می توانیم به بیمار داری دهیم تا تعداد خود را باز یابد. ارتعاشات ممکن است کمتر از حد معمول باشد که نتیجه آن «ضعف تحریک» است، یا بیشتر از حد متعادل باشد که موجب بروز ناراحتی هایی می گردد که مشابه ناراحتی هایی است که تب مغزی را به وجود می آورد. این نکته که می توان به وسیله هاله بیماری را درمان کرد، غیر قابل انکار است.

اما پزشک اعظم بیان او را قطع کرد و گفت:

— راستی، همکار معظم، اما مارفاتا این موضوع را با من در میان گذاشته و گفته است که در بعضی از جاهای هند - در برخی صومعه های متروک و دور افتاده - از دستگامی با ولتاژ خیلی بالا به اسم... (در اینجا مکثی کرد)... ژرناور گراف^۱ استفاده می کنند.

از این اسم کاملاً مطمئن نبود ولی کوشش در خور تحسینی به عمل می آورد تا اطلاعات دقیقی به ما بدهد.

— این ژرناور که ظاهراً جریانی با تواتر فوق العاده زیاد و نیروی بسیار کم تولید می کند، وقتی به طریق خاصی به بدن وصل شود، نیروی هاله را به طرز قابل توجهی افزایش می دهد، به طوری که حتی غیر روشن بینان هم می توانند آن را به وضوح ببینند؛ و می گویند که می شود در این شرایط از هاله عکس برداری کرد.

استادم فقط سرش را چپاند و در جواب گفت:

— بلی، همچنین می شود هاله انسانی را به کمک رنگ به خصوصه، مایعی که بین دو صفحه شیشه ای وارد می کنند، دید. با گزینش نور و زمینه مناسب و با نگر بستن تن عریان انسان از خلال این پرده، افراد بسیاری می توانند هاله را به طور مؤثر ببینند.

علیرغم میل باطنم خود را در بحث وارد کرده گفتم:

— اما، سروان معظم، چرا مردم باید به این لطایف الحیل متوسل شوند؟ چرا نمی توانند هاله را مانند من به راحتی ببینند!

هر دو مرمی ام زدند زیر خنده، ولی این بار نیازی ندیدند که تفاوت

می گذارد. از سوی دیگر، گرچه این شیشه شفاف است، اما نور را، یا بهتر بگوییم، رنگ نور را، که تو از میان آن می بینی، تغییر می دهد. به همین ترتیب، اگر از وسط یک قطعه شیشه رنگی نگاه کنی، شدت تمام ارتعاشاتی که از شیشی به تو می رسد، به سبب عمل شیشه رنگی، تغییر می یابد. در نتیجه، هاله کسی که لباس بر تن دارد یا زینت و زیورزی زیب پیکرش ساخته، بر حسب محتوای اثیری لباس یا زینت و زیور، دگرگون می شود.

به این سخنان اندیشیدم و اذغان نمودم که حقایق بسیاری در آنها نهفته است.

— یک نکته دیگر؛ هر یک از اعضای بدن تصویر مخصوص به خود را - حالت ویژه سلامتی یا بیماری خود را - در اثیر ظاهر و نمودار می سازد و هاله، هنگامی که از تأثیر پریش رهایی یابد، شدت یافته و موجب تقویت تأثیری می گردد که از آن سطح می شود. بنابراین، روشن و آشکار است که اگر بخوای به شخصی، مریض یا سالم، کمک کنی باید او را کاملاً برهنه تحت مایه قرار دهی.

تیمسی کرد و افزود:

— و اگر هوا سرد باشد، لوبسانگ، خوب مریض را به جایی که گرمتر باشد می بری!

گفتم:

— سرور معظم، چندی پیش به من گفتید که دارید روی دستگامی کار می کنید که می توانید به وسیله آن بیماری را درمان کنید.

استادم گفت:

— کاملاً درست است، لوبسانگ. مرض جز یک نامرورنی و عدم هم آهنگی در ارتعاشات بدن چیز دیگری نیست. وقتی آهنگ ارتعاشات ملکولی عضوی به هم می خورد، آن عضو بیمار به حساب می آید. اگر ما بتوانیم ببینیم تا چه اندازه ارتعاشات عضوی از حد معمول آن منحرف و دور شده، در آن صورت می توانیم با تنظیم مجدد ارتعاشات بدان گونه که باید باشد، آن عضو را درمان کنیم. و اما در مورد بیماری های مغزی؛ منز معمولاً از من برتر پیام هایی دریافت می دارد که توان تفسیر درست و صحیح آنها را ندارد و رفتار ناشی از آن با آنچه که برای فردی رفتار عادی تلقی می شود، فرق می کند. بنابراین، اگر آدمی نتواند تعقل کند یا رفتارش طبیعی نباشد، می گویند که او به بیماری

آموزش ویژه‌ای را که من دیده بودم با آموزش مردم عادی کوچه و بازار بیان کند.

لاا پرشک گفت:

— در حال حاضر ما کور کورانه عمل می‌کنیم و تیر به تاریکی می‌اندازیم، چرا که می‌گوئیم بیمار انسان را با روش‌های تجربی و با استفاده از گیاهان و قورص و شربت درمان کنیم؛ به کوزی می‌مانیم که سعی دارد سوزنی را در بار کاهی پیدا کند. آرزو می‌کنم ای کاش دستگاه کوچک نظریفی وجود می‌داشت که غیر روشن‌بینان هم می‌توانستند به وسیله آن، هاله‌انسانی را ببینند و تمام خلاها و منقصدات‌های آن را تشخیص دهند تا بتوانند آموزشی و عدم هم‌آهنگی یا کمبودهایی را که پایه و متناً اساسی مرض است، مداوا کنند. بقیه مدت هفته، دو استاد مرا با هیپنوتیزم و تله پاتی آشنا ساختند؛ تیروهای تقویت و تشدید شد و بر سر بافتن بهترین شیوه‌ای که بتوان به وسیله آن هاله را دید و دستگاهی ساخت که دیگران بتوانند هاله را ببینند، مفصلاً و به درازا بحث کردیم. آنگاه در آخرین شب هفته، من به اتاقم در دیر شکجوری باز گشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم و به این فکر فرو رفتم که روز بعد می‌بایست به خوابگاه بزرگ بروی گشتم و در میان عده کثیری از شاگردان می‌خفتیم.

چراغ‌های دره سوسو می‌زدند. آخرین اشعه خورشید تابان که از دامنه‌های صخره‌ای دره‌مان سر کشیده بود، پشت‌بام‌های زرین را همانند انگشتانی شربار می‌خراشید و بر آنها رگبار نور می‌افشاند و با این کار، انکاس رنگ‌های رنگین‌کمانی، که طیف خود طلا بود، به فضا می‌پراکند؛ رنگ‌های آبی، زرد، قرمز، و حتی سبز، نظرها را به خود می‌کشیدند و هر چه نوره کم کمک، به ضعف و کاستی می‌گرایید، تیره‌تر می‌شدند و رخشند گیشان راه افول می‌پیمود. به زودی تنها خود دره در پرده محلی یک رنگ ارزغوانی-آبی مایل به سیاه تقریباً قابل لمس، فرو رفت. نسیم ملایمی رایحه دل‌انگیز درختان پید و ریاحین گلستان‌ها در آن بایین، و بوی گرده‌های گل‌های به غنچه‌نشسته را از پنجره گشودام به مشام می‌رساند.

خورشید محض یک باره سر در نقاب کشید و انگشتان انوارش از نوازش دامنه دره صخره‌ای باز ایستاد و آنها را به قلب پهنا آسمان به تیگرگی گراییده هدف گرفت و به رنگ آبی و قرمز، بر روی ابرهای پابین آمده، باز

تابیده شد. اندک اندک که خورشید سر در پس افق کشید، شب تیره‌تر شد و دیری نیابید که نقاط انورانی بر دل آسمان ارزغوانی جواهر نشانند؛ انوار کیوان، ونوس و مارس سر کشیدند و خمیدگی هلال ماه بر قبه نیلگون نقاب از چهره برآوگند و عارض مقوس و لاغزش را که قطعه‌ایر کوچک پشم آسایی به آن خیره شده بود، به تماشا گذاشت و مرا به فکر زنی انداخت که پس از معاينه هاله‌اش تن پوش به خود گرفت. روی بر گرداندم و عزم جزم کردم که تا آنجا که در توان دارم، در پیشبرد شناخت هاله انسانی و دست یاری دادن به آنان که سراسر گیتی را در پی درمان میلیون‌ها موجود در می‌نورزند، اهتمام ورزم. بر زمین دراز کشیدم و هنوز سر بر بالش ساخته شده از چین قیام نگذاشته بودم که به خوابی ژرف فرو رفتم.

سکوتی عمیق بال گسترده و فضایی آکنده از تمرکز ژرف حکمفرما بود. گهگاه در فواصل طولانی، ارتعاشی تقریباً ناشنودنی برمی‌خاست و دوباره خاموشی مرگباری، سایه می‌آوگند. من به نیمرخ‌های بی‌حرکت که با قیامهای چین‌دار بلند، خشک و صامت بر زمین نشسته بودند، چشم دوخته بودم. اینان در بحر کار خود مستغرق گشته، تمامی حواس خود را بر روی فعالیت‌های جهان خارج متمرکز ساخته بودند؛ بعضی از آنها، به حقیقت، بیشتر در دریای خروشان فعالیت‌های عالمی و رای‌دنیای ما غرق شده بودند. نگاه من از روی این شیخ پر شکوه و جلال به روی شیخ شکوهمند دیگری می‌انزید. در این گوشه، اسقف عالیشان و بلند پایه‌ای از راهی دور آمده، نشسته و در آن گوشه، لامایی اندک پوشش و از پس کوه آمده قرار گرفته بود. بی‌اختیار یکی از میزهای کوه پایه را کنار زدم تا جای بیشتری برای خود باز کنم. سکوت آزارنده بود؛ سکوت زنده‌ای بود که حضور این عده را در این جا غیر قابل توجه می‌ساخت. بی‌نگ! سکوت یک باره با خشونت درهم شکست. من، از آنجا که نشسته بودم، سی سانتیمتر به هوا جستم و دور خود چرخیدم. کنایه‌اری، گنج و شگفت‌زده، نقش زمین شده و کتاب‌های جلد چوبی، یک‌یک، به اطرافش می‌افتاد؛ با بار سنگینی که بر دست‌ها گرفته بود می‌زی را که من جابه‌جا کرده بودم، ندیده و از آنجا که بلندی آن بیش از پنجاه سانتیمتر نبود، پایش به آن گیر کرده و بر زمین نقش بسته بود.

دست‌های زاهد و پرهیزکاری کتاب‌ها را برچید و گردگیری کرد. کتاب در تبت مورد احترام است زیرا حاوی و جامع دانش‌هاست و هرگز نباید خراب و تباہ گردد. در حال حاضر کتاب‌ها مورد توجه بودند نه کنایه‌دار. میز را سرچایش لغزاندیم. از عجایب روزگار آن که هیچ کس مرا اصلاً سرزنش

با تبت ما فوق دارد. این جا در تبت، هنرمند به کارش فخر و مباهات می کند و از خلق کاری شایسته احساس غرور می نماید. صنعتکار تبتی روحیه بازاری و تاجر منشا ندارد. دوباره صفحات مجله را ورق زدیم و به روشی که ما در تبت کارها را انجام می دهیم فکر کردم.

کتاب ها در دهکده شو چاپ می شوند. راهبان پیکر ساز چیره دست و چاپک حروف و نشان های تبتی را در چوب های قیمتی نقر می کنند. تائنی و کندی آنها در کار، ضامن دقت مطلق و صداقت محض در مورد ریزه کاری هاست. وقتی پیکرنگار زینگی را آماده کرد، عده ای دیگر چوب را آتقد می ساید تا تمام نا همواری ها، گره ها و شکاف های آن صاف شود؛ سپس صنعتکاران دیگری صحت متن حاضر شده را با دقتی وسواسانه بررسی می کنند، زیرا در آثار تبتی هرگز نباید اشتباهی رخ دهد. زمان به کار رفته مطرح نیست، مهم دقت و صحت است.

بعد از این که زینگ ها حک، صاف و بررسی شدند، به دست راهبان چاپچی می رسند که آنها را از روزی نیکمتری می چینهند و حروف حکاکی شده را مرکب می زنند. طبیعی است که حروف وارونه و برعکس حک شده اند تا پس از چاپ از رو خوانده شوند. پس از بررسی مجدد و حصول اطمینان از این که زینگ در تمام ابعاد به طور یکنواخت مرکب زده شده، بی درنگ یک صفحه کاغذ خشن، شبیه پایروس مصری، روی صفحه می گسترانند و آهسته و نریم از یک سو به سوی دیگر روی کاغذ دست می کشند و سپس آن را با یک حرکت سریع یک مرتبه از روی زینگ جدا می سازند. راهبان با زرس بلافاصله صفحه را با دقتی موشکافانه بررسی می کنند و اگر کوچکترین غلطی ببابند، آن را رد می کنند؛ صفحه وازده شده نه کور می شود نه سوزانده، بلکه کنار گذاشته شده و بعداً بسته بندی می شود.

در تبت، واژه چاپ شده تقریباً حالت تقدس دارد. از بین بردن یا آسیب رساندن به کاغذی که در برگیرنده متون علمی یا مذهبی است، هتک حرمت تلقی می شود و به همین دلیل، به مرور زمان، لنگه پس از لنگه و عدل پس از عدل، ورقه هایی را که اندک اشتباهی دارند ابار می کنند.

در صورتیکه صفحه بی عیب و نقص و مورد قبول باشد، به چاپچی دستور داده می شود به کارش ادامه دهد و او صفحات را در اندازه های مختلف چاپ می کند که باز هر یک از آنها با همان بافت و وسواسانه صفحه اول مورد بررسی

نکرد! کتاب بر، در حالی که سرش را می خارید، می کوشید بفهمد بر او چه رفته است. من نزدیک او نبودم، بنابراین نمی توانستم به او پشت پا زده باشم. حیرت زده برخاستم، برگشت و بیرون رفتم. سکوت دوباره بال گسترده و لامها به قرانت در کتابخانه ادامه دادند.

من که موجب سرنگونی و طرد سر آشیز و دستیارش شده بودم، برای همیشه از خدمت در آشیزخانه معاف شده بودم و به جای آن، برای انجام کارهای «نبرد و محقر» ناگزیر بودم در کتابخانه بزرگ کتاب ها را گردگیری و مرتب کنم. کتاب های تبتی بزرگ و سنگینند. روی جلد های چوبی آنها پیکره های درهم برهمی نقر شده که نماینده عنوان کتاب است و گهگاه با یک نقاشی همراه است. بلند کردن کتاب ها از قفسه ها، آنها را روی میز خودم آوردن، پاک کردن و دوباره آنها را سرچایشان گذاشتن، کاری شاق و دشوار بود. کتابدار دقتی وسواسانه داشت، هر مجلد را موشکافانه بررسی می کرد تا از تمیز بودن آن اطمینان حاصل نماید. صفحات چوبی، روزنامه ها و مجلات خارجی را در پناه خود گرفته محافظت می کردند. گرچه نمی توانستم حتی یک کلمه آنها را بخوانم، دوست داشتم آنها را تماشا کنم. بسیاری از این روزنامه ها که چندین ماه از تاریخ انتشارشان گذشته بود، مصور بودند و من تا حد میسر آنها را تماشا می کردم. هر چه کتابدار بیشتر ناگزیرم می ساخت که چشم از آنها برگیرم، همیشه روی برمی گرداند و پشت به من می کرد، با ولع بیشتری در این نشریات ممنوعه فرو می رفتم. تصاویر وسایل نقلیه چرخ دار به خصوص مرا مسحور می ساخت. در تبت این گونه وسایل وجود نداشت و پیشگویی های ما به وضوح حاکی از آن بود که روزی که چرخ به تبت آید، آن روز «سر آغاز یک پایان» خواهد بود؛ از آن پس نیرویی مخرب که مانند غده سرطان دائم التزاید و چنگ اندازنده است، بر کشور ما استیلا می یافت. با وجود تمامی این پیشگویی ها، امیدوار بودیم که ابرقدرت ها بر مرز و بوم کوچک ما که هیچ گونه نیت جنگجویانه در سر نمی پروراند و چشم داشتی به خاک حیاتی دیگران نداشت، چشم طمع ندورزند.

مفتون و مسحور، تصاویر را تماشا می کردم؛ در محله ای - که البته اسمش را نمی دانم - تصویرهایی نظرم را جلب کرد که جریان چاپ و نشر مجله را نشان می داد و در آنها عده ای دیوانه وار با ماشین های عظیم، چرخ های بزرگ و چرخ دنده های جسمی سرگرم کار بودند. فکر کردم که کارها در آنجا چقدر

بیدار نمی کردند و علاقه و کوشش خاصی در من برنمی انگیزتند، زیرا بودایی ها و هندی ها، در حقیقت تمام مردم شرق، می دانند که روابط جنسی یکی از عناصر مورد نیاز حیات انسان است. مادام که آدمی اسیر این قالب گوشتی است شاید لذت روابط جنسی برای او از سایر لذایذ دنیوی برتر و عالیتر باشد. به همین سبب است که بسیاری از نقاشی های مذهبی ما زن و مرد را - که معمولاً الهه و خدا هستند - در صمیمانه ترین وضع در آغوش یکدیگر نشان می دهند. ما حقایق هستی و توالد و تناسل را آن چنان خوب درک کرده ایم که نیازی نداریم بر روی «اصصال» پرده بکشیم، به گونه ای که اجرای تصویر گهگاه به دقت عکاسی می رسد. این، در نظر ما، نه تنها مستهجن و دور از عفت و ادب نیست، بلکه مناسب ترین شیوه است برای بیان این که اتحاد زن و مرد احساسات ویژه ای را برمی انگیزد؛ که لذت اتحاد ارواح به مراتب بیشتر و ژرف تر است، منتهی طبیعی است که این پیوستگی در این دنیا صورت نمی پذیرد.

گفتگو هام با بازار گانان لهاسا و دهکده شو و تجاری که در کنار جاده نزدیک دروازه غرب بساط می گسترند، نکته شگفت آوری را به من آموخته بود، و آن این که نزد غریبان نمودن تن خود به دیگران خلاف ادب و دور از نزاکت بود. من هرگز دلیل این را نفهم نکردم چرا که ابتدائی ترین اصل زندگی لزوم وجود دو جنس مخالف است. صحبتی را که با یک تاجر سالخورده، که در مسیر بین کالیمنگ^۱ در هندوستان و لهاسا رفت و آمد می کرد، به عمل آورده بودم به یاد می آورم. من از مدتها پیش خو کرده بودم که به او، هر بار که قدم به میهمان می گذاشت، بر در دروازه غرب خیر مقدم گویم و برایش آرزوی سلامتی و موفقیت کنم. لحظاتی در کنار هم پرچانگی می کردیم. من او را در جریان اخبار لهاسا قرار می دادم و او آخرین رویدادهای جهان خارج را برای من بازگو می کرد؛ غالباً برای استاد، لاما مینگیار دندوپ، کتاب و مجله می آورد و وظیفه خوشایند من این بود که آنها را به او برسانم. یک روز این بازگاز به من گفت:

— من از مردم غرب زیاد با تو صحبت کرده ام، اما خودم هنوز موفق به

1. Kalimpong

قرار می گیرد. من این مردان را بارها به هنگام کار دیده ام و ضمن تحصیل ناگزیر بودم کاری شبیه آنها انجام دهم؛ یعنی حروف را برعکس حک کرده، صفحه را صاف و صیقلی نموده و تحت نظارت شدید و سختگیرانه آن را مرکب زده و بعد کتاب هایی چاپ کرده ام.

کتاب های بتنی مانند سایر جاها صفحانی نمی شوند. کتاب های بتنی دراز و باریکند، زیرا سطر چاپ شده چندین پا درازی دارد، در حالی که صفحه ممکن است بیش از سی سانتیمتر عرض نداشته باشد. تمام ورقه های مورد نیاز به دقت جدا جدا گسترده می شوند، تا به مرور هیچ عجله ای در کار نیست - خشک شوند. بعد از این که خوب خشک شدند، آنها را جمع می کنند و صفحات کتاب را، به ترتیب، روی یک صفحه پایه چوبی زیرین که دو نیمه به آن وصل شده قرار داده، و بعد روی همه آنها یک صفحه چوبی سنگین دیگر می گذارند. روی این جلد چوبی بیکرهای پیچیده ای حکاکی شده که گاه صفحه ای از متن کتاب را نشان می دهد و گاه عنوان کتاب را. تسمه های جلد چوبی زیرین را محکم روی جلد چوبی زیرین می بندند و آن را فشار می دهند تا از جمیع صفحات یک مجموعه به وجود آید. کتاب های ارزشمند بعداً در لفافه ای ابریشمین پیچیده و مهرور می شود، به طوری که تنها افراد مجاز می توانند مهر را باز کنند و آرایش کتابی را که با این همه زحمت و دقت آماده شده برهم زنند.

مشاهده کرده بودم که تصاویر کتاب های غربی زنان را با پوششی بسیار اندک نشان می دهند، و پیش خودم فکر می کردم که هوای این کشورها باید بسیار گرم باشد و الا چگونه ممکن بود که زن ها با پوششی چنین اندک در خیابان ها راه بروند. در بعضی از این تصاویر عکس آدم هایی دیده می شد که دراز کشیده بودند و ظاهراً مرده بودند، در حالی که یک نفر با قیافه ای خشن جلوی آنها ایستاده و یک نوع لوله فلزی که از آن دود خارج می شد به دست گرفته بود. من هرگز هدف این کارها را به خوبی درک نکرده بودم، زیرا به تفصارت مفهومات و مدرکات خودم - سرگرمی اصلی ساکان دنیای غرب کشتن یکدیگر بود. مردان بلند قامتی که پوشش های عجیب و غریب به تن داشتند، دور دست ها با میج های کسی که لوله دود کننده را گرفته بود، با چیزهای فلزی بسته بودند.

خانم های کم پوشش به هیچ وجه من الوجوه کوچکترین انگیزه ای در من

آن آگاهی می یافتند دچار سکنه می شدند، وارد شکبوری شدم. خسته و کوفته به حیاط داخلی رسیدم. اگر از راه معمولی می رفتم این چنین خسته نمی شدم، ولی لااقل شرف به گرو نهاده شده خدشه دار نشده بود. خستگی بیشتر از این جهت بود که من خیلی تندتر از سایر بچه ها از این راه بالا می رفتم.

گردوخاک و شن هایی را که به قیام چسبیده بود نکندم و کاسه ام را که پر از گیاهان کوچک بود خالی کردم؛ همین که قیافه و صورت ظاهر مناسبی به خود گرفتم برای پیدا کردن استاد وارد ساختمان شدم، او را دیدم که داشت از جهت مخالف بیرون می رفت، بنابراین فریاد گفتم: «آهای! لامای معظم!» به صدای من ایستاد، برگشت و به طرفم آمد، کاری که هیچ کس دیگر از ساکنان شکبوری نمی کرد، ولی او با همه و حتی با شاگردان هم همانند هم تبه و هم شأن خودش رفتار می کرد، چون معتقد بود که صورت ظاهر و بدنی که پوشش به دورش کشیده شده حائز اهمیت نیست بلکه نهاد و آنچه در درون است و بر این تن حکومت می راند در خور توجه و شایان اعتبار است. او، خود تجسم شخصیت ولایی بود که به محض بازگشت به این دنیا به سهولت و راحتی شناخته شده بود. این مرد برجسته و بزرگوار، با اظهار تواضع و فروتنی و احترام به احساسات آنان که نه تنها به اندازة او «بزرگوار و برجسته» نبودند بلکه به سخن نمی پرده و آشکار، بسیار دانی تر بودند و درسی به من داده است که هرگز فراموش نمی کنم.

چون به من رسید گفتم:
— خوب، لوسانگ! دیدم از راه ممنوعه بالا می روی؛ اگر من مأمور انضباط بودم حالا نت آتش و لاش شده بود و دعا می کردی می توانستی سرپا بایستی.
به قهقهه خندید و افزود:

— من هم سابقاً همین کار را می کردم و حالا وقتی می بینم دیگران کاری را می کنند که من دیگر نمی توانم یکدم لرزه خیزی بر تیره پشتم می نشیند. خوب، بگو ببینم چرا این قدر عجله داری؟

چشم از زمین بر گرفتم و گفتم:
— سرور گرامی، من تعریف های وحشت آوری در مورد غریبی ها شنیده ام و فکرأ و روحاً ناراحتم، چون نمی دانم مرا دست انداخته اند - که مرا احق تر از آنچه هستم تصور می کنند - یا این چیزهای باور نکردنی که می گویند حقیقت

شناختن آنها نشده ام، به خصوص یکی از معتقدان اصلاً برایم مفهومی ندارد. آنها می گویند که انسان به صورت خدا آفریده شده معالاک از نشان دادن بد نشان، که به اعتقاد آنها بر این صورت خلق شده و وحشت دارند. از این گفته آنها آیا باید چنین استنتاج کنیم که آنها از صورت خدا شرم دارند؟
نگاه پریش گرانه ای به من انداخته بود و البته من که نمی دانستم چه

جواب بدهم خاموش مانده بودم. بشر به صورت خدا آفریده شده، بنابراین، اگر خدا غایت کمال است - که حتماً چنین است - انسان نباید از نشان دادن صورت او آرزوم داشته باشد. ما «بت پرستان» از تن خود شرم نداریم و می دانیم که بدون رابطه جنسی، تولد و تناسل صورت نمی گیرد. نیز می دانیم که امور جنسی در شرایط و چهارچوب مناسب موجب افزایش منوبیت زن و مرد می شود. همچنین از درک این مسئله شگفت زده شده بودم که بعضی همسران، پس

از سال ها زندگی زناشویی هرگز تن یکدیگر را عریان ندیده اند. وقتی به من گفته شد که غریبی ها تا پرده ها را نکنند و چراغ ها را خاموش نکنند با هم «همبستر» نمی شوند، فکر کردم روی مرا به جای یک روستایی پشت کوهی بی اطلاع از همه جا و همه چیز گرفته، و پس از یکی از این گفتگوها تصمیم گرفتم که در اولین فرصت در مورد امور جنسی در دنیا غریب از استاد استفسار کنم. بنابراین دروازه غریب را ترک گفتم و به سوی راه کوهستانی صعب العبور و خطرناکی که ما بچه های شکبوری آن را بر جاده اصلی ترجیح می دادیم، به راه افتادم. این راه، کوه نوردان را هم به وحشت می انداخت، و ما هم بارها به هراس و دلهره دچار شده بودیم، اما شرفمان را در گروی این قرار داده بودیم که راه دیگری انتخاب نکنیم، مگر آن که در مهیت شخص سالمندی باشیم که نسبت به ما سمت ارشدیت داشته باشد. برای صعود ناگزیر بودیم دست ها و پاهای خود را به بریدگی ها و شکاف ها بند کنیم و به وضع خطرناکی در میان زمین و آسمان ملق بمانیم؛ و خلاصه دانما کارهایی انجام دهیم که هیچ آدم سلیم المنقلبی به خاطر گنج هم آن کارها را نمی کرد. بالاخره به قلّه رسیدیم، و باز از راهی که فقط ما می شناختیم و اگر مأمورین انضباط بر

۱. خوانندگان توجه دارند که منظور از «قله»، همانطور که در صفحات قبل گفته شد، پونا است. (بترجم)

زایران که همیشه گوش به زنگ بودند، می دانستند که قدیس اعظم باید در نوریولینگا باشد. کاشیا لینگا^۱، پارک کوچک بر درختی که در کنار جاده دریاچه قرار گرفته بود، از دور چشمک می زد. خیابانی که جاده لینگاکور را به کی ای چو وصل می کرد بیشتر محل تردد مسافرائی بود که می خواستند با کلاک از این سو به آن سوی دریاچه روند. افراد دیگری هم که می خواستند به باغ لاما در آن طرف جاده دریاچه بروند، از این راه استفاده می کردند.

راهب خدمتگزار چایی و شیرینی های عالی، برایمان آورد. استادم گفت: لوسانگ، بیا تجدید قوا کنیم، زیرا کسانی که می خواهند بحث کنند، برای این که ذهنشان خالی نباشد باید شکمشان پر باشد!

برروی یکی از محله های سفتی که ما در تبت از آن به جای صمدلی استفاده می کنیم، نشست (ما تبتی ها چهار زانو بر روی زمین می بنشینیم) و اشاره کرد که من هم بنشینم که البته من هم هیچ درنگ نکردم زیرا منظره خوردنی همیشه اشتها می رازد می کند. در سکوت به تناول مشغول شدیم؛ زیرا در تبت، به ویژه نزد راهبان، صحبت کردن به هنگام صرف خوراکی ناپسند و مذموم است. راهبان وقتی تنها باشند در سکوت و خاموشی غذا می خورند و هنگامی که در جمع باشند یک قاری با صدای بلند قطعاتی از کتاب های مقدس برمی خواند. قاری در جای بلندی قرار می گیرد که می تواند، ضمن قرائت، تمام راهبان را زیر نظر بگیرد و آنها را که بیش از آن به غذا توجه دارند که به سخنان او گوش کنند مشخص کند. به وقت صرف غذای دسته جمعی ماوران انضباط هم حضور دارند تا مراقبت کنند که همه، به جز دعاخوان، سکوت را رعایت می کنند. اما حالا که من و لاما تنها بودیم از هر در سخن می رانندیم؛ زیرا می دانستیم که بسیاری از آداب و رسوم کهنه، مانند غذا خوردن در خاموشی مطلق، برای حفظ انضباط و به هنگام حضور در جمع معتبر است و در مواردی که دو نفر با هم تنها هستند رعایتش الزامی نیست. و من، با غرور و نخوت خود را شریک و رفیق یکی از مردان به حقیقت والا و مکرم کشورمان می پنداشتم.

وقتی از خوردن دست کشیدیم مرشدم گفت:

دارد.

مولایم گفت:

— دنبال من بیا، لوسانگ. من داشتم می رقصم اتاقم به مراقبه بنشینیم، اما بهتر است قبلاً صحبتی داشته باشیم. مراقبه باشد برای بعد.

پهلوی به پهلوی به اتاق لاما که رو به پارک جواهر باز می شد، رفتیم. به جای این که بنشیند زنگ زد تا خادم چایی بیارد، بعد با من به کنار پنجره آمد و به چشم انداز تحسین برانگیز نظر دوخت، دورنمایی که شاید یکی از زیباترین مناظر جهان بود. در پایین، اندکی به چپ، باغ حاصلخیز و مشجر نوریولینگا^۱ یا پارک جواهر قرار گرفته بود (که به زبان چینی آن را «ایوان شب») می نامند که به معنای مرگ است، یا لاقول «به ایوان شب رفتن» یعنی سر در نقاب خاک کشیدن. زیباست، اینطور نیست؟). آب زلال و شفاف در میان درختان بوق می زد و معبد کوچک قدیس اعظم در زیر آفتاب می درخشید. یک نفر در کنار دیگر راه می رفت، راهی که از تخته سنگ های صیقلی جدا جدا از هم ساخته شده بود تا آب به آزادی روان گردد و مانعی راه ماهی ها را سد نکند. به گمانم او یکی از بلند پایگان دولت بود.

استادم در جواب سؤال دهنتم گفت:

— بله، لوسانگ، او می رود به حضور قدیس اعظم. مدتی در کنار پنجره ماندیم، چون نگاه کردن به این پارک که در دیگر سوی آن شادان رود شاد و مسرور و رقص کنان می درخشید و گویی می خواست بر این روز زیبا و دلنریب درود بفرستد، لذت بخش بود. و نیز نگرینستن به پل، یکی از مناظر محبوب من، روجورور و دلانگیز بود. این منظره برای من سرچشمه پایان ناپذیر وجد و سرور و تعجب و حیرت بود که بنشینم کلاک ران سوار بر کلاک ساخته شده از پوست گاومیش باد کرده اش شادمانه، از این سو به آن سو پارو می زند.

پایین پایمان، میان ما و نوریولینگا، زایرانی که با تائی در جاده لینگاکور در آمد و رفت بودند، به زحمت نگاهی به سوی ما می افکندند، در حالی که به امید دیدن چیز جالب توجهی چشم از پارک جواهر برنمی گرفتند، زیرا این

— ما قاعد عظیم الشان خیر و بعیر خودمان گوناها را داریم که بعضی او را بودا می نامند، و مسیحیان هم زعم عظیم الشانی دارند که تعالیم خاصی برای آنها آورده. افسانه، و در حقیقت، اسناد و مدارک موجود حاکی از آن است که این زعم عالیشان، که بر طبق کتب مذهبی خود آنها، در صحاری سرگردان بوده و بیابانها را در نور دیده است، برای مطالعه به هندوستان و تبت آمده و حقیقت را در مورد مذهبی که با طرز تفکر و حالات روحی مردم غرب سازش داشته باشد، یافته است. این زعم اعظم به لهاسا آمد و از کلیسای ما جوگانگ بازید به عمل آورد؛ سپس به غرب بازگشت و مذهبی را شالوده ریزی کرد و بنیان نهاد که از جمیع جهات قابل تحسین و مناسب برای مردم غرب است. اما وقتی جهان را ترک گفت — همچنان که گوناهای ما آن را بدورد گفت — تشتت آرا و اختلاف نظرهایی در قلب کلیسای مسیحی به وجود آمد. حدود شصت سال پس از ارتحال وی کنگره ای در شهری به نام قسطنطنیه برگزار گردید. اصول دین مسیح، شریعت و عقیده مسیحیت، دستخوش تغییراتی شد. بی گمان بعضی از کشیشان آن عهد، زمان فکر کرده بودند که با وارد کردن عقوبات و کیفرهایی در اصول دین، بهتر می توانند افراد سرکش و عاصی، کلیسای خود را مورعوب و مطیع سازند.

بار دیگر نگاهی، به من افکند تا ببیند سخنانش را دنبال می کنم یا نه، و بار دیگر من به اشاره سر فهماندم که نه تنها به بیاناتش توجه دارم، بلکه اظهاراتش برابرم بی نهایت جالب است.

— کسانی که به سال ۶۰ در کنگره قسطنطنیه شرکت نمودند هیچ گونه تعلق خاطر و علقه طبیعی نسبت به زن نداشتند، همچنان که در میان ما هم راهبانی وجود دارند که از فکر کردن در مورد زنی بی هوش می شوند. اکثریت این جمیع روایط جنسی را خلاف عفت و عصمت و طهارت تلقی می نمودند و آن را رابطهای می دانستند که استفاده از آن را فقط و فقط در صورت نیاز مطلق و تنها به خاطر بقای نسل مجاز می شمردند. آنها احساس نیاز جنسیشان بسیار ضعیف بود؛ بی شک احتیاجات دیگری جایگزین آن شده بوده، شاید هم پاره ای از آنها در سلاک روحانیت و معنویت بوده اند؛ من در این باره بی اطلاعم. آنچه برای من روشن است این است که در سال ۶۰، آنها فتوا دادند که روابط جنسی زشت و پلید و عملی شیطانی است و همه نوزادان گناهکار به دنیا می آیند و شایسته و لایق آن نیستند که برای ادامه حیات چیزی طلب کنند مگر

— خوب، لوبسانگ، چه چیز ذهن ترا مشغول کرده است؟
با صدای لرزانی گفتم:

— لامای معظم یکی از تجاری که از لهاسا می گذشت و من هم اکنون نزد یک دروازه غرب با او صحبت می کردم چیزهای عجیب و غریبی از غربی ها تریف می کرد؛ می گفت که آنها نقاشی های مذهبی ما را منافق عفت می دانند و در مورد عادات جنسی آنها مطالبی باور نکردنی بیان می نمود. من در این فکرم که نکند مرا احمق پنداشته و دست انداخته.

استادم مرا نگاه کرد، چند لحظه به فکر فرو رفت، و سپس گفت:

— لوبسانگ، بحث و بررسی در این موضوع به بیش از یک جلسه نیاز دارد و ما باید در آیین نیایش که به زودی شروع می شود، شرکت جوئیم؛ بنابراین فعلاً یک جنبه مسئله را مورد بررسی قرار می دهیم، موافقی؟
بیسمرانه و با شوق و ذوق سرم را تکان دادم. استادم رشته کلام را به دست

گرفت و گفت:

— تمام اینها از مذهب سرچشمه گرفته و منبث شده است. مذهب غرب با مذهب شرق مغایرت و تفاوت دارد. این دو را بررسی می کنیم تا ببینیم راجح به مسئله مورد بحث ما چه نظری دارند.

قیاس را مرتب کرد تا راحت تر بنشیند و رنگ زد تا خدنگزار بیاید و نیز را تمیز کند. وقتی میز تمیز شد او بحثی را شروع کرد که برای من سخت هیجان آور بود. چنین سخن آغاز کرد:

— ما باید بین یکی از مذاهب غربی و مذاهب بودایی خودمان وجوه مشترک را مشخص کرده و بر روی دو خط موازی، در کنار هم، جلو روئیم. درست باید به تو آموخته باشد که گفته های مولای ما گوناها به مرور زمان اندکی تغییر یافته. طی سالها و سده ها، از زمانی که گوناها این جهان را بدورد گفته است و به مقام والای بودا تعالی یافته، تعالیمی که او خود شخصاً برای ما آورده دستخوش تغییراتی شده است. عده ای از ما بر این باوریم که این تغییرات در جهت بهبود گام برنذاشته، و برخی دیگر، برعکس، بر این عقیده اند که این دگرگونی ها ما را به سطح و پایه مدرن رهنمون بوده اند.

به من چشم دوخت تا مطمئن شود که با دقت لایم به سخنانش گوش می دهم و آنها را درک می کنم و پس از حصول اطمینان از این امر، سرش را مختصر نکانی داد و دنبال سخن را گرفت و گفت:

می کشید مرا غرق شگفتی و تحسین کرده بود، واقفا حیران مانده بودم که چگونه توانستن بروی یک جمیع چوئی می تواند موسیقی چنین دلپذیر و دلنشینی به وجود آورد. علاوه بر طنبورها پیش دایره زرنگی هم داشت که راهبان ما آن را با زنگوله های نقره ای همراهی می کردند. بالاخره ناقوس بزرگ را پس ساعت به صدا در آمد؛ احساس کردم که تمام معبد می لرزد؛ به نظر می آمد که دیوارها می رقصند و می درخشند؛ دود بخورها در ژرفای دور دست شکل می گرفت و به صورت لاماهای در گذشته، که زبانی پس دراز از مرگشان می گذشت، در می آمد. برای یک بار آیین نیایش زود به پایان رسید و همانطور که انتظار می رود، من با شتاب به سراغ استاد رفتم.

به محض دیدنم با لحن مینبجی گفت:

— وقت را تلف نکردی، لوسانگ. فکر می کردم اول می روی یکی از این عصرانه های بیشمار را بگیری!

در جوابش گفتم:

— خیره سرور گرامی، من مشتاقم که نکات دیگری درباره عادات و رسوم جنسی غربی ها بدانم چون مطالبی که بازرگانان و دیگران در این مورد گفته اند مرا غرق حیرت و تعجب کرده.

لانا خندید و گفت:

— امور جنسی موضوعی است که همه را مجذوب می کند. بعد از همه سخن ها، همین امر است که مانع از انقراض نسل بشر از روی کره زمین می شود. حال که این مسئله مورد علاقه توست، ما هم درباره آن صحبت می کنیم.

گفتم:

— لامای معظم، شما به من گفته اید نیروی جنسی در میان نیروهای اداره کننده دنیا در درجه دوم اهمیت قرار دارد. منظورتان از این سخن چه بوده. وقتی روابط جنسی برای جلوگیری از انقراض نسل این چنین لازم است پس چرا مهمترین نیرو به شمار نمی آید.

مولایم در جواب گفت:

— شایان اهمیت ترین نیروی روی زمین، لوسانگ، غریزه جنسی نیست، بلکه تخلیل است، زیرا بدون قوه تخلیل، غریزه جنسی هم وجود نمی داشت. اگر مرد فاقد تخلیل باشد، نسبت به زن رغبتی احساس نمی کند. بدون نیروی تخلیل،

آن که قبلاً از این گناه شسته و تطهیر شوند.

لحظه ای خاموش شد و سپس تبسم گمان افزود:

— نمی دانم تکلیف مبلغین ها نوزادی که پیش از کنگره قسطنطنیه چشم به جهان گشوده بودند چه بود! خوب توجه کن، لوسانگ، که من مسیحیت را آن طور که می شناسم برایت تشریح می کنم. شاید وقتی تو به میان این مردم رفتی و با آنها حشر و نشر یافتی و نشست و برخاست کردی، اطلاعات و نظریاتی در مورد این مذهب کسب کنی که عقاید مرا نسبت به آن تعدیل کند.

موقعی که این جمله را تمام کرد صدای ناقوس ها و شیویرهای معبد در فضا طنین افکند. مهمه خفه مردان منطینی که خود را برای شرکت در آیین نیایش آماده می کردند، بلند شد. ما هم برخاستیم، قیامان را صاف و مرتب کردیم و راه معبد در پیش گرفتیم. قبل از آن که استاد دم در ورودی از من جدا شود گفتم:

— بعد از پایان مراسم به اتاق من بیا تا این بحث را ادامه دهیم.

وارد معبد شدم و در کنار همکلاسی هایم جا گرفتم و در دل خدای خود را حمد و ثنا گفتم که مرا هم، مانند مرشد بزرگ و بزرگوارم، بتبی خلق کرده است. معبد کهن با فضای آکنده از نیایش و ابر بخورهایی که آهسته و نرم به هوا برمی خاست و از تپاط ما را با موجودات زنده عوالم دیگر برقرار می ساخت، سخت زیبا و هیجان انگیز بود. بخور تنها یک عصر دلپذیر و روح پرور نیست که مکان مقدسی را «ضد عفونی» کند، بلکه یک نیروی زنده است، نیرویی است که اگر نوع به خصوص از بخور بر گرفته شود، به حقیقت می توان بر آهنگ ارتعاشات سیطره یافت و آن را تحت کنترل گرفت. آن روز عصر بخور شناور، فضای معبد را آرامش بخش ساخته و خاطرات روزهای گذشته را زنده می کرد. از جایی که در بین بچه های هم سن و سالم نشسته بودم، تاریکی نیمه روشنی را که بر ساختمان معبد چنگ انداخته بود نظاره می کردم. مزامیر خوانی لاماهای کهنسال با صداهای عمیق و بم، گهگاه با طنین زنگوله های نقره ای درهم می آمیخت. در آن شامگاهان یک راهب ژاپنی در جمع ما بود که پس از مدتی اقامت در هندوستان، سراسر کشور ما را در نور دیده بود. او در کشور خود مردی بزرگ و با اعتبار بود و طنبور چویش را که در مذهب ژاپنی ها نقش بسیار حائز اهمیتی را ایفا می کند، همراه آورده بود. استعدادهای گوناگون این راهب و موسیقی دلکش و تحسین برانگیزی که از طنبورش بیرون

نه نویسنده‌ای وجود خواهد داشت، نه هنرمندی، نه چیز زیبایی، و نه سازندگی و بداعت.

گفتم:

— لامای محترم، پس به نظر شما قوه تخیل جزء لاینفک رابطه جنسی است؟ در این صورت، این نیرو نزد حیوانات چه نقشی بازی می کند؟

— حیوانات هم، مانند انسان، از این نیرو برخوردارند. بسیاری از افراد فکر می کنند که حیوان فاقد روح و لاشعور است، اما من که سالیان درازی زیسته‌ام، می توانم خلاف آن را ثابت کنم.

با انگشتش به من اشاره نمود و گفت:

— تو که می گویی گربه‌های مبد را دوست داری، می توانی وانمود کنی که آنها فاقد قوه تخیلند؟ تو همیشه می ایستی که با آنها صحبت و نوازش‌شان کنی. وقتی تو یک بار به آنها محبت نشان می دهی آنها منتظرند که دفعه دوم و سوم هم برگردی و دستی به سر و گوششان بکشی. اگر این امر فقط یک واکنش عاری از احساس، یک مکانیسم ساده مغزی بود، گربه تا زمانی که این کار برایش به صورت عادت در نمی آمد، منتظرت نمی ماند. نه، لورسناگ، تمام حیوانات صاحب قوه تخیلند. جنس نر لذتی را که از آمیزش با جنس ماده حاصل می کند، در تخیلش می پروراند و مقابلاً ماده نیز چنین می کند و در نتیجه آنچه گریزناپذیر است صورت می پذیرد.

وقتی به این سخنان اندیشیدم، دیدم حق کاملاً با استادام است. من بچه گنجشگان تازه سر از تخم بیرون آورده را دیده بودم که مثل زنان جوانی که بزرگان هاشان را به هم می زنند، باک و پیر می زنند! گنجشگان ماده را مشاهده کرده بودم که چقدر بی صبرانه و مضطربانه منتظر بازگشت جفت‌شان از شکار بی امان دانه بودند. دیده بودم که یک گنجشگ ماده عاشق، از برگشت همسرش چه شمعف و ذوقی احساس می کند. و حال که به این مسئله می اندیشیدم برآیم روشن بود که حیوانات فاقد قوه تخیل نیستند، و می فهمیدم که چرا استادام آن را اساسی‌ترین نیروی دنیا می دانند.

گفتم:

— یکی از بازار گاتان به من گفته که هر چقدر کسی بیشتر به امور باطنی توجه کند، نسبت به مسائل جنسی کم‌اعتنا تر می شود. این حقیقت دارد یا خوراسه‌اند مرا دست بیندازند؟ آنقدر چیزهای عجیب و غریب در این زمینه

شنیده‌ام که نمی دانم کدام را باور کنم.

لاما سرش را با حزن و اندوه بلند کرد و گفت:

— این کاملاً درست است که عده کثیری از کسانی که به دنبال مسائل باطنی هستند با زندگی همراه با امور جنسی سخت مخالفند، اما این یک دلیل بخصوص دارد؛ قبلاً به تو گفته‌اند که بزرگترین مردان باطنی آدم‌های معمولی نبوده‌اند، بدین معنی که از یک ناراحتی جنسی رنج می برده‌اند. ممکن است شخصی مبتلا به بیماری مهلکی مثل سل، سرطان یا چیزی شبیه آن باشد، یا امکان دارد کسی دچار ناراحتی‌های عمیقی باشد؛ این ناراحتی‌ها موجب افزایش دیدهای ماوراالطبیعه می گردد.

گره‌ای بر ایرو افکند و گفت:

— برای بسیاری از افراد غریزه جنسی انگیزه نیرومندی به شمار می رود؛ پاره‌ای هم، به دلایلی می گویند که آن را مقهور و سرکوب سازند و بنا براین به امور روحی روی می آورند. وقتی مرد یا زنی از چیزی روی گرداند، همیشه با آن مبارزه می کند. هیچ کسی سرسختانه تر و بی‌رحمانه تر از می خوارهای که با ده خواری را ترک گفته علیه مفاسد و مضار الکل مبارزه نمی کند؛ به همین ترتیب، مرد و زنی که به لذایذ جنسی پشت پا زده‌اند (شاید به دلیل ناتوانی در تحصیل لذت یا لذت بخشیدن) به امور باطنی روی می آورند و تمام انرژی و نیروی را که (با موفقیت یا شکست) در زندگی جنسی صرف می نمودند، از آن پس وقف امور باطنی می کنند. ایوان، متأسفانه، غالباً حس سنجش را از دست می دهند و فریاد برمی آورند که بدون پشت پا زدن به تمام فعالیت‌های جنسی نیل به تعالی ناممکن است. سخنی بیهوده‌تر و خلاف واقع‌تر از این نیست. برخی از برجسته‌ترین مردان کره ازض از یک زندگی عادی برخوردارند و این مانع از پیشرفت‌های چشم گیر آنها در مسائل ماوراالطبیعه نیست.

در این اثنا، لاما پرتشک اعظم، چنین روینویز بود، وارد شد. به او خوش آمد گفتم و او در کنارمان نشست.

استادم گفت:

— من دانشم با لورسناگ درباره مسائل جنسی و امور باطنی صحبت می کردم.

لاما چنین روینویز اظهار داشت:

خانوارها به جان هم افتادند و علیه یکدیگر به نبرد پرداختند. فاتحین مغلوبین را کشتند و زنان آنها را به خانوار خود آوردند. به زودی متوجه شدند که هر چه تعداد افراد خانواری بیشتری باشد - از آن زمان به بعد، آنها تحت عنوان قبیله مشخص شدند - قدرت و توانایی بیشتری برای مبارزه و حفظ و حمایت خود در مقابل متجاوزین خواهد داشت.

نگاه غم آلودی به من انداخت و گفت:

- قبایل به مرور زمان، طی سال‌ها و قرن‌ها، رشد کردند و بزرگ شدند. بعضی از افراد به مقام کشیشی ارتقا یافتند؛ و کشیشان، برخوردار از یک قدرت سیاسی، چهار چشمی آینه بودند! آنها تصمیم گرفتند یاسای مقدسی وضع کنند - که آنها را به عنوان مجری فرمان‌های الهی معرفی کند - که به نفع جمهور قبیله باشد، و به تشویق و ترویج تکثیر زاد و ولد پرداختند. در آن زمان، این افزایش جمعیت یک نیاز مطلق بود؛ زیرا اگر افراد قبیله‌ای توالد و تناسل نمی‌کردند، رو به ضعف و انحطاط می‌رفتند و این خطر وجود داشت که به کلی منقرض شوند. در نتیجه کشیشانی که تکثیر توالد و تناسل را در میان قوم خود ترغیب و تبلیغ می‌کردند، بقای قبیله‌شان را تضمین می‌نمودند. اما از آن زمان تا کنون قرن‌های متمادی سپری گردیده و آشکار شده که جمعیت دنیا با چنان آهنگی در حال تزايد است که کره زمین دیگر گنجایش آنها را ندارد؛ منابع زیرزمینی دیگر برای سیرنگه داشتن ساکنانش بسنده نیست؛ و باید دست به اقداماتی زد که این وضع تعدیل شود.

این توضیحات به نظر من بسیار متین بود و من کاملاً آنها را درک می‌کردم و خوشحال بودم که دوستان بازرگانم که از پارگو کالینگ، از راهی به این دوری می‌آمدند، دروغ نگفته بودند.

مرشدم دوباره به سخن ادامه داد:

- حتی هم‌اکنون هم بعضی از ادیان تجدید توالد و تناسل را مورد سرزنش و نکوهش قرار می‌دهند ولی اگر تاریخ جهان را مطالعه کنند ملاحظه خواهند کرد که علت اصلی و منشا اساسی اغلب جنگ‌ها این بوده که متجاوز فاقد فضای حیاتی مورد نیاز بوده و در نتیجه چشم به خاک دیگری دوخته است. کثوری که نرخ رشد و افزایش جمعیت سریع است می‌داند که اگر این وضع ادامه یابد دیری نخواهد پایید که برای تأمین آذوقه و مشاغل برای شهروندان با مشکل عظیمی روبرو خواهد بود. بنابراین وارد جنگ می‌شود و اعلام می‌دارد

- بله، بله، مدتهاست که من به خودم می‌گویم وقتش رسیده که او را در جریان این گونه امور قرار دهم.

مرشدم دنباله سخن را گرفت و گفت:

- بدیهی است، آنان که از نظر جنسی یک زندگی عادی دارند - و این چیزی است که باید داشته باشند - نیروی معنوی و روحی خود را افزایش می‌دهند. نه باید از فعالیت‌های جنسی استفاده ناصواب کرد، و نه باید آن را سرکوب ساخت. عمل جنسی می‌تواند با تحریک و فعال کردن بعضی از ارتباطات شخصی، موجب افزایش حالت روحی و معنوی او گردد.

و در حالی که خیلی جدی به من نگاه می‌کرد ادامه داد:

- معذالک فراموش نکن، لورسانگ، که این عمل برای کسانی مجاز است که یکدیگر را دوست می‌دارند و نسبت به هم کشش روحی احساس می‌کنند. چیزی که ناشروع و نامحمود و سزاوار نکوهش است، روسپیگری و زناست که همان قدر برای شخص مذموم و نکوهیده است که عشق قانونی و شرعی مدوح و پسندیده است. وانگهی، مرد یا زن، هیچ کدام نباید بیش از یک شریک داشته باشند و باید با تمام وسوس و هوس‌هایی که آنها را از راه راست منحرف می‌سازد سخت به ستیزه برخیزند.

لانا چین رویبورو رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- همکار محترم، موضوع دیگری هم هست که شما باید در آن باره با او صحبت کنید و آن کنترل توالد و تناسل است. من شما را تنها می‌گذارم تا مسئله را برایش روشن کنید.

برخاست، تنظیم غرابی کرد و بیرون رفت. استادم لحظه‌ای درنگ کرد و سپس از من پرسید:

- تو از این بحث خسته و کسل نشده‌ای، لورسانگ؟

در پاسخش گفتم:

خیر، سرورم، من مشتاقم که در این زمینه اطلاعات بیشتری کسب کنم، چون این مطالب به نظر خیلی عجیب می‌آیند.

- پس، بدان و آگاه باش که در ازمنه اولیه زندگی بر روی کره زمین، مردم به صورت خانوار تقسیم شده بودند. در سراسر گیتی خانوارهای کم‌جمعیتی بودند که به مرور زمان بر جمعیشان افزوده شد. آنگاه، همانطور که به نظر من گریزناپذیر است، میان انسان‌ها جنگ و نفاق به وجود آمد.

که نیاز به فضای حیاتی دارد!
گفتم:

— لامای، معلم، شما برای حل این مشکل چه پیشنهادی دارید؟
در جوابم گفتم:

— لوربسانگ، اگر مردان و زنان نیکخواه و خوش نیت برای بحث در آن باره گرد هم می‌آمدند حل مسئله آسان می‌شد. آشکال قدیمی مذهب-تعالیم مذهبی نگذاشته - مناسب دنیایی بود که هنوز جوان و کم جمعیت بود، ولی اکنون بررسی مسئله از زوایای جدیدی غیرقابل اجتناب است- و روز به روز هم اجتناب ناپذیرتر خواهد شد! از من می‌پرسی که من چه می‌کردم؟ خوب، من این طور عمل می‌کردم: کنترل تولد و تناسل را قانونی و شرعی اعلام می‌نمودم. این موضوع را به مردم تفهیم می‌کردم و چگونگی انجام این امر و آنچه را که در این زمینه باید دانست به آنها آموزش می‌دادم. دقت خاصی می‌بذول می‌داشتیم تا آنان که طالب داشتن فرزند هستند بتوانند صاحب یک یا دو اولاد شوند، و به آنان که خواهان داشتن ذریه نبودند طرز جلو گیری از بارداری را می‌آموزختم. در مذهب ما جلو گیری از بارداری گناه محسوب نمی‌شود. من کتاب‌های قدیمی بسیاری را مطالعه کرده‌ام که تاریخ نگارستان به زمان‌های خیلی قدیم که غرب هنوز یک صحرائی پهناور بود، برمی‌گردد زیرا تو می‌دانی که زندگی نخستین بار در چین و در مناطقی که تبت را احاطه کرده، پدیدار شد و قبل از این که به غرب برود از هند سر در آورد. اما مثل این که دارم از مطالب منحرف می‌شوم.

بلافاصله به فکر افتادم که در اولین فرصت از استاد محبوبم بخواهم در زمینه اصل و منشأ زندگی در کره زمین توضیحات بیشتری بیان دارم؛ اما فعلاً درصدد آن بودم که درباره مسئله امور جنسی اطلاعات مقتضی به دست آورم. استادم دوباره نگاهی به من کرد و چون دید آماده شنیدن گفتارش هستم چنین ادامه داد:

— همانطور که قبلاً گفتم ریشه و علت اصلی اکثر جنگ‌های دنیا افزایش جمعیت است. واقعیت این است که مادام که کثرت جمعیت وجود دارد و برای جلوگیری از افزایش آن اقدامی صورت نگرفته، جنگ برپا می‌شود، همیشه به پا خواهد شد؛ و لازم است که چنین باشد والا کره ارض از وجود انسان انباشته می‌شود و جمعیت مانند مور و ملخ از سر و کله هم بالا می‌روند و دنیا به حال

انفجار می‌رسد. وقتی توتیت را که جمعیتش بسیار اندک است، ترک کنی و به شهرهای بزرگ و پر ازدحام دنیا بروی، از دیدن مردمی که درهم می‌لولند متعجب و ملول خواهی شد. آن وقت ملاحظه خواهی کرد که حق با من است: جنگ‌ها غیر قابل گریزند چون به محدود کردن جمعیت کره زمین خدمت می‌کنند. لازم است انسان‌ها برای تجربه آموختن به کره زمین بیایند، و اگر نه جنگی باشد و نه مرضی، تعداد افراد مستمراً افزایش یافته و موجب قحطی می‌شوند، همانند فوج‌های ملخ که هر چه را بر سر راه خود بیابند می‌بلعند و همه را آورده می‌کنند و سرانجام همدگر را می‌خورند.

گفتم:

— لامای، گرامی! بعضی از بازرگانانی که در مورد کنترل تولد و تناسل با من صحبت کرده‌اند می‌گویند که خیلی‌ها این کار را گناه کبیره می‌دانند. چرا اینها این طور فکر می‌کنند؟

مولایم لحظه‌ای به فکر فرو رفت، قطعاً برای این که از خود می‌پرسید به چه طریق بهتر می‌تواند به سؤال من، که هنوز خیلی جوان بودم، پاسخ گوید که برایم قابل فهم باشد.
آنگاه گفت:

— در نظر بعضی‌ها کنترل زایش به منزله قتل موجودی است که هنوز تولد نیافته، اما مذهب ما، لوربسانگ، می‌گوید روح در بدنی که زاده نشده حلول نمی‌کند. به عقیده ما این کار جنایتی به شمار نمی‌آید؛ و به هر تقدیر، جنایت تلقی کردن تشبیه به اقداماتی که منجر به جلو گیری از بارداری شود، مسجلاً بسیار نابخردانه است. همین قدر می‌گویم که ما با نگاشتن بذر گیاهان ابوهی از آنها را از بین می‌بریم! انسان‌ها بیش از اندازه خود خواهند که فکر می‌کنند خودشان عالیترین و برترین محصول و دست پرورده این جهان پهناورند. در حقیقت، انسان‌ها نوعی از زندگی هستند و پیشرفته‌ترین و تکامل یافته‌ترین هم نیستند. ولی فعلاً ما وقت آن را نداریم که به این موضوع بپردازیم.

به فکر چیز دیگری که شنیده بودم افتادم و به نظم آنقدر توضیح آور و هوال‌انگیز بود که جرأت اظهار آن را نداشتم، معالاک گفتم:

— لامای محترم! ظاهراً بعضی حیوانات، مثلاً گاوها، به طریق مصنوعی بارور می‌شوند. این صحیح است؟
پیدا بود که استادم سخت بکه خورده، با این وجود جواب داد:

آرام و کم‌جمعیت هستیم که در صلح و صفا زندگی می‌کنیم و معتقد و خوراگان درستی و نیکی و صلاح و فلاح و روح هستیم. هر جا بروی، هر چه تحمل کنی، بگذار وجدانت ترا رهنمونی کند. ما می‌گوئیم ترا باری دهیم و اهتمام می‌ورزیم که نیروی تله پاتیک و روشن بینی خارق‌العاده‌ات را تا حداکثر میسر افزایش دهیم تا بتوانی، مادام که زنده‌ای، با لاماهای بزرگی که اینجا در ارتفاعات هیمالیا می‌زیند و بعدها تمام وقتشان را وقف دریافت پیام‌های تو خواهند کرد، تماس برقرار سازی.

دریافت پیام‌های من؟ دهانم از تعجب باز مانده بود. پیام‌های من؟ چه چیز خاصی از من انتظار می‌رفت؟ چرا لاماهای اعظم تمام وقت منتظر دریافت پیام‌های ارسالی از جانب من می‌شوند؟

استادم به قهقهه خندید، دست نواز شکرانه‌ای بر شانه‌ام زد و گفت: — دلیل هستی و زندگی تو، لویسانگ، این است که انجام وظیفه و برعهده‌ات گذاشته شده و تو علیرغم جمیع سختی‌ها و مرارت‌ها، و تمام دردها و رنج‌ها، موفق خواهی شد. اما بی‌انصافی است که در دنیایی بیگانه، دنیایی که به تو خواهد خندید و ترا یک دروغ‌زن، دغل‌باز و فریبکار خواهد خواند، به حال خودت تنها واگذارده شوی. هرگز باس به خود راه مده، هرگز دست از تلاش و کوشش برندار، زیرا حقیقت پیروز خواهد شد و تو شاهد موفقیت را در آغوش خواهی کشید.

سایه‌های شامگاهی به شب تبدیل شدند؛ زیر پامان چراغ‌های شهر می‌درخشیدند، بر فراز سرمان، هلال ماه‌نور از پس قفل کوهستان نگاه کنجکاوانه‌اش را به زمین دوخته بود. اختران، میلیون‌ها و میلیون‌ها، بر قبه سما چشمک می‌زدند. سر به سوی آسمان برداشتم و به پیشگویی‌هایی که در بارام شده بود و به اطمینان خاطر و توکل می‌کردم، لاما میگیار دندوپ، به من نشان داده بودند پیشیم و غرق انبساط و ابتهاج شدم.

— بله، لویسانگ، درست است. در غرب کسانی هستند که می‌گویند از

طریق تلقیح مصنوعی صاحب گله و ربه شوند؛ یعنی گاوهای ماده به جای این که نزد گاوهای نر هدایت شوند، با سرنگ بزرگی باور می‌شوند. ظاهراً این افراد توجه ندارند که حمل یک بچه، خواه بچه انسان باشد یا بچه خرس، یا بچه گاو، تنها مدیون یک جفت گیری مکانیکی نیست. اگر بخواهند گله گاو سالم داشته باشند باید جفت گیری همراه با، اگر نه عشق کامل، لااقل مقداری محبت باشد. اگر انسان‌ها نتیجه و حاصل تلقیح مصنوعی بودند — یعنی بدون عشق زاده می‌شدند — امکان داشت نیم انسان شوند! باز هم تکرار می‌کنم، لویسانگ، اگر به دست آوردن بهترین نوع انسان یا حیوان مطمح نظر باشد باید که والدین نسبت به همدیگر کنش و علاقه داشته باشند، تا عمل آمیزش هم از تماشات فیزیکی آنها را افزایش دهد و هم از تماشات روحیشان را. تلقیح مصنوعی که در محیطی بی تفاوت و عاری از عواطف صورت می‌گیرد نتیجه‌اش بسیار حقیر خواهد بود. به عقیده من، تلقیح مصنوعی یکی از بزرگترین جنایاتی است که در کره زمین مرتکب آن می‌شوند.

ایک شفق به اتاق حمله‌ور شده و سایه لاما میگیار دندوپ را فرو برده بود؛ در تیرگی فراینده دیدم که از هاله‌اش نور زمین ممنوبت و روحانیت ساطع است. در نظر من، که روشن بینم، این نور آن قدر درخشان بود که شفق را تحت‌الشعاع قرار داده بود. دید ماوراءالطبیعه‌ام به من می‌فهماند — مثل این که قبلاً آن را نفهمیده بودم — که در حضور یکی از والاترین و فزانه‌ترین مردان بیت بودم. این حقیقت قلبم را گرم می‌کرد؛ احساس می‌نمودم که تمام وجودم آکنده و مرتعش از عشق و محبت مردی است که مرشد و استادم بود. ناخوس‌های معبد دیگر بار به صدا در آمدند، اما این بار ما را فرا نمی‌خواندند، بلکه دیگران را دعوت می‌کردند. نزدیک پنجه رفتیم، استادم دست بر شانه‌ام گذاشت و هر دو دره گسترده‌تر پامان را، دره‌ای که اینک قسمتی از آن زیر سیطره توفان‌های شدید قرار گرفته بود، نظاره کردیم. استادم گفت:

— لویسانگ، همواره وجدانت را حکم قرار ده تا همیشه صواب و ناصواب را از هم باز شناسی. تو به کشورهای دور دست سفر خواهی کرد — آن قدر دور که تصویرش را هم نمی‌توانی بکنی — و در سرراحت هوس‌ها و تمايلات فزوان قرار خواهد گرفت. بگذار وجدانت راهنمایت باشد. ما تبتی‌ها مردمی ساکت و

استاد سخت برآشفته بود؛ شاید چایش زیاد سرد شده یا تسامایش مطابق سلیقه اش برشته و مخلوط نشده بود، به هر حال اوقاتش تلخ بود و ما سر کلاس تقریباً از ترس می لرزیدیم. هم اکنون غفلتاً و بی هوا بچه های سمت راست و چپ مرا زیر کتک گرفته بود. من که حافظه خوبی داشتم، درس ها را کاملاً از حفظ بودم و می توانستم هر فصل یا آیه ای از یکصد و هشت جلد کتاب مقدس کان گبور^۱ را تکرار کنم. «بنگ! بنگ!» آنقدر غافلگیر شده بودم که حداقل بیست سی سانت از جابم به هوا پریدم؛ سه بچه از سمت راست و سه بچه از چپ به همین حالت دچار شدند. تا چند لحظه درست نفهمیدم کدام یک از ما مورد ضرب و شتم واقع شده، اما وقتی استاد بر شدت ضربه ها افزود، تازه فهمیدم که خودم قربانی خشم و غضبش بودم! همچنان مرا به باد کتک گرفته بود و بی وقته زیر لب غرغر می کرد و می گفت:

— عزیز در دانه لاما! احمت لوس و نزا! حسابت را می رسم! حالت می کنم! گرد و خاک کی که از قبایم برمی خاست به صورت ابری در آمد که مرا به عطسه انداخت؛ نمی دانم به چه علت این امر به عصیانیت او افزود و با ضربات محکمتر، گرد و خاک بیشتری از قبایم به هوا بلند کرد. خوشبختانه من کج خلقی او را پیش بینی کرده-و او این را خوب می دانست-و برخلاف معمول لباس زیادی بر تن کرده بودم. آنقدر زیاد- اگر این را فهمیده بود، از خشم سکنه کرده بود- که ضرباتش زیاد کارگر و موثر نمی افتاد. وانگهی من دیگر آهن آبدیده و گرگ باران دیده شده بودم، او استاد بی رحم و ظالمی بود.

و نفس نفس زنان گفت:

— آه! این به شما شیطان‌های کوچولو یاد می‌دهد که به حرف‌های من توجه کنید. حالا تو، لریسنگ را بیا، شروع کن و مواظب باش تلفظت درست باشد. از ابتدای کتاب شروع به خواندن کردم؛ و وقتی همت به خرج بدهم و کوشش کنم واقعا به نتایج چشمگیری دست می‌یابم. این بار منتهای سعی خود را به کار بردم به طوری که استاد را خوش آمد و از ضربه زدن به من باز ایستاد.

در تمام مدت این جلسه پنج ساعته، استاد در سالن قدم می‌زد و ما را از نظر دور نمی‌داشت و نیازی به انگیزه نداشت که شاگرد بیچاره‌ای را درست در همان لحظه که فکر می‌کرد تحت نظر نیست، چوب کاری کند. در تبت، روز کار از نیمه شب آغاز می‌گردد و ابتدا آیین نیایش به عمل می‌آید و سپس مراسم دیگری در فواصل معین انجام می‌گیرد. پس از آن ما را به بیگاری می‌گمارزند تا روح تواضع و خضوع در ما تقویت گردد و خدمتگزاران و خدمه را تحقیر نماییم.

در این میان، ساعتی برای استراحت تخصیص داده شده و پس از آن دوباره کلاس‌ها شروع می‌شود. این کلاس‌ها پنج ساعت پست سرهم طول می‌کشد و در تمام این مدت استادان شاگردان را سخت به کار می‌گیرند. طبیعی است که در طول روز بیش از پنج ساعت کار می‌کردیم، ولی کلاس‌های بعد از ظهر پنج ساعت به طول می‌انجامید.

ساعت‌ها به کندی می‌گذشت، مثل این بود که روزها در این کلاس به سر برده بودیم. سایه‌ها از جا تکان نمی‌خوردند، و خورشید سر جایش میخکوب شده بود. همه ما از شدت خستگی و کسالت خمیازه می‌کشیدیم؛ به خودمان می‌گفتیم که یکی از خدایان می‌بایست از آسمان به زمین می‌آمد تا ما را از شر این استاد راحت می‌کند، زیرا او بدترین مدرس بود؛ فراموش کرده بود که خودش هم سابقاً خیلی وقت‌ها پیش! جوان بوده است.

بالاخره طنین ناقوس‌ها به هوا برخاست؛ روی پشت‌بام، بر فراز سرمان، آن بالاها، شیپوری به صدا در آمد و پژواکش در دره پیچید. استاد آهی کشید و گفت:

— خیلی خوب، گمانم وقتش است که دیگر مرخصتان کنم، ولی مطمئن باشید دفعه دیگر که می‌ببینتان باید درس‌ها را مثل آب خوردن یاد گرفته باشید! و در را با انگشت نشان داد. بچه‌های ردیف اول با یک خیز برخاستند و به

طالب کمال بود، بی آن که خود کامل باشد. نه تنها می‌خواست که ما درس‌ها را لغت به لغت پس بدهیم، بلکه اگر تلفظ یا تعریف کاملاً مطابق ذوقش نبود چوب به دست می‌گرفت و در حالی که چست و چالاک پشت سرمان راه می‌رفت آن را نثار کرده‌مان می‌کرد. فعلا به جان من بیچاره افتاده بود؛ گرد و خاکی که از قیام به هوا می‌فرستاد داشت خفام می‌کرد. در تبت هم، مثل سایر جاهای دنیا، وقتی بچه‌ها بازی می‌کنند یا به جان هم می‌پرند توی خاک و خل غلت می‌زنند و وقتی از نفوذ و آقا بالاسری زنانه رسته باشند، دیگر به فکر تمیز کردن لباسشان نیستند. لباس‌های من پر از گرد و خاک بود و این چوب خوردن به منزله یک خانه تکانی بود. استاد همچنان چوب بر تنم می‌گرفت و می‌گفت:

— یک کلمه اشتباه تلفظ کن تا حالت کنم! نشانت می‌دهم که بی‌احترامی به دانش مقدس یعنی چه! عزیز دردانه‌ای که همیشه از کلاس غیبت می‌کند و وقتی برمی‌گردد بیشتر از شاگردهای من چیز بلند است... فین فینی کتیف... یادت می‌دهم، نشانت می‌دهم، هر طور شده حالت می‌کنم!

در تبت ما اکثر اوقات چهار زانو، روی مخده‌هایی که ده دوازده سانتیمتر ضخامت دارد، می‌نشیم و میزهایی به ارتفاع سی چهل سانتیمتر، بر حسب قامت شاگرد، رو به رویمان قرار دارد. ناخاف استاد پشت گردنم را گرفت و سرم را روی میز که لوح و چند کتاب روی آن بود، کوفت. نفس عمیقی کشید و مرا که از نظر او برای کتک خوردن در وضع مناسبی قرار گرفته بودم، دوباره از ته دل به زیر ضربات خود گرفت. من از روی عادت، و نه از لحاظ این که واقعا دردم می‌آمد، به خود پیچ و تاب می‌دادم. او هر چه در توان داشت به کار می‌برد تا مرا به درد آورد، لیکن ما بچه‌ها که سفت و سخت و گرگ باران دیده شده بودیم، پوستمان کلفت شده و این تشبیهات و تادیب‌ها برایمان عادی شده بود. یکی از همکلاسی‌هایم که چند متر دورتر در سمت راست نشسته بود خنده خفهای کرد و استاد مرا، مثل این که یک تکه آتش سرخ بوم، رها کرد و مثل بسیر روی او پرید. دقت کردم که لذتی را که از دیدن گردباد گرد و خاکی که در ردیف ما به هوا برخاسته بود، نشان ندهم. فریادهای دردناک و وحشتناک از سمت راست برخاست زیرا استاد، بدون توجه و مه‌پایا، چوبش را به سر هر کس که دم دستش بود فرود می‌آورد. عاقبت، از نفس افتاده و کوفته، و احتمالا با احساس رضایت و آرامش، دست از کتک زدن برداشت

— چرا این قدر مضطرب، لوسانگ؟ اسقف شده‌ای یا خبر دیگری شده؟
غمزده نگاه می‌به او افکندم و گفتم:

— لامای معظم، چرا با ما بچه‌ها تو کلاس این قدر بد رفتاری می‌کنی؟
مولایم خیلی جدی مرا برانداز کرد و گفت:

— منظور چیست، لوسانگ؟ بنشین و تعریف کن ببینم چه چیز ناراحت کرده.

نشستم و داستان غم‌انگیز خود را بیان کردم. مرشد من اظهار عقیده‌ای نمود و نه سختم را قطع کرد. گذاشت تا من درد دلم تمام شدم، و وقتی من تقریباً نفس بریده، به پایان داستان غصه‌دار خود رسیدم گفتم:

— لوسانگ، توجه داری که زندگی خودش شبیه مدرسه است؟
— مدرسه؟

نگاهی چون نگاه کردن عاقل اندر سفینه به او انداختم. اگر گفته بود که ماه و خورشید جایشان را با هم عوض کرده‌اند این قدر شگفت‌زده نشده بودم. پرسیدم:

— لامای مکرم، گفتید که زندگی مدرسه است؟

— بله، لوسانگ، آرام بگیر تا چایی بخوریم و بعد در این باره صحبت کنیم. خند منگزار را احضار کرد و او بی درنگ چایی و چیزهای خوشمزه و عالی دیگر آورد با استاد در خوراکش نهایت حزم و احتیاط را رعایت می‌کرد. یک دفعه به من گفته بود که من به اندازه چهار نفر مثل او غذا می‌خورم؛ ولی این گفته را با چنان لبخند دوست‌آزانه‌ای همراه کرده بود که تمام خشونت کلاش را از بین برده بود و من به هیچ‌وجه ناراحت نشده بودم. او غالباً با من به مطایبه و شوخی می‌پرداخت، ولی من اطمینان داشتم که او هرگز درصدد زخم‌زبان‌زدن به کسی نیست و بنابراین از آنچه می‌گفت، هرگز آزرده خاطر نمی‌شدم؛ یقین داشتم که هر چه می‌گوید، از روی خیرخواهی و نیک‌سگالی است. پس از این که چایی نوشیدم او یادداشتی به خدمتگزار داد که به لامای دیگری برساند و به من گفت:

— لوسانگ، نوشتیم که در مراسم نیایش شامگاهی شرکت نخواهم کرد زیرا درباره‌ی مسائل زیادی باید صحبت کنیم. گرچه آیین نیایش بسیار مهم است اما لازم است که در شرایط موجود ترا تحت آموزش فشرده‌تر از آموزش تمام همکلاسی‌هایت قرار دهم. برخاست و نزدیک پنجره رفت.

طرف در خروجی هجوم بردند، من هم می‌خواستم عقب آنها بروم که صدایم کرد و گفتم:

— تو، سه‌شنبه لوسانگ را می‌باید برو پیش مرشدت و دستوراتش را اجرا کن، اما برنگرد پیش بچه‌ها و با شرح دادن این که چه چیزهایی به وسیله‌ی هیئت‌وزیرم یا روش‌های دیگر یادت داده‌اند، آنها را هاج و واج کن، و الا کاری می‌کنم که از این جا بیندازنت بیرون.

ضربه‌ی محکمی بر سرم نواخت و افزود:

— حالا از جلو چشمم دور شو، قیافه‌ات حالم را به هم می‌زند. بعضی‌ها شکایت دارند که تو بیشتر از شاگردهای من چیز بلدی.

به محض این که مرا رها کرد خارج شدم و حتی به خود زحمت ندادم که در را پشت سرم ببندم. چیزی پشت سرم گفتم، اما من سریعتر از آن می‌دویدم که آن را پشت‌سرم.

چند تا از همکلاسی‌ها بیرون، جایی که مدرس نتواند صدایمان را بشنود، منتظرم بودند. یکی از آنها گفت:

— باید یک فکری به حال این معلم کرد.

دیگری گفت:

— آره! اگر هم‌طور و لاش کند بالاخره یکی از ماها را ناقص می‌کند.

سومی روی دست دیگران بلند شد و گفت:

— لوسانگ، تو همه‌اش از مرشدت و استادت تعریف و تمجید می‌کنی. چرا بهش نمی‌گویی که با ما چطور رفتار می‌کنند؟

خوب که فکر کردم دیدم بد پیشنهادی نیست. اگر بنا بود چیزی به ما یاد بدهند لازم نبود روششان این قدر بیرحمانه باشد. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر به خودم می‌گفتم که باید بروم مرادم را پیدا کنم و به او بگویم چگونه با ما رفتار می‌کنند تا او معلم را افسون و تبدیل به وزغ یا چیز دیگری از این قبیل بکند.

بگفتم:

— باشد! همین الان می‌روم.

و با این حرف عقب‌گردی کردم و از راهروهای آشنا گذشتم تا نزدیک پشت‌بام رسیدم؛ وارد دهلیز لاماهای شدم و دیدم که مرشدم توی اتاقش که درش باز بود، نشسته. با دیدن من خواهش کرد وارد شوم و گفتم:

بر حسب آنچه می‌خواهیم فزا بگیریم برمی‌گیریم.

سرم را به نشان فهم موضوع تکان داد؛ همه این مطالب برایم روشن بود. والدین خود من تمام اقدامات مقتضی را به عمل آورده بودند تا من از نخستین امتحان سنجش تحمل و شکیبایی پیروز بیرون آیم و وارد شکستوری شوم.

استاد دنیال سخن را گرفت و گفت:

— وقتی وجودی آماده آمدن به دنیاست، همه چیز از قبل تدارک دیده شده است؛ از مادری زاده می‌شود که در خطه و منطقه خاصی زنده می‌کند و با شوهری از طبقه معینی ازدواج کرده است. به این ترتیب قصاصات کرده‌اند که نوزادی که در چنین شرایطی متولد می‌شود فرصت خواهد داشت تجارت و آگاهی‌هایی را که از قبل برنامهریزی شده به دست آورد. در زمان مقرر و مقدر بچه به دنیا می‌آید. ابتدا باید یاد بگیرد و خود را تعدیه کند، قسمتهایی از بدن فیزیکی‌اش را کنترل نماید و سخن بگوید و بشنود. اول به او توجه می‌شود، تا یاد بگیرد که بیند.

اینها زمان مرا نگیرست و افزود:

— هیچ کس مدرسه را دوست ندارد. بعضی‌ها مجبورند به مدرسه بروند، برای عده‌ای دیگر اجباری در کار نیست. ما برنامهریزی می‌کنیم که به مدرسه بیاییم - نه به علت کارها - بلکه به سبب یاد گرفتن چیزهای تازه. کودک بزرگ می‌شود، به مدرسه و کلاس می‌رود که معلمش غالباً با او با خشونت رفتار می‌کند؛ اما این بد نیست، لورسانگ، انضباط هیچ وقت موجب ایذا و آزار کسی نشده، بلکه همیشه یک قشون درهم ریخته را تبدیل به یک ارتش منظم کرده است. شخص نمی‌تواند صاحب فرهنگ شود مگر آنکه از انضباط خاصی پیروی کند. تو غالباً فکر می‌کنی که با تو بد رفتاری می‌کنند و مملعت خیلی خشن و بیرحم است، اما - صرفنظر از این که اکنون چه فکر می‌کنی - بدان و آگاه باش که تو خودت انتخاب کرده‌ای که تحت این شرایط به دنیا بیایی.

گفتم:

— عجیب، لامای معظم، اگر به دنیا آمدن با انتخاب خود من بوده، حتماً باید وادارم یک روانکاو معاینه‌ام کند. وانگهی، اگر من خودم این را خواستام، پس چرا چیزی از این بابت نمی‌دانم؟

استاد نگاهی به من کرد و از ته دل خندید، و بعد در جوامم گفت:
— توجه دارم که تو امروز چه احساسی داری، لورسانگ، ولی جای هیچ گونه

من نیز به نوبه خود بلند شدم و نزد او رفتم، چون یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه و دلپذیر من مشاهده فعالیت‌های خارج از دیر بود و از اتاق استادام که یکی از مرتفع‌ترین اتاق‌های شکستوری بود، می‌شد چشم‌انداز وسیع و افق پهناور را کران تا کران نظر کرد. به علاوه، من ساعت‌ها در پشت تلسکوپ قیمتی استادام گذرانده و دشت لهاسا، بازرگانان کوچک و بازار شهر، خانم‌هایی را که به کارهای خانگی رسیدگی می‌کردند و به نظر من تمام وقتشان را هدر می‌دادند، تماشا کرده بودم. تقریباً ربع ساعتی بر این منظره بدیع چشم دوختم تا بالاخره استادام گفت:

— لورسانگ، بنشینیم و راجع به این داستان مدرسه صحبت کنیم، موافقی؟ خوب گوشهایت را باز کن چون این مسئله باید از همان ابتدا برایت روشن شود. اگر چیزی را متوجه نشدی، بلافاصله سؤال کن، زیرا لازم است که همه چیز را خوب بفهمی، متوجه شدی؟

سری تکان دادم و از روی ادب در جواب گفتم:

— بله، لامای معظم، گوش می‌دهم و می‌فهمم و اگر چیزی را نفهمیدم فوراً می‌پرسم.

به سخن ادامه داد و گفت:

— زندگی مثل یک مدرسه است. وقتی ما به آن سو، به عالم ملکوت، می‌رویم، قبل از این که دوباره در رحم زنی تجسم پیدا کنیم، با ارواح دیگر در مورد آنچه می‌خواهیم فزا بگیریم به گفتگو و مشورت می‌نشینیم. مدتی پیش داستان سنگ، چینی سالخورده، را برایت نقل کردم و گفتم انتخاب اسم چینی از این لحاظ بود که تو اسم را به یک تبتی آشنا نسبت ندی. خوب، وقتی سنگ سالمند بد رود حیات گفت تمام گذشته‌اش را مرور کرد و تصمیم گرفت که هنوز چیزهای بسیاری باید فزا گیرد. بنابراین باران روحش برای او به دنبال والدین، یا بهتر بگویم، والدین آینده‌ای گشتند که شرایط زندگی‌شان طوری باشد که به روحی که سنگ سالخورده بود اجازه دهد درس‌های مطلوب و مورد نظرش را یاد گیرد.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

— به همین گونه است برای پسری که می‌خواهد راهب شود؛ اگر بخواهد راهب پزیشک شود به دیر شکستوری می‌رود؛ اگر می‌خواهد خادم شود به پورتالا می‌رود، چون در آن‌جا همیشه با کمبود خدمه رو به رو هستند؛ اما مدرسه‌مان را

می‌گردد و حال آن که من واقعاً با تمام توان سعی و کوشش خود را می‌کنم.
— اما، لویسانگ، اینها بی که ظاهراً از زند گیشان خیلی راضی هستند، تو واقعا مطمئنی که راضی هستند؟ مطمئنی که زندگی آنها اینقدر آسان است؟ تو نمی‌توانی در این مورد قضاوت کنی مگر این که وقوف و آگاهی کامل داشته باشی که آنها، پیش از آمدن به این دنیا، چه برنامه‌ای برای خودشان طرح ریزی کرده‌اند. هر ذبیحودی که با به عرصه وجود می‌گذارد از قبل می‌داند که چه چیزی یاد خواهد گرفت، چگونه رفتار خواهد کرد و عملش چه خواهد بود، و بعد از زیستن و اقامت در مدرسه انتخابش، به هنگام ترک این جهان آرزو دارد به چه چیز دست یابد و چه بشود. تو گفتی که امروز تو کلاس با تو خیلی با خشنونت رفتار کرده‌اند. آیا واقعا مطمئنی؟ از خودت راضی نیستی و گمان نمی‌کنی که آنچه در مورد این درس دانستی بوده تو هم اکنون می‌دانسته‌ای؟ آیا تو با رفتار خاشعانه و خاضعانه‌ات موجب نشده‌ای که مملکت احساس حقارت کند؟

نگاه تقریباً سوزن‌ش کننده‌ای به من انداخت و من احساس کردم که گونه‌هایم از شرم گلگون شده است. آری، او خیلی چیزها می‌دانست و این استعداد وحشت‌انگیز را داشت که همیشه انگشت روی نقطه حساس بگذارد. بلی، من از خودم راضی بودم، گمان کرده بودم که این دفعه دیگر معلم کوچکترین مستمسکی برای توبیخم پیدا نمی‌کند و همین عجب و خودبینی من باعث خشم او شده بود. سر بلند کردم و گفتم:

— بلی، لامای معظم، من هم به اندازه دیگران مقصوم.
میرشدم لبخندی زد و سرش را با حالتی سوزن‌ش کننده تکان داد و گفت:
— همانطور که می‌دانی، بعدها تو به چوبنگ کینگ در چین خواهی رفت.
خاموش و ساکت سرم را تکان دادم و از مجسم کردن لحظه‌ای که مجبور بودم تبت را ترک کنم اجتناب می‌ورزیدم.
استادم ادامه داد:

— قبل از رفتن ما از کالج‌ها و دانشگاه‌های مختلف درخواست می‌کنیم که برنامه‌های تفصیلی خودشان را برابمان بفرستند. پس از مطالعه برنامه‌های آنها و آگاهی از نوع تعلیماتی که ارائه می‌دهند، کالج یا دانشگاهی را برایت انتخاب می‌کنیم که دقیقاً نوع آموزشی را که تو در این زندگی نیازمندی انتخاب می‌دهد. به همین ترتیب، پیش از این که کسی در عالم ملکوت به فکر

نگرانی نیست. تو ابتدا به این دنیا آمده‌ای تا چیزهایی فراگیری؛ پس از آن که آنها را آموختی، به دنیای بزرگ دیگری فراسوی سرحدات کشورمان می‌روی تا باز در آن جا چیزهای بیشتری بیاموزی. راه آسان نیست؛ اما تو موفق خواهی شد و من دلم نمی‌خواهد که تو جرات و جسارت را از دست بدهی. هر فردی، صرف‌نظر از شرایط زندگیش، از عوالم علوی به زمین، عالم سفلی، می‌آید تا تجربه ببیند و زود و از آن طریق تعالی یابد. تو هم مانند من می‌دانی که اگر بخواهی در صومعه پیشرفت کنی باید درس بخوانی و از عهده امتحانات برآیی. مسلماً تو نسبت به پسرچهای که ناگهان او را، بر اثر حمايت و نفوذ مقامات بالاتر، بر تو افضل و ارجح می‌شمارند و او را راهب یا اسقف می‌کنند، نظر خوشی نخواهی داشت. وقتی امتحانات بی‌نظر و عادلانه وجود داشته باشد تو می‌دانی که به خاطر هوی و هوس یا بی‌عدالتی مافوق‌ها از دیگران عقب‌مانده‌ای.

این را هم خوب می‌توانستم بفهمم؛ وقتی چیزی را برای شما با اقامه دلیل و برهان بیان کند فهمش ساده و آسان می‌شود.

— ما برای تجربه‌اندوزی و یادگیری به دنیا می‌آئیم و صرف‌نظر از سهولت یا صعوبت دروس، ما خود، قبل از زاده شدن، آنها را برگزیده‌ایم. پس از آن که از این دنیا رفتیم، در آن سو مدتی به استراحت می‌پردازیم و باز اگر بخواهیم تعالی و پیشرفت بیشتری پیدا کنیم به راهمان ادامه می‌دهیم. می‌توانیم به مکان دیگری در این دنیا برگردیم و زندگی کاملاً متفاوتی را انتخاب کنیم. وقتی در کلاس درس هستیم بعضی وقتها به نظرمان می‌آید که روز تمام نمی‌شود و معلم دست از سرمان برنمی‌دارد. زندگی در کره زمین هم به همین ترتیب است؛ اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، اگر هر آنچه را اراده کنیم به دست آوریم، هرگز چیزی یاد نمی‌گیریم و تنها می‌گذاریم که جریان زندگی ما را با خودش یکشاند. و حقیقت این است که متأسفانه آدمی آموزنده‌ای است که تنها استادش درد و رنج است.

گفتم:

— لامای محترم، در این صورت پس چرا بعضی از بچه‌ها و حتی عده‌ای از لاماهای زندگی را این قدر آسان می‌گذارند. مثل این که من خیلی سختی و مرارت می‌کشم و برایم پیش‌بینی می‌کنند که باز هم بلاهای بزرگتری به سرم نازل می‌شود و همیشه یک معلم آتشین مزاج و زود خشم مرا به یاد کمک

سرم مرا تکان داد به طوری که نزدیک بود از زمین اسب به زیر افتیم. صدای زنی از کنار جاده فریاد برداشت که:

— آهای! لاما بزرگ مقدس!

استادم به اطراف نگریدم و از اسب به زیر آمدم. آگاه از این امر که من، برخلاف خودم، در سوار کاری تبحری نداشتم و نمی توانستم به سرعت از اسب پیاده شوم، اشاره نمود که روی زمین بمانم، و این محنتی بود که مرا سپاسگزار کرد.

نیک سگالاه، پرسید:

— بله، خانم، چه خبر شده؟

زنی به پاهایش افتاد و با صدای بریده و مقطعی گفت:

— اوه! لاما بزرگ مقدس! شوهرم، این بزغاله بدبخت، توانسته یک بچه طبیعی به من بدهد!

آنگاه مثل چیزی که از جسارت خود شرمیده و مبهور شده بود، یک بسته کوچک را خاموش و آرام به طرف استادم دراز کرد. لاما قامت بلندش را خم نمود و نگاهی به بسته انداخت و گفت:

— خانم، چرا شوهرتان را مقصر ناراحتی بچه تان می دانید؟

— برای این که این بیچاره فلک زده همایش دنبال زن های دیگر است و از وقتی با من ازدواج کرده توانسته یک بچه درست و حسابی به من بدهد.

با کمال تعجب دیدم که شروع به گریه کرد و اشکهاش، درست مثل نگرگ، با صدای «تلیپ» روی زمین چکید.

استادم به تاریکی نگریدم؛ شیخی، نزدیک پارگو کالینگ، از سایه های تیره و تاریک بیرون آمد؛ مردی ژنده پوش که حالت سگ کتک خورده ای را داشت. استادم به او اشاره کرد که نزدیک آید. مرد اطاعت کرد و پیش پای لاما رانو زد. مرشدم به آنها نگاه کرد و گفت:

— شما هر دو تان در اشتباهید که همدیگر را، به خاطر گردن نگرنتن بچه تان، سرزنش می کنید. این مسئله و تقصیر شما نیست، به کار ما مربوط می شود.

دوباره نگاهی به بچه انداخت، پوشش را پاره نمود و به وقت معاینه اش کرد و من فهمیدم که هاله اش را مطالعه می کند. سپس کمر راست کرد و گفت:

— خانم، بچه تان خوب می شود. ما می توانیم معالجه اش کنیم. چرا زودتر نیارویدیدش؟

تجسم و تجسد دوباره بیفتند، به آنچه در نظر دارد انجام دهد، به آنچه مایل است فرا گیرد، و به آنچه سرانجام می خواهد به آن دست یابد، می اندیشد. بنابراین، همانطور که قبلاً گفته ام، والدینی مناسب با این خواست ها برایش برگزیده می شوند، و این به منزله یافتن و انتخاب مدرسه مناسب است.

هر چه بیشتر به این داستان مدرسه می اندیشید بیشتر از آن متفرد و بیزار می شدم.

گفتم:

— لامای معظم! چرا بعضی ها از مرض و بدبختی رنج می برند؟ این بیماری و نگرنا سازی چه چیز به آنها می آموزد؟

مرشدم در جواب گفت:

— لوبسناگ، فراموش نکن، موجودی که به این دنیا می آید خیلی چیزها باید فرا گیرد، و این فراگیری تنها به آمیختن یک سازایی، یا به زبان دیگری صحبت کردن، یا یاد گرفتن بدون مقدم، خلاصه و محدود نمی شود، بلکه باید بر چیزهایی وقوف و آگاهی یابد که پس از مرگ، در عالم ملکوت، به کار او آید. همانگونه که پیش از این گفتم، این دنیا دنیای خواب و خیال و سراسر پر از درد و الم است تا ما بتوانیم با تحمل این رنج و تعب، مشکلات و درد و رنج های دیگران را درک و حس کنیم.

پس از اندیشیدن به آنچه تازه شنیده بودم، پیش خود گفتم که مسئله بسیار مهمی را مورد بحث و توجه قرار داده ایم. ظاهراً مولایم این فکر را خوانده بود زیرا گفت:

— بله، اما شب دارد نزدیک می شود و وقت آن است که فعلاً این گفتگو را به پایان بریم زیرا امور دیگری را باید انجام دهیم. من باید به قله بروم (قله اسمی است که ما به بوتالا داده ایم) و دوست دارم ترا با خود ببرم. امشب و فردا در آن جا خواهی بود. می توانیم باز هم به بحث پیرامون این موضوع ادامه دهیم، ولی عجلاناً برو قیای تمیزی در بر کن و یک قیای اضافی هم همراه بیاور.

برخاست و از اتاق بیرون رفت. لحظه ای درنگ کردم- زیرا غرق تحیر شده بودم- آنگاه به عجله رفتم که بهترین قیایم را بیرشم و قیای دیگری، که تقریباً به خوبی اولی بود، با خود بردارم.

با هم از راه که هستانی پایین رفتم تا به مانی لها کهاگ رسیدیم. وقتی از مقابل پارگو کالینگ یا دروازه غرب می گذشتیم، ناگهان فریاد گوشخراشی، پشت

نوشت و آن را به زن داد و گفت:

— این را به شکپوری بیاورید و به دربان نشان بدهید تا راهتان بدهد. من قبلاً به دربان سفارش میکنم تا اشکالی پیش نیاید. خیالتان راحت باشد. ما همه در نظر خدایان بشر و یکسانیم. خیالتان از جانب ما آسوده باشد.

رو کرد به شوهر و گفت:

— به زنت وفادار باش.

بعد رو کرد به زن و گفت:

— تو هم شوهرت را به این چشم نگاه نکن. اگر تو نسبت به او مهربان تر باشی، او برای تسلائی خاطرش جای دیگری نمی رود. حالا برگردید خانه تان و بعد از سه روز بیایید شکپوری. من قول می دهم که شما را بپذیریم و هر کاری از دست ساخته باشد برایشان انجام دهم.

سوار بر مرکب شد؛ او از جلو و من از عقب به راه ادامه دادیم. فریادهای تشکر و سپاس و دعا و ثنای این زوج تا مدتها از پشت سرمان به گوش می رسید.

لایا گفت:

— لوسبانگ، گمانم لاقول آنها امشب را با هم خوب باشند و به درد دل هم برسند!

خنده کوتاهی کرد، و به جاده سمت چپ که درست قبل از دهکده شو به طرف بالا می رفت، پیچید. من از این اولین برخورد با یک زن و شوهر سخت به شگفت آمده بودم.

گفتم:

— لامای مقدس، اگر این زن و شوهر همدیگر را دوست ندارند، نمی فهمم چرا با هم زندگی می کنند! چرا باید این طور باشند؟

استادم خنده کنان جواب داد،

— حالا دیگر تو هم مرا «لامای مقدس» خطاب می کنی، تو هم دهاتی شده ای؟ اما در مورد سئوالات، فردا در این باره صحبت خواهیم کرد. امشب زیاد کار داریم. فردا راجع به تمام این مسائل گفتگو خواهیم کرد تا خیالت، که به نظر اکنون خیلی ناراحت است، آسوده شود.

هر دو از سر بالایی بالا رفتیم؛ من خوشم می آمد که از عقب سرنگانی به دهکده شو، در پایین دره، بیندازم و همیشه از خودم می پرسیدم که اگر دو سه تا سنگریزه به پایین پرتاب می کردم چه می شد. آیا پشت بام سوراخ می شد یا

زن بیچاره دوباره تعظیمی کرد و کودک را به شوهرش داد که او را درست مثل این که می رسید بسته مواد منفجره ای هر لحظه در دستش منبخر شود، گرفت. زن دست هایش را درهم گره کرده، چشم در چشم لایا دوخت و گفت:

— لایا پرتش مقدس، کی به ما محل می گذارد؟ ما «رگیاب» هستیم و بعضی لاماهای دیگر از ما حذر می کنند. لامای محترم، با این که قضیه فوری بود نمی توانستیم زودتر بیاییم.

به نظر من، همه اینها مسخره و مضحک بود. «رگیاب»ها - که به کار مرده ها می پردازند - در جنوب شرقی لهاسا زندگی می کنند و برای اجتماع ما به اندازه هر صنف و عضو دیگری از جامعه مفید و مورد نیازند. من هم، همانگونه که استادم بارها تکرار کرده بود، می دانستم که هر فردی از افراد جامعه، صرف نظر از شغل و حرفه اش به جامعه خدمت می کند. به یاد می آورم که او روزی از ته دل می خندید و می گفت: «حتی راهزن ها هم به جامعه خدمت می کنند، لوسبانگ، چون بدون وجود آنها نیازی به پلیس نیست؛ بنابراین سارقین برای پلیس ها ایجاد شغل می کنند!»

برگردیم به «رگیاب»ها، خیلی ها آنها را ناپاک و نجس می دانند چون سرو کارشان با مرده ها است و لاشه ها را تکه تکه می کنند تا لاشخورها بتوانند راحت تر آنها را بخورند. من می دانستم و مانند مولایم معتقد بودم که آنها کار مفید و موثری انجام می دهند زیرا زمین لهاسا، روبره رفته، چنان سنگلاخی و سخت است که نمی توان گور کند، و بر فرض هم که می شد، هوا آن چنان سرد و یخ زنده است که اجساد بدون این که فاسد و تجزیه شوند منجمد می شوند.

مولایم دستور داد و گفت:

— خانم! سه روز دیگر با دست خودتان این بچه را به من بسپارید تا ما منتهای کوشش خودمان را برای ممالجه اش به کار ببریم، چون با همین معاینه ساده و ابتدایی، به نظر من علاج پذیر است.

کیش را کارید و یک تکه پوست از آن بیرون آورد، به سرعت چیزی روی آن

۱. رگیاب: کسی که جسد مرده ها را شکافه و قطعه قطعه می کند تا لاشخورها آن را زودتر راحت تر بخورند. (بترجم)

باشی که تعداد کبیری از مردم در گرما گرم هوی و هوس و غلیان شهرت ازدواج می کنند. وقتی هوی و هوس فرو نشست، بداعت و فریبندگی جذب خود را از دست می دهد و عادت موجب بی تفاوتی و کسالت می شود.

«عادت موجب بی تفاوتی و کسالت می شود.» مدتی به این جمله فکر کردم. خوب، پس چرا مردم ازدواج می کنند؟ حتماً زناشویی آنها به خاطر بقای نسل است. اما چرا انسان ها نمی توانند مثل حیوانات با هم آمیزش کنند؟ سر بلند گرم و این سوال را مطرح ساختم. استادم نگاهی به من کرد و گفت:

— لورسانگ! تو مرا به تعجب می اندازی. تو هم باید بدانی که موجوداتی که اسمشان حیوان است غالباً به خاطر بقای نسل با هم آمیزش می کنند. این وضع تعداد کبیری از حیوانات، به ویژه بسیاری از گنجشگ ها و بخصوص تکامل یافته ترین آنهاست. اگر انسانها تنها به خاطر بقای نژاد با هم آمیزش می کردند، کودکانی که از آنها به وجود می آمدند موجوداتی تقریباً بدون روح و، در حقیقت، همانند موجوداتی بودند که از طریق تلقیح مصنوعی به دنیا می آیند. آمیزش جنسی باید همراه با عشق باشد، مرد و زن باید یکدیگر را دوست بدارند تا کودکانی که به دنیا می آورند از بهترین نوع باشند، والا بچه شبیه کالایی می شود که به طور سری ساخته می شود!

مسئله روابط زناشویی واقعاً فکر مرا به خود مشغول کرده بود، به یاد والدین خود افتادم: مادرم زنی سلطه جو و خود گامه بود؛ پدرم مردی بسیار خشن و نسبت به بچه هايش سختگیر بود؛ وقتی به یاد آنها می افتادم هیچ گونه محبتی نسبت به آنها در خود احساس نمی کردم. به استادم گفتم:

— ولی چرا مردم تحت تاثیر هوی و هوس ازدواج می کنند؟ چرا به زناشویی به صورت یک امر جدی نگاه نمی کنند؟

مولایم در جواب گفت:

— لورسانگ، چینی ها و ژاپنی ها غالباً مسئله را از این دیدگاه نگاه می کنند. اتحاد و هم بستگی آنها از قبل ترتیب داده می شود، و باید اعتراف کرد که نتایج چنین ازدواج هایی خیلی بهتر از ازدواج های دنیا غرب است. چینی ها از ازدواج را به یک کتوری شبیه می کنند و در گرما گرم هوی و هوس و غلیان شهرت زناشویی نمی کنند، زیرا به نظر آنها، این امر مثل قهوه جوش است که پس از آن که آبش به جوش آمد از جوش می افتد؛ بنابراین با خونسردی و سر صبر ازدواج می کنند و می گذارند تا دیگر افسانه ای آهسته آهسته و به تدریج

این سنگباران موجب می شد که کسی خیال کند اجنبه دارند او را سنگسار و وادار به فرار می کنند؟ در حقیقت، هرگز جزات نکرده بودم سنگی به پایین پرتاب کنم زیرا می ترسیدم پشت بامی را سوراخ و کسی را مجروح کند. اما تمایل و رغبت به این کار سخت شدید و آزارنده بود.

در پورتالاز نزدیکان های بیشمار - نه پلکان - کهنه و زشت بالا رفتیم تا بالاخوه به آبار تمان هایمان که بر فراز آقامتگاه راهبان معمولی و بالای انبار بود، رسیدیم. اتاق او بود و به احترام و به پاس مقام والای او آن را به من، از آن جهت که شاگرد جوان او بودم، اختصاص داده بودند. بر حسب عادت مالوف به کنار پنجره رفتم و مشغول تماشای بیرون شدم. یک گنجشگ سقا شریکش را در بیدستان صدای می زد. ماه می درخشید؛ گنجشگ و امواجی را که باهای درازش در آب گل آلود ایجاد کرده بود می دیدم. صدای ماده گنجشگ از گوشهای در همان نزدیکی ها به ندای شوهرش پاسخ می گفت. به خود گفتم: «لااقل اینها زوجی هستند که با هم سازش و همکاری دارند.»

وقت خواب فرا رسیده بود، زیرا شرکت در مراسم نیایش نیمه شب آنقدر مرا خسته کرده بود که بیم آن می رفت که، بوز بعد به آسانی و به موقع بیدار نشوم. بعد از ظهر روز بعد، لاما سینگیار دندوب، در حالی که من سرگرم خواندن کتاب کهنه ای بودم، به دیدارم آمد و گفت:

— لورسانگ، بیا اتاق من. من همین الان از حضور قدیس اعظم برمی گردم و حالا وقتش است که در مورد پرسش هایی که فکرت را به خودشان مشغول داشته اند صحبت کنیم.

به اتاقش رفتم و روبه رویش نشستم و به چیزهایی که ذهنم را مشوب کرده بودند اندیشیدم. گفتم:

— استاد، چرا آدم های متأهل این قدر با هم ناسازگارند. من دیروز عصر هالاه این رگیاب ها را ملاحظه کردم و دیدم که از هم متنفرند. اگر از هم منجرند پس چرا ازدواج می کنند؟

لاما لطفای چند در سکوتی غم انگیز فرو رفت و سپس گفت:

— لورسانگ، مردم فراموش می کنند که برای آموختن پاره ای دروس یا به این دنیا می گذارند. پیش از تولد فردی، هنگامی که هنوز در آن سوی زندگی است، نوع و تیب شریک زندگیش مشخص و معین می شود. باید توجه داشته

کشیده و جذب شود؟ و اگر دو نفر در یک زمان مومن به سوری هم گرایش پیدا می کنند چرا این قدر زود از هم جدا می شویند؟

— لوربسانگ، خوب می دانی که اگر کسی بتواند هاله دیگری را ببیند و آن را تفسیر کند چیزهای بسیاری در مورد او خواهد دانست. اشخاص معمولی هاله را نمی بینند، اما اکثر مردم یک احساس غریزی و فطری نسبت به کس دیگری پیدا می کنند، می شود گفت که نسبت به شخص بخصوصی محبت و گرایش، یا تنفر و انزجار، حاصل می کنند. اغلب اوقات انگیزه و علت این رفتار برای آنها معلوم و روشن نیست، اما همین قدر می دانند که از فرد به خصوصی خوششان یا بدشان می آید.

فریاد کان گفتم:

— استاد محترم، پس در این صورت چطور ممکن است که ناگهان نسبت به کسی احساس محبت و کدش کنند و به همان ناگهانی از او متنفر و منزجر شوند؟

— وقتی افراد به مرحله معینی می رسند و نسبت به هم احساس عشق و جذب می کنند، ارتباطاتشان افزایش می یابد و ممکن است که این دو نفر، زن و مرد، ارتباطاتی عالی ساطع و صادر کنند و اختلافتشان با هم سازگار آید. مناسفانه معمولاً خیلی زود از شدت وحدت این ارتباطات کاسته می شود، زن خود را و او می دهد و به راه سلطنتگی می رود و از شوهر تمکین نمی کند و آنچه را حق قانونی اوست، از او مضایقه می نماید. مرد هم دنبال زن دیگری می رود تا آرامش و تسلاخی خاطر را در آغوش او جستجو کند و اندک اندک زن و شوهر از هم دور و نسبت به هم بیگانه می شوند و ارتباطات اثیری آنها سازگاری و هم آهنگیشان را از دست می دهند بسالی که زن و شوهر نسبت به هم احساس تنفر و انزجار می کنند.

بلی، من این را خوب می فهمیدم و این فرضیه خیلی از نکات را توضیح می داد، مضافاً که باز هم به ایراد و جمله ادامه دادم!

— استاد، من در این اندیشه ام که چرا گهگاه نوزادی در همان ماه اول تولدش می میرد؛ او چه فرصت و مجال برای آموختن چیزی، یا جبران کارهایش به دست می آورد؟ تا آنجا که من می توانم قضاوت کنم این برای همه ضایعه آفرین و اتلاف وقت است.

لاما مینگیلر دندوب از حواری که من به هنگام صحبت کردن نشان داده بودم

به جوش آید و به این ترتیب مدت طولانی تری گرم بماند!

نگاهی به من انداخت تا ببیند بیاناتش برایم مفهوم است یا نه.

— ولی، سرور من، چیزی که من نمی فهمم این است که چرا مردم در زندگی مشترک این قدر بدبختند؟

— لوربسانگ، انسان ها به مدرسه دنیا می آیند تا چیز فرا گیرند. اگر همسران معمولی در زندگی مشترکشان کاملاً راضی و خشنود باشند، چیزی نمی آموزند چون چیزی برای آموختن ندارند. آنها به دنیا می آیند تا با همکاری و همیاری یکدیگر با هم زندگی کنند. این قسمتی از درس است. باید دادن و گرفتن را یاد بگیرند. مردم خصوصیات و ویژگی های اخلاقی مخصوص به خود دارند که همسرانشان را منزجر و اعصاب آنها را خرد و ناراحت می کند. یکی از طرفین باید خود را از قید این رفتار روح آزار و نکوهیده برهاند و دیگری باید یاد بگیرد که در مقابل چنین رفتار ناهنجاری چگونه بر دباری و شکیبایی به خرج دهد. تقریباً تمام زوج ها می توانند به شرط فراگیری دادن و گرفتن، با تفاهم و سازش با هم زندگی کنند.

گفتم:

— استاد، شما چه توصیه ای می کنید که همسران بتوانند با حسن تفاهم و مناسبات حمید زندگی کنند؟

— لوربسانگ، شوهر یا زن، باید در فرصت مناسب و مساعد، انگیزه هایی را که موجب عدم توافق و سوء تفاهم بین آنها می شود با مهربانی و احترام و با خونسردی مطرح کند. اگر زن و شوهری این مسایل را دوستانه با هم در میان نهند و موارد اختلاف را حلاجی کنند و بشکافند، زندگی مشترکشان پایدارتر خواهد ماند.

به فکر فرو رفتیم؛ از خودم می پرسیدم که اگر پدر و مادرم بر سر چنین موضوعاتی با هم بحث می کردند چه اتفاقی می افتاد و چه نتیجه ای عاید می شد. به یاد آب و آتش افتادم که مطلقاً با هم سازگاری ندارند. استادم، که بی شک افکارم را خوانده بود، گفت:

— همسران باید داد و ستد را فرا گیرند، زیرا برای آموختن چیزی باید بتوانند توجه کنند که چیز بخصوصی بین آنها مورد تحالف و تنافر است.

پرسیدم:

— اما چگونه ممکن است شخصی عاشق کسی بشود و بعد به طرف فرد دیگری

هم بی معنی و خالی از فایده نبوده است.

به پیرامون خود نظر کردم و به تمام پیشگویی‌هایی که درباره‌ام صورت گرفته بود اندیشیدم؛ پیشگویی‌هایی که غم و اندوه و غصه و زنج و عذاب و تب، و اقامت در کشورهای بیگانه و دور دست را وعده می‌داد!

گفتم:

— در این صورت کسی که پیشگویی می‌کند، تنها با سنج و سرچشمه اطلاعات تماس می‌گیرد؛ اگر همه چیز پیش از تولد ما مقرر شده، باید این امکان که بتوانیم تحت شرایط خاصی به اصل و سرچشمه منبع برسیم وجود داشته باشد.

استادم گفت:

— بلی، کاملاً حق بانوست، اما فکر نکن که جزئیات همه چیز، به شیوه‌ای گریزناپذیر، از قبل تعیین شده است. خطوط اصلی ترسیم و معین می‌گردد. مسایل کلی که باید آنها را حل کنیم و راه‌های اساسی را که باید طی کنیم، پیش پایمان می‌گذارند و آنگاه رهایمان می‌کنند تا به خواست خود به نحو احسن عمل کنیم. یکی موفق و پیروز می‌گردد و دیگری با شکست مواجه می‌شود و سرش به سنگ می‌خورد. برایت مثالی می‌زنم: فرض کن به دو نفر گفته می‌شود که از این جا تا کالیفرنیک هندوستان بروند. اجباری در کار نیست که هر دو به یک طریق را برگزینند، ولی مجبورند، در صورت امکان، هر دو به یک مقصد برسند. یکی راه را انتخاب می‌کند، و دیگری طریق دیگری را پیش می‌گیرد، و هر یک در راه خود با ماجراهای متفاوتی روبه‌رو می‌شوند. زندگی هم همین طور است؛ مقصد ما مشخص شده ولی انتخاب طریق نبل به آن به اختیار خود ما واگذار شده است.

ورود قاصدی رشته گنگوری ما را گسست و استادم، پس از توضیح مختصری، همراه او به راه افتاد. من دوباره رفتم کنار پنجره، آرنج‌ها را روی چهارچوب تکیه داده و صورتم را بین دستهایم گرفتم و به آنچه به من آموخته بودند و به فراز و نشیب‌های زندگی فکر کردم و تمام وجودم از مهر و محبت این مرد بزرگ و بزرگوار، مولایم لاما مینگیار دندوب، که طعم وداد و صمیمیتی را به من چشانده بود که هرگز از پدر و مادر نچشیده بودم، لبریز شد. بر آن شدم که، صرفنظر از آینده‌ام، همواره به شیوه‌ای رفتار کنم و به نهجی گام بردارم که گویی استاد معظمم در کنارم بر من ناظر است. در پایین،

خنده‌اش گرفت و گفت:

— نه، لورسناگ، چیزی ضایع و تلف نمی‌شود. انکار تو مغشوش و به هم ریخته است. تصور می‌کنی که موجود انسانی فقط یک بار زندگی می‌کند. بگذار موضوع را با مثال روشن کنم.

نگاهی به من انداخت، آنگاه مدتی از پنجره به بیرون نگریست. حدس زدم به دو رگیاب... شاید هم به کود کشان، می‌اندیشد. سپس گفت:

— سعی کن تخیل‌نمایی که موردی را طی یک سلسله تجسم و تجسد همراهی می‌کنی. این مرد زندگی سخت و درد آوری را گذرانده و به هنگام پیروی می‌اندیشد که جانش به لب رسیده و شرایط زندگی دیگر قابل تحمل نیست، بنابراین قصد جان خود می‌کند و دست به خودکشی می‌زند. لذا قبل از زمان مقرر و مقرر می‌میرد. دست تقدیر عمر هر کس را معین نموده است؛ سال‌ها و ساعات و دقائق حیاتش مشخص شده است. همه اینها پیش از این که با به عرصه وجود گذارد تعیین گردیده. حال اگر کسی مثلاً دوازده ماه زودتر از ساعت معینه به حیاتش خاتمه دهد باید به دنیا برگردد و دوازده ماه باقی مانده حیاتش را سپری کند.

به او نگرستم و به امکانات فراوانی که این بیانات و توضیحات به وجود می‌آورد اندیشیدم.

استادم ادامه داد:

— وقتی شخصی به زندگی پایان می‌دهد، در عالم ملکوت باقی می‌ماند تا فرصتی برایش فراهم شود که دوباره تحت شرایطی که بتواند باقی مانده حیاتش را بگذراند، به دنیا آید. این فرد که باید دوازده ماه دیگر در این کره به سر برد احتمالاً به صورت یک بیجه مریض و زار و نزار چشم به جهان می‌گشاید و در اوان کودکی می‌میرد. والدین با از دست دادن این کودک چیزی به دست می‌آورند؛ آنها طفل را از دست می‌دهند، ولی در عوض تجربه حاصل می‌کنند و اندکی از قرض خود را ادا می‌نمایند. در این مورد با هم همفکریم که مادام که آدمیان در این جهان هستند، عقاید و افکارشان، پیش‌ها، ارزش‌ها، به کلام کوتاه، همه چیزشان، نادرست است. باز هم تکرار می‌کنم، اینجا دنیای خواب و خیال، دنیای ارزش‌های ناصواب است و وقتی موجودات به دنیای پهباور و گسترده من برتر باز می‌گردند، در می‌یابند که تجارب درناک و مراتب‌های بهبودی‌دهی که طی مدت اقامتشان در این دنیا متحمل شده‌اند، زیاد

به گوش رسید. با احتیاط سرم را برگرداندم و تعجب کرده بودم که چه کسی ممکن بود آرامش مرا برهم زده باشد. در زیر سوسوی ستاره‌ها شبی را دیدم که آن طرف مقابر مقدس در حرکت بود؛ به سمت دیواری که رویش به طرف شهر لاهسا بود رفت. وقتی دانست به دور دست نگاه می‌کرد نیمرخش را دیدم. به خودم گفتم: منزوی‌ترین مرد تبت، مردی که گرفتاری‌ها و مسئولیت‌هایش از هر فرد تبتی دیگری افزون است. آه عمیقی به گوشم رسید. فکر کردم که آیا او هم، مانند من، مورد پیشگویی‌های ناراحت‌کننده و آزارنده واقع شده است؟ محتاطانه به یک سو غلتیدم و بی سروصدا سینه‌خیز دور شدم. بر آن نبودم که نامحرمانه در افکار درونی و مکنون دیگری وارد شوم. به زودی به در خوروجی رسیدم و پاورچین پاورچین به اتاقم، که برابم به منزله محراب بود، رفتم.

* * *

سه روز بعد، من حاضر بودم که استادم کودک رگیاب‌ها را معاینه کرد. او را لعنت و برهنه نمود و هاله‌اش را به دقت مورد مطالعه قرار داد. مدتی پس گردش را مالش داد؛ کودک زیر دستش نه فریاد می‌کرد نه گریه. به گمانم با همه کوچکیش درک کرده بود که لاما می‌کوشد سلامتی را به او بازگرداند. بالاخره بلند شد و گفت:

— خیلی خوب، لوربساگ، او را معالجه می‌کنیم. ناراحتی او به علت زایمان مشکل به وجود آمده.

والدین کودک در اتاقی نزدیک در ورودی انتظار می‌کشیدند. سایه به سایه استادم رفتم تا آنها را ببینم. وقتی وارد اتاق شدیم، آنها خودشان را به پاهای ما انداختند. لاما با صدایی نرم و مهربان گفت:

— پسران معالجه می‌شود. پس از معایناتی که از او به عمل آوردیم معلوم شد که موقع تولد به زمین خورده یا ضربه‌ای به سرش وارد آمده. می‌شود معالجه‌اش کرد. بگزان و ناراحت نباشید.

مادر هرسان و لرزان جواب داد:

— لاما پزشک مقدس، حق با شماست. من موقع تولدش تنها بودم و او زودتر از آن که من انتظار داشتم به دنیا آمد و سرش به زمین خورد.

مرشدم سرش را با مهربانی و دلسوزی تکان داد و گفت:

در مزاج، راهبان نوازنده‌تسمرین می‌کردند؛ آلات موسیقیشان صداهای گوناگون بیرون می‌داد و زنجیر زنجیر و ناله می‌کرد. آنها را با بی‌توجهی نگاه می‌کردم؛ موسیقی برای من مفهومی نداشت، چون گوش موسیقی نداشتم؛ همین قدر می‌فهمیدم که آنها تمام سعی و اهتمام خود را به کار می‌برند تا نوازی دلپذیری از آلاتشان بیرون کنند. از پنجره دور شدم و به فکر افتادم که با خواندن کتابی وقت کشتی کنم.

به زودی از خواندن هم خسته شدم؛ احساس اضطراب و تشویش می‌کردم. تجارب را با سرعنی دائم التزاید و روز افزون روی هم می‌انباشتم. کتاب را با بی‌حوصلگی ورق می‌زدیم، ناگهان تمام ورق‌های چایی را میان جلد‌های چوبی حکاکی گذاشتم و آنها را بستم. کتاب باید در لفاف ابریشمی پیچیده می‌شد؛ با دقتی وسواسانه آن را مرتب و منظم کردم.

باز بر خاستم و نزدیک پنجره رفتم. هوا سنگین بود؛ کوچکترین نسیمی نمی‌وزید. برگشتم و اتاق را ترک کردم. همه چیز در سکوت و آرامش، سکوت و آرامش خاص این بنای عظیم تقریباً زنده و جاندار، فرو رفته بود.

این جا در پورتالا، راهبان از قرن‌ها پیش تقدس و توریح پیشه ساخته و دیوارها خود زندگی خاص خود را پیدا کرده بودند. به سرعت خود را به انتهای راهرو رساندم و از نردبان بالا رفتم و در اندک زمانی از پشت‌بام، نزدیک مقابر مقدس، سر در آوردم.

آهسته و بی صدا به محل محبوب خود خزیدم؛ به گوشه‌ای که از باد، که معمولاً از طرف کوهستان می‌وزید، در امان و پناه بود. به پیکر مقدسی تکیه داده، دست‌ها را پشت گردن قفل کرده و به نظاره‌دوره نشستم. پس از مدتی از نگاه کردن به دره خسته و کسل شدم و سر به آسمان، به سوی ستاره‌ها، برداشتم. وقتی به آنها می‌نگریستم احساس عجیبی به من دست داد؛ لاکر می‌کردم که این دنیاهای دوردست به دور پورتالا می‌چرخند؛ سرم گیج رفت و احساس کردم که دارم می‌افتم. همانطور که آسمان را نگاه می‌کردم خط نوزایی باریکی دیدم که زنده‌تر شد و ناگهان در یک انفجار نورانی محو گردید؛ در حالی که می‌سوخت و بارانی از اجگرهای سرخ رنگ به اطراف می‌پراکند به آخر رسید و خاموش شد. به خود گفتم: «ستاره دنباله‌دار دیگری محو گردید!»

از گوشه‌ای در همان نزدیکی صدای خش خش تقریباً غیرقابل تشخیصی

اندازه کافی پول ندارند که حق الزحمه بپردازند ملول و اندوهگین می شوند. همیشه کاری کن که آنها احساس کنند جبران زحمت را می کنند.

تیمی کرد و افزود:

— من به آنها گفتم باید برای عملی که کرده ام حق الزحمه بپردازند. این برای آنها خوش آید بود، زیرا تصور کردند که با در بر کردن بهترین لباس هایشان مرا چنان تحت تاثیر قرار داده اند که من فکر کرده ام آنها آدم های پولدار و ثروتمندی هستند. اما تنها شیوه ای که آنها می توانند به آن وسیله قرض خودشان را ادا کنند این است که، همانطور که به آنها گفتم، نسبت به هم مهربان و صمیمی باشند. لوسانگ، تورو و خودخواهی هیچ کس را هرگز نشکن، تا او هر کاری را که تو بخواهی انجام بدهد.

در بازگشت به اتاقم به سراغ دوربینی که چند لحظه پیش خودم را با آن سرگرم ساخته بودم، رفتم. سرپوش براق آن را به کناری زدم و دستگاره را به سمت شهر لاسا برگرداندم و بی درنگ در دایره دید خود، شیخ زوجهی را دیدم که کودکی را حمل می کردند؛ مرد دستش را گرد شانه زش حلقه زده و او را در آغوش گرفته بود. دوربین را بی سروصدا سرچایش برگرداندم و مشغول مطالعه شدم.

— فردا همین موقع بیاید همین جا. من مطمئنم که می توانید او را خوب شده با خودتان ببرید.

هنوز تعظیم می کردند که ما از اتاق خارج شدیم.

استادم از من خواست که طفل را به دقت معاینه کنیم.

— نگاه کن، لوسانگ. به این جافشار وارد آمده. این استخوان روی رشته فقره ای فشار می آورد... توجه کن که هاله او به صورت دایره نیست، بلکه به شکل بیضی است.

دستم را گرفت و آن را روی برآمدگی محل درد گذاشت و افزود:

— من حالا این استخوان را جا می اندازم، نگاه کن!

با سرعتی که من به زحمت توانستم حرکت دستش را ببینم، شصت هایش را در گروشت کورک فرو برد و بی درنگ آنها را در آورد. بچه اصلاً گریه نکرد، عمل چنان به سرعت انجام گرفته بود که او فرصتی برای زنج کشیدن و گریه کردن پیدا نکرده بود. دیگر سرش به یک طرف متمایل نمی شد، و به طور طبیعی راست ایستاده بود. استادم مدتی گردنش را، فقط از بالا به طرف قلب، نه در جهت مخالف آن، مالش داد.

فردای آن روز رأس ساعت مقرر و ممهود والدیش آمدند و از دیدن کودک که بهبود یافته و به نظرشان معجزه ای روی داده بود، مستانه غرق شادی و سرور شدند.

اما مینگار گفت:

— باید حق الزحمه این عمل را بپردازید. بچه تان شفا پیدا کرده و شما باید با نشان دادن حسن نیت و مهربانی نسبت به همدیگر جبران این زحمت را بکنید. بنابراین با هم بد رفتاری نکنید، با هم خوب باشید، چون کودک تحت تاثیر رفتار والدیش قرار می گیرد. کودک والدین کینه توز و بدرفتار، کینه توز و زشت کردار می شود. کودک والدین بدبخت، که قادر به ابراز محبت نسبت به همدیگر نیستند، به نوبه خود نگران بخت می شود و توانایی ابراز محبت ندارد؛ قرض خودتان را با اظهار مهربانی و عشق نسبت به همدیگر ادا کنید. یک هفته بعد بچه را بیاورید که ببینم حالش چگونه است.

و من از بی ایش روان شدم.

— لوسانگ، آدم های فقیر بعضی وقتها خیلی مغرورند و از این که به

داشتیم در حیاط بازی می کردیم؛ سوار بر چوب پا سعی می کردیم یکدیگر را زمین بزنیم. برنده کسی بود که بتواند در مقابل حملات دیگران مقاومت کرده و سوار بر چوب پا باقی بماند. سه تا از بچه‌ها روی هم غلظیدند و خنده را سر دادند. یک نفر چوب پایش را در سوراخی در زمین گیر داده بود و ما را هل می داد و به زمین می انداخت.

یکی از رفقا با لحن شادی آفرینی گفت:

— استاد رکس^۱ امروز رنگش از عصیانیت مثل ابو قورمز شده بود!

رفیقش گفت:

— آه! حتماً یکی از همکارهایش هم از فکر این که او می تواند، بدون

این که از نفس بیافتد، به جان ما بیچاره‌ها بیافتد رنگش از حسد مثل بادبجان

گیر شده بود!

به همدیگر نگاه کردیم و زدیم زیر خنده: از عصیانیت قورمز شده! از

حسد گیر شده!

بقیه بچه‌ها را صدا کردیم که از چوب پا پایین بیایند و پهلوی ما بنشینند

تا بازی تازه‌ای را شروع کنیم و ببینیم در مفاهیم از چند رنگ می توانستیم

استفاده کنیم؟

از رنگ قورمز عصیانیت به اسفندی رسیدیم که در افکار سیاه خود مستغرق

شده بود و سپس به استادی که از حسد کبود شده بود. یکی از بچه‌ها اشاره به

— لوبسانگ، تو آلات موسیقی را تا اندازه‌ای می‌شناسی. مثلاً می‌دانی که در غرب ساز به اسم پیانو وجود دارد. یاد می‌آید که یک دفنه تصویر آن را دیده‌ایم. پیانو دارای کلیدهای متعددی است که بعضی از آنها سفید و پاره‌ای دیگر سیاهند. خوب، کلیدهای سیاه را فراموش کن و تصور کن که مجموعه کلیدهای سفید طولش به سه کیلومتر، و حتی بیشتر می‌رسد، و می‌تواند جمیع ارتعاشاتی را که در هر سطحی از سطوح هستی منتشر می‌شود از خودش صادر کند.

نگاهی به من کرد تا اطمینان حاصل نماید که سخنانش برانیم مفهوم است، چرا که پیانو برای من یک دستگاه غیرعادی و شگفت‌آور بود. همان طور که او گفته بود ما فقط یک بار شکل آن را در تصویری دیده بودیم. بعد از حصول اطمینان از این که این مقایسه برانیم مفهوم شده به سخن ادامه داد و گفت: — اگر تو کلاویه‌ای داشتی که می‌توانست کلیه ارتعاشات را صادر کند، تمامی گام ارتعاشات انسانی احتمالاً در سه کلید میانی قرار می‌گرفت. می‌دانی - لاقلاً من چنین امیدوارم - که همه چیز از ارتعاش تشکیل شده. پایین‌ترین ارتعاشی را که انسان می‌شناسد و عبارت از ارتعاش یک ماده سخت است، در نظر بگیریم. اگر به این ماده دست بزنی، زیرا انگشتانت مقاومت کرده و همزمان با آن، تمام ملکول‌هایش شروع به ارتعاش می‌کنند! می‌توانی روی این کلاویه خیالی کلیدهایی را که از مرکز دورترند فشار دهی و ارتعاشی بیشتری که آن را صدا می‌گویند؛ اگر باز هم دورتر بروی چشمهایت ارتعاشی را دریافت می‌کنند که دید نامیده می‌شود.

ناگهان راست نشستیم. چطور ممکن بود زندگی یک ارتعاش باشد؟! اگر من به شیئی نگاه کنم... خوب، چطور آن را می‌بینم؟

— لوبسانگ، تو آن را از آن جهت می‌بینی که شیئی که به آنگاه می‌کنی، مرتعش می‌شود و اهتزاز می‌یابد می‌کند که چشم تو آن را مشاهده می‌کند. به عبارت دیگر، شیئی که می‌توانی ببینی، موجی از خودش صادر می‌کند که توسط شبکیه‌ها و مخروط‌های چشم دریافت شده که به نوبه خود، این ارتعاشات را به قسمتی از مغز منتقل می‌کند که آنها را به تصویر شیئی اصلی تبدیل می‌نماید. این مسئله خیلی پیچیده است و ما نمی‌خواهیم عمیقاً به مطالعه آن بپردازیم. سعی من فقط بر این است که به تو تفهیم کنم همه چیز ارتعاش است.

خانم سرخ‌پوشی^۱ کرده بود که در میان شهر لاهاسا دیده بود! اما اطلاع نداشتیم که می‌شود این رنگ را در بازی به کار برد یا نه، چون هیچ کدام از ما به درستی معنی زن سرخ‌پوش را نمی‌دانست.

پسری که سمت راست من نشسته بود گفت: — همچنین می‌گویند که یارو از ترس زرد کرده. رنگ زرد غالباً برای بیان حالت ترس و جنین به کار می‌رود.

به فکر فرو رفتم که اگر این اصطلاحات در تمام زبان‌ها وجود داشته باشد، حتماً دلیل معنی دارد. بنابراین باید بروم از استادم سوال کنم. برانورخته و هیجان‌زده وارد دفتر کارش شدم و گفتم:

— لامای معظم! چرا برای بیان و نمایاندن حالات روحی از رنگ‌ها استفاده می‌کنیم؟

کنایی را که می‌خواند زمین گذاشت و اشاره کرد که بنشینیم. — گمانم منظور اصطلاحاتی است که در گفتگوهای روزمره به کار می‌رود، مثل از غضب قورمز شدن و از حسد کبود شدن؟

از این که او منظورم را کاملاً درک کرده بود با هیجان بیشتری گفتم: — بلی، می‌خواستم بدانم چرا رنگ‌ها این قدر مهتمند. باید دلیلی برای این کار وجود داشته باشد!

خنده گدان جواب داد: — خیلی خوب، لوبسانگ، خودت را برای یک سخنرانی مفصل آماده کن. اما می‌دانم که به ورزش خسته کننده‌ای پرداخته بودی، بنابراین قبل از شروع بحث بدت نمی‌آید چایی بخوری. به هر حال، من منتظر چایی خودم بودم.

طولی نکشید که چایی و تسامپا آوردند؛ تسامپا برای راهب و لاما و بچه‌های دیر فرقی نمی‌کند. همان طور که غذای خود را در سکوت و خاموشی تناول می‌کردیم، من به فکر رنگ‌ها بودم و به خود می‌گفتم چه توضیحی این نکته را روشن خواهد کرد. همین که غذای محقر و فقیرانه‌مان تمام شد نگاه پرستگانه‌ای به استادم انداختم. وی گفت:

۱. روسپیان در قدیم رنگ سرخ می‌پوشیدند. (مترجم)

برج حملی رنگ قرمز را ترجیح می دهد زیرا رنگ قرمز تا حد زیادی وارد شخصیت او می شود و از اندیشیدن به این رنگ زنی می برد.

سؤال دیگری لبانم را می سوزاند. رنگ های آبی و سبز رمز و رازی برایم نداشتند و حتی علت آن را می فهمیدم؛ وقتی کسی توجه خود را به مطالعه ویژه ای متمرکز و معطوف می دارد، خال های قهوه ای در رنگ هاله اش ظاهر می شود. اما نمی توانستم درک کنم چگونه زنی را با رنگ سرخ توصیف می کند.

نگاهی که استادم به من انداخت مثل این بود که می خواست منفرج شود و من به شگفت آمده بودم که چه گفته بودم که او با تمایل به خنده اش سخت در سستی بود که آن را مهار کند. اما سرانجام موضوع را با یک سگالی و به نحوی تقریباً مفصل و مو به مو برایم تشریح کرد تا در آینده درباره این موضوع اشتباه نکنم.

— لوبسانگ، باید به تو گویند نامم که هر فردی صاحب یک ارتعاش اصلی و بنیادی است، به سخن دیگر، ملوک های هر شخص با آهنگ معینی مرتعش می شوند و طول موج صادرة از مغزهای انسان ها را می توان به طور مشخص طبقه بندی کرد. هیچ دو فردی نیستند که طول موجهایشان یکسان باشد. دو طول موج هرگز در تمام خصوصیات یکسان و مشابه نیستند، ولی وقتی دو نفر طول موج هایشان نزدیک به هم است یا هنگامی که طول موج یکی در بعضی اکتاوها شبیه دیگری است، گفته می شود که این امواج با هم سازگار و هم آهنگند و این دو نفر معمولاً با هم سازگاری بیشتری دارند.

در حالی که به عده ای از هنرمندانمان که رفتاری خشن و ناهنجار داشتند و کنار آمدن با آنها مشکل بود می اندیشیدم، پرسیدم:

— سرور گرامی، درست است که در بین هنرمندان پاره ای آهنگ ارتعاشاتشان افزون تر و بالاتر از عده ای دیگر است؟

— بلی، لوبسانگ، این کاملاً روشن و واضح است. اگر کسی موجط الهام شود، اگر بنا باشد هنرمند سرفراز و موفق باشد، توان ارتعاشاتش با بستنی خیلی بیشتر از حد متعارف و معمول باشد، و همین امر همیشه موجب سریع التأثیر و زودرنجی او شده و کنار آمدن با او را دشوار می سازد. چون آهنگ ارتعاشاتش بسیار سریعتر از اکثریت مردم است، گرایش بر این است که از دنیای بالا و والای خود به دیگران نظر کند؛ اما کاری که انجام می دهد

در پله های بالاتر نردبان، ارتعاشات به امواج رادیو، امواج تله پاتی و امواج موجوداتی که در کرات دیگر زندگی می کنند، می رسیم. اما گفتیم که منحصرأ به سه نت کلایه تصور می که انسان می تواند آنها را به صورت شیء جامد و سخت، صدا و تصویر دریافت کند بسته می کنیم.

باید در این مورد فکر می کردم، زیرا این موضوعی بود که واقعاً منمزم را به دوار می انداخت. اما من هرگز از آموختن زیر چوب گل استادم سر باز نزوده بودم. تنها دفعه ای که از فرا گرفتن منتظر و منبج شده بودم موقعی بود که یک استاد ظالم و بی رحم قبای که نام را به طرزی ناهنجار زیر چوب گرفته بود.

مرشدم گفت:

— تو در مورد رنگ ها از من سؤال کردی، لوبسانگ، پس گوش بده. پاره ای از ارتعاشات به صورت رنگ روی هاله افراد تأثیر می گذارند. فی المثل، اگر شخصی افسرده و دلنگ باشد. اگر به فکر بدبختی های خود فرو رفته باشد. بعضی از حس های او ارتعاش یا فرکانسی صادر می کنند که تقریباً با رنگ آبی تطبیق می نماید، بسانی که حتی غیر روشن بینان هم می توانند تا حدودی آن را مشاهده کنند، و به همین جهت است که تقریباً در تمام زبان های دنیا این رنگ بیابگر کج خلقی و افسردگی است.

مسئله داشت برایم روشن می شد، معذالک از خود می پرسیدم چطور ممکن است کسی از حسد کبود بشود و این را با استادم مطرح کردم.

— لوبسانگ، با استنتاج از آنچه گفتیم، باید بتوانی نتیجه گیری کنی که وقتی فردی از حسد می جوشد، ارتعاشاتش به نحوی تغییر می یابد که رنگ کبود را در نظر دیگران القا می کند. این بدان معنی نیست که چهره اش کبود می شود، بلکه در دیگران چنین اثری می گذارد. باید اضافه کنیم که فردی که تحت تأثیر بعضی از کواکب زاده می شود، تحت تأثیر رنگ همان کواکب قرار دارد.

هیچان زده گفتیم:

— بلی، می دانم کسی که در برج حمل متولد شده باشد بیشتر از رنگ سرخ خوشش می آید!

— بلی، قانون توافق و هم آهنگی ها چنین حکم می کند. عده ای از افراد با رنگ به خصوصی سازگاری بیشتری دارند چون ارتعاش این رنگ با ارتعاش اصلی خود آنها هم آهنگی تنگاتنگ دارد؛ به همین دلیل است که مثلاً یک

در این موقع ناقوس‌های مینید به صدا در آمدند و ما را بار دیگر به آیین نیاپش فرا خواندند.

وقتی استاد می‌خواست جلوی در مینید از من جدا شود گفت:

— لوبسانگ، فردا صبحتیمان را در این مقوله ادامه می‌دهیم، چون ما یلم که تو این موضوع را خوب درک کنی.

پایان مراسم نیاپش، آغاز مرحله دیگری بود؛ مرحله غذا خوردن. ما همه گرسنه بودیم، زیرا توشه‌مان ته کشیده بود، و آن روز سهمیه تازه‌ای از بلنور جوی بر داده نمی‌رسید. در تبت، تمام راهبان یک اینان کوچک چرمی حاوی بلنور جوی بر داده با خود حمل می‌کنند که وقتی آن را با چایی آغشته به کوه مخلوط کنند، تسامپا می‌شود. بنابراین دوان دوان خود را به صف کسانی که منتظر پر کردن اینانیشان بودند رساندیم، و بعد به سالی که چایی می‌دادند رفتیم تا غذای شامگاهی خود را صرف کنیم.

غذای بسیار بد مزه‌ای بود. همانطور که تسامپای خود را می‌جویدیم، به فکر معده بیچاره‌ام افتادم که داشت از کار می‌افتاد. مژه‌روغن سوخته می‌داد و من مطمئن نبودم که بتوانم آن را فرو دهم.

همسایه‌ام زیر لبی گفت:

— آه! این ککافت پاک سوخته؛ از گلوی آدم پائین نمی‌رود.

در جوابش گفتم:

— به نظر من همه اینها را باید بریزند دور!

یک مشت تسامپای دیگر در دهان نهادم و چهره در هم کشیدم؛ نمی‌شد آن را بلعید. در تبت، تلف کردن و به هدر دادن مواد غذایی گناه بزرگی است. دور و برم را نگاه کردم و دیدم که بقیه هم به درد من دچار بودند. شک نبود که تسامپا فاسد و خراب شده بود. همه کاسه‌های خود را خالی کردند، رویدادی که در جامعه ما، که هیچکس هرگز به معنای حقیقی سیر و انشباع نشده، بسیار نادر است. مقدار تسامپایی را که در دهان داشتم به سرعت بلعیدم و سدهام با شدت غیرمنتظره‌ای به پیچ و تاب افتاد. در حالی که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم به طرف در دویدم...

پس از آنکه غذای نامطبوع و دل آزار را تماماً برگرداندم و به طرف در برگشتم، صدایی با لهجه خارجی گفتم:

— خوب، مرد جوان؟

گهگاه چنان عالی است که می‌توان این هوس و اندیشه‌های واهی‌ش را نادیده گرفت.

با تجسم کلاویه عظیم چندین کیلومتری خیلی عجیب به نظم رسید که بر روی کلاووی به این عظمت، وسعت و حدس‌سای تجارب انسانی تقریباً به سه نیت محدود گردد و این اندیشه را به استادم گفتم:

— لوبسانگ، خوب می‌دانی که انسان بر این باور است که فقط خودش تنها موجود حائز اهمیت آفرینش است، و حال آن که، در حقیقت، در کرات دیگری که با کرة ما بسیار متفاوت و مغایرند، انواع متعدد دیگری از زندگی وجود دارد. انسان عادی و معمولی قادر به درک و فهم این نوع زندگی‌ها، حتی به طور مبهم هم نیست. بر روی کلاوویه فرضی ما، ساکنان کرم‌های که بسیار پیشرفته‌تر از ما هستند، در یک منتهی‌الیه و ما انسان‌ها در منتهی‌الیه دیگر قرار داریم. موجوداتی که در عوالم فلکی هستی زندگی می‌کنند، بر روی این کلاوویه در مکانی باز هم عالی‌تر و والاتر قرار دارند، زیرا شیخی که قادر است از دیوار بگذرد، طبیعت و ماهیتی آنچنان لطیف و ظریف دارد که آهنگ ارتعاشاتش باید فوق‌العاده بالا باشد، برخلاف محتوای ملکویش که خیلی پائین است.

نگاهی به من کرد و از قیافه بهت زده‌ام به خنده افتاد و توضیح داد:

— توجه داری که شیخ از این جهت می‌تواند از دیوار سنگی عبور کند که از ملکول‌های در حال ارتعاش تشکیل شده. تمام این ملکول‌ها را فضای بین ملکولی از هم جدا ساخته، و اگر بشود موجودی یافت که مولکول‌هایش بقدری کوچک باشند که بتوانند در فضاهایی که در دیوار سنگی موجود است نفوذ و رسوخ کنند، موجود مورد بحث قادر است، بدون برخورد با کوچکترین مانعی، از دیوار عبور کند. مسلم است که موجودات فلکی صاحب آهنگ ارتعاش بسیار بالایی هستند، ولی طبیعت و ماهیتشان ریز و کوچک است، به کلام دیگر، جامد و متکاتف نیستند و این دلیل بر آن است که تعداد ملکول‌هایشان اندک است. اکثر مردم فکر می‌کنند که مناطقی که در ماورای کره زمین - ماورای هوایی که ما را احاطه کرده - وجود دارد، خالی هستند. اینان سخت در اشتباهند؛ فضا، هر جا که باشد، حاوی ملکول‌ها، و به ویژه ملکول هیدروژن است که فواصلشان نسبت به هم بسیار زیاد است؛ ولی وجود دارند و می‌توان، در حقیقت، آنها را اندازه گرفت، تقریباً همانگونه که می‌شود حضور شیخی را اندازه گیری کرد.

نشده و عمل هضم درست انجام نمی گیرد و شخص از سوءهاضمه و گاهی اوقات، بعداً از زخم معده رنج می برد. می خواهی بدانی که چرا رژیم غذایی این قدر ساده است؟ خیلی خوب، هر چه غذای مصرفی ساده تر و یکمختارتر باشد، اجزای مرکبه روحی بدن بیشتر رشد و نمو کرده و کاملاً می شوند. من در امور باطنی و علوم خفیه طلبه ای کوشا و پرکار و صاحب نیروهای خارق العاده روشن بینی بودم، بعد خود را با انواع خوراکی های باور نکردنی و اقسام نوشابه های غیرباور کردنی تر، انباشتم؛ در نتیجه تمام نیروهای ماوراء الطبیعه ام را از دست دادم و حالا به این جا، به شکپوری آمده ام تا تحت مراقبت قرار گیرم و پیش از رخت بربستن از این دنیا جایی را پیدا کنم که تن خسته از خوراکی های ناسازگار و نوشیدنی های فزوان خورده را استراحت دهم.

بار دیگر مرا نگاه کرد و دوباره دچار پیشش شد و گفت:
— آه، بله، پسر! حرف مرا بشنو. همیشه به یک غذای ساده اکتفا کن تا هیچ وقت نیروهایت را از دست ندهی. اگر این پند را نشنیده بگیری و تصور شکم بی هنر و پیچ پیچ را بنایی همه چیز را از دست خواهی داد و عوضش چه به دست می آوری؟ خوب، پسر! تنها چیزی که به دست می آوری سوءهاضمه است و زخم معده، و رفتاری خشن و ناشایست. آوه! من می روم، حالم دارد دوباره به هم می خورد!

راهب ژاپنی، کبچی تو کبچی، تالوتلو خوران برخاست و با گام های متزلزل و نااستوار به سوی کوی لاماها به راه افتاد. نگاهم را بدرقه اش کردم و سر را غمزده نگاه دادم. دلم می خواست می توانستم بیشتر با او صحبت کنم، منظورش چه غذاهایی بود؟ خوش خوراک و خوش ذائقه بود؟ بعد، یکبارزه این افکار را از مغزم بیرون ریختم. چرا بیهوده به آتش این مناظر هوس انگیز دامن بزنم، در حالی که تنها چیزی که جلوم بود چایی آغشته به کره تریشیده و زنبده و تسامبای سوخته و تقریباً خاکستر شده ای بود که خدا می دانست چطور با یک چیز روغنی عجیب و غریب مخلوط شده بود. سر بلند کردم و وارد سالن شدم. عصر که شد با مولایم، لامامینگار دندوب، صحبت کردم.

— لامای معظم، چرا مردم از دستفروش های توی کوچه و بازار طالع نامه و زایچه نامه می خرند؟

پیرم با زهرخندی جواب داد:

— همانطور که می دانی، هیچ زایچه ای قابل اعتبار و اعتماد نیست، مگر

کبچی تو کبچی، راهب ژاپنی را که همه جا رفته و همه چیز دیده و همه کار کرده بود و اکنون گهگاه دستفروش تلاطم و عدم تعادل روانی می شد، مشاهده کردم که مرا با محبت نگاه می کرد.

گفت:
— غذای بسیار نامطبوعی بود، مگر نه؟ من هم مثل تو دچار دل پیچه شده ام و به همین دلیل این جا آمده ام. باید صبر کنیم ببینیم چه می شود. من می روم چند دقیقه بیرون هوا بخورم، شاید هوای تازه بخارهای بدبوی این غذای ناگوار و بسیار بد طعم را از بین ببرد.

مرد دانه گفتیم:
— آقا! شما که همه جا بوده اید، می توانید به من بگویید که چرا این جا تو بیت غذاییان این طور یکمختار و آزارنده است؟ من که دیگر از تسامبا و چایی، جای و تسامبا، تسامبا و چایی، عقم می نشیند. بعضی وقت ها دیگر نمی توانم آن را فرو بدهم.

راهب ژاپنی مرا با درک فزوان، و همدردی فزوان تر، نگاه کرد و گفت:
— آه! تو زین را برای این می بررسی که من همه نوع غذایی چشیده ام؟ بله، درست است؛ من غذاهای انگلیسی، آلمانی، روسی،... و تقریباً هر کشوری را که اسم ببری، خورده ام. من علیرغم اعتقادات مذهبی ام خوب زندگی کرده ام، لافل آن موقع این طور فکر می کردم، اما این امر که برای اعتقادتم آن طور که شایسته و بایسته است ارزش قابل نشده ام، حالا بپریم باعث ناراحتی و دردهای زیادی شده.

نگاهی به من انداخت و به نظر رسید که ناگهان به حقیقت بازگشته است.
— آه، بله، تو از خودت می بررسی که چرا تحت رژیم بی این یکمختاری قرار گرفته ای. خوب، من بهت می گویم. غربی ها خیلی می خورند و خوراک هایشان هم خیلی متنوع است. جهاز هاضمه بدون اراده و اختیار ما کار می کند، به عبارت دیگر، تحت فرمان آن قسمت از مغز که حرکات را کنترل می کند نیست. مطابق تعلیمات ما، اگر مغز بتواند، از طریق چشم، نوع غذایی را که می خواهد مصرف کند تشخیص بدهد، معده مقدار شیره معدی مورد لزوم را با غلظتی که برای هضم آن غذا لازم است، ترشح می کند. اگر، برعکس، همه چیز بدون استثنا به طور درهم و برهم جذب شود و مصرف کننده در موقع خوردن آنها بیخود و بی جهت از هر درسخن گوید، شیره معدی تهیه و آماده

ناخود آگاه ما نقش بسته و ضبط شده، و اگر بتوانیم با آن ارتباط برقرار کنیم - همچنانکه بعضی ها می توانند - تمام آنچه را که تصمیم به انجامش گرفته ایم خواهیم دانست. در این صورت دیگر ما شایستگی خواست اصلاح خود را ندانیم، زیرا می دانیم که طبق یک برنامه پیش بینی شده عمل می کنیم. بعضی اوقات اتفاق می افتد که فردی، به دلیلی، بدون از دست دادن هشپاری خود خوایش می برد یا کالبدش را ترک می کند و با من برترش مرتبط می شود. در این صورت، من برتر می توانم آگاهی ها و اطلاعاتی را که در ضمیر نیمه هشپار جمع و ضبط شده اخذ نموده و آن را به کالبد زمینی منتقل سازد به طوری که به هنگام بازگشت تن کوکبی به تن مادی، روح از پاره ای امور و اعمالی که در یکی از نشآت گذشته انجام گرفته آگاه است؛ و این می تواند به عنوان یک پیش آگهی خاص باشد تا شخص از مبادرت مجدد به اشتباهی که در نشآت گذشته مرتکب شده، پرهیز نماید.

فرض کنیم که فردی اشتیاق زیادی به خودکشی دارد؛ اگر این شخص طی نشآت گذشته برای این هوس و عمل مورد توبیخ و تنبیه قرار گرفته باشد، غالباً هشپاری و آگاهی مبهمی از این انتحار در ذهن دارد تا با یادآوری آن دوباره قصد جان خود نکند.

در حالی که به این سخنان فکر می کردم کنار پنجره رفتم و بیرون را تماشا کردم. در پایین، سبزی تازه مرداب و سبزی زیبای درختان پید، گوش تا گوش گسترده بود.

استادم رشته رؤیایم را از هم گست و گفت:

— لویسانگ، تو دوست داری از پنجره بیرون را تماشا کنی. هیچ به فکرت رسیده که چون رنگ سبز برای چشم آرامش بخش است تو اکثر اوقات این کار را می کنی؟

در حقیقت، من همواره بعد از مطالعه کتاب هایم به طور غریزی و طبیعی به دنبال سبزه می گشتم.

— رنگ سبز، لویسانگ، برای چشم روح بخش ترین و خستگی گیرترین رنگ هاست و موجب انبساط و آرامش آنها می شود. وقتی به دنیای غرب رفتی

این که مخصوصاً برای شخص به خصوصی تهیه شده باشد. هیچ طالبی را نمی توان به طور سری تهیه کرد. دستفروش های کوچک و بازار که این گونه طالب ها را می فروشند، قصدشان پول در آوردن از ساده لوحان است.

نگاهی به من انداخت و افزود:

— البته، لویسانگ، زایرانی که اینها را می خرند وقتی به خانه هایشان برگشتند نشان می دهند که از پورتالا یادبودی به همراه آورده اند! هم آنها راضی هستند و هم دستفروش ها.

بنا بر این چرا خودمان را ناراحت کنیم؟ همه راضی هستند!

پرسیدم:

— به نظر شما لازم است که مردم بدهند زایچه شان را تهیه کنند؟

— خیر، لویسانگ، اصلاً؛ مگر در موارد خاصی مثل تو. تهیه زایچه و طالع اغلب اوقات سبب می شود که شخص ذینفع از کوشش لازم در قبول مسئولیت ها پیش بکاهد. من با توسل و تشبیه به نجوم یا طالع بینی کاملاً مخالفم، مگر آن که دلیل ویژه یقین و مقنی وجود داشته باشد. همان طور که می دانی، آدم عادی شبیه زایری است که از شهر لاسا عبور می کند؛ نمی تواند راه پیش پایش را، به علت کثرت اشجار، منازل و پیچ و خم های جاده، به درستی ببیند؛ و باید برای هر پیش آمدی آماده باشد. ما از این جا می توانیم جاده را ببینیم و موانع سر راه را تشخیص دهیم؛ چون در مکان مرتفعی قرار گرفته ایم، زایر مانند فردی بدون طالع و زایچه است. ما که در مکانی مرتفع تر از زایر هستیم، به کسانی می مانیم که طالع نامه شان در دستشان است، چون می توانیم جلوی پایمان را ببینیم و از موانع و مشکلات و دشواری های راه آگاه شویم و آنها را حتی قبل از این که مانع را همان شوند، از سر راه برداریم.

— لامای گرامی، یک سؤال دیگر شدید! ذهن مرا به خودش مشغول کرده. ممکن است توضیح بدهید که چرا ما در این نشئه چیزهایی را می دانیم که در گذشته هم می دانستیم؟

مفسر رانه به او چشم دوختم؛ همیشه از طرح این گونه سئوالات ترس و واهمه داشتیم، زیرا حق نداشتیم تا این - کنجکاری کنیم، اما او، بدون آن که آزرده خاطر شود، به سادگی در جوابم گفت:

— پیش از آمدن به این دنیا، لویسانگ، آنچه را قصد داریم در این جا انجام دهیم و به شمر برسانیم پیش بینی کرده ایم. این آگاهی ها در ضمیر

همین طور که داشتیم از جاده پایین می آمدیم از حرکت باز ایستادم و نگاهم به پایین کوه خیره شد. قلمم گرفته و چشم‌هایم پر از اشک بود، اشکی که جرات ریختن آنها را نداشتم. پیرمرد را به دامنه کوهی حمل می کردند. راهب ژاپنی، کنجی توکیچی، «به نزد آبا و اجداد خود برگشته بود». اینک تمشیت دهندگان مرگ کالبد چروکیده‌اش را از ما دور می کردند. آبا روحش هم اکنون بر فراز جاده‌ای که در دو طرفش درختان گیلاس به شکوفه نشسته قد برافراشته بودند، گردش می کرد؟ قبل از این که حاملین جنازه در خم جاده از نظر پنهان شوند بار دیگر نگاهم به آن سو انداختم و بار وزین و سنگین تأثیر برانگیزی را که تا چند وقت پیش یک انسان بود، نظاره کردم. سایه‌ای از روی خورشید رد شد و من یک لحظه احساس کردم که صورتی را در ابرها دیدم.

از خود می پرسیدم: حقیقت دارد که دنیا محافظتی دارد؟ ارواح محافظ مقتدری که مواظبت دارند تا انسان در این دنیا زجر نکشد تا حیات را دریا بد؟ حتماً باید شبیه مدیران مدرسه باشند؛ حتماً کنجی توکیچی به دیدار آنها رفته بود؟ لابد آنها به او می گفتند که دروش را خوب فرا گرفته بوده. من چنین آرزو داشتم، زیرا این پیر سالخورده‌زار و نزار و زنجور بسیار چیزها دیده و بسیار رنج کشیده بود. با مجبور می شد کالبد تازه‌ای بیابد - تا دوباره به این دنیا باز گردد - تا چیزهای بیشتری فرا گیرد؟

چه موقع برمی گشت؟ ششصد سال دیگر یا بی درنگ؟ به اینها و به مراسم نیایشی که هم اکنون از آن برمی گشتم فکر می کردم؛ به نیایشی که برای هدایت مردگان ترتیب یافته بود؛ به چراغ‌های پیه‌سوزی که نورشان، همانند شعله‌ عمری که خاموش می شود، پت پت می کردند؛ و به

در خواهی یافت که در بعضی تماشاخانه‌ها سالی به نام اتاق سبز^۱ وجود دارد که کمترین‌ها بعد از تحمل فضای دود آلود تئاتر و روشنایی‌های خیره‌کننده پروژکتورهای صحنه، به آن جا می روند تا چشم‌هایشان را استراحت و آرامش دهند.

از تعجب چشم‌هایم گرد شد و تصمیم گرفتم در اولین فرصت مناسب مسئله رنگ‌ها را مورد مطالعه عمیق قرار دهم.

مرشدم گفت:

— من فعلاً باید ترا ترک کنم، ولی فردا به دیدن من بیا زیرا می‌خواهم چیزهای دیگری به تو بیاموزم.

برخاست، دستی به شانه‌ام زد و بیرون رفت. مدتی جلوی پنجره ایستادم و به نظاره سبزه مرداب و رنگ درختان سبز، که برای چشم‌ها این قدر آرامش بخش است، پرداختم.

۱. در انگلیسی Green Room گفته می‌شود که در دنیای تئاتر ایران ظاهراً آن را به اشتباه

«اتاق گریم» می‌گویند. (مترجم)

ابره‌های بخور عطر آگین و فرجبخشی که به نظر می‌رسید شکل موجودات زنده‌ای را به خود می‌گیرند. یک لحظه به نظرم رسید که کنجی تو کنجی، به عرض این که به شکل یک کالبد خشکیده و چروکیده روه‌رویمان باشد، زنده و سرزنده به جمیع ما بازگشته است. شاید او سرگرم مطالعه لوح محفوظه، صحیفه فنانا پذیرد، که جامع جمیع رخدادهای گذشته است، بود. ممکن بود که او ببیند در کدام مقطع از زندگی از راه راست منحرف گشته و در حیات آتی اش آن را به خاطر آورد؟

این پیر سالخورده بسیار چیزها به من آموخته بود. با شیوه عجیب خودش به من مهربانی کرده و همچون یک هم‌رتبه و هم مرتبه سخن گفته بود. حال او این دنیا را ترک گفته بود. پریشان زده با پا ضربه‌ای به سنگی زدم و دل زمین را با پای افراز کهنه‌ام خراشیدم. آیا او مادری داشت؟ نتوانستم او را به حال جوانی و در کانون خانوادگی مجسم کنم. دور از وطن، دور از نسیم‌های گرم و کوه مقدس خودش، در میان ما بیگانگان بی‌شک احساس غربت و تنهایی می‌کرد. بارها از ژاپن، موطنش، برایم حرف زده بود و هر بار صدایش از شدت احساسات لرزیده و خشک شده و نگاهش بیگانه شده بود.

یک روز با این سخن که: «آنان که به امور باطن می‌پردازند، بهتر است به جای آن که مصدح و مزاحم اسنادی شوند، منتظر آمادگی باشند»، مرا غرق در حیرت کرده بود.

گفت:

— پسرم، وقتی شاگرد آمادگی درک استاد را داشته باشد، استاد همیشه قوا را می‌آید. اگر از محضر اسنادی کسب فیض می‌کنی، تمامی دستوراتش را به کار بند، زیرا تنها در این صورت است که آمادگی درک محضرش را پیدا می‌کنی.

روز به تیرگی گرایید. ابرها بر پهنه آسمان گسترده شدند و باد بار دیگر بی‌امان به جارو کردن سنگ‌ریزه‌ها پرداخت.

در آن پایین، در دشت، گروه کوچکی از مردان در کوهپایه پدیدار شدند. بار محقرشان را بر پشت یابویی نهادند، خود سوار بر مرکب‌هایشان شده و آهسته آهسته دور شدند. با نگاه آنها را در جلگه بدرقه کردم تا این موبک کوچک از دایره دیدم محو شد.

آهسته بر گفتم و از راه کوهستانی شروع به بالا رفتن کردم.